رمان بوک
Romanbook.ir

رج آخر

مریم حیدریان

به نام عشق

گرگ و میش را به کرات دیده بود اما اینبار مهِ جاده چتر انداخته بود روی سیاهیِ بیحد و مرزش. چه چیزی را میخواست برُباید با آن چشمان از حدقه بیرون زده اش؟ گرمای

تموز امانش را بریده بود و کلافه سرش را به عقب هل میداد.

یقه ی پیراهنش چنگ انداخته بود به گلویش و راهِ نفس کشیدنش را سد کرده بود. دست انداخت و دکمهی بالای پیراهنش را باز کرد. پنجه به دستگیره ی شیشه ی نیسان آبی اش

سُر داد و چرخ زد و چرخ زد و چرخ زد تا نسیمی صورتش را

نوازش کرد :

آخیش!... پختم از گرما .

نور چراغ های اتومبیلش پخش شده بود در جادهای که تا چشم

کار میکرد دور و برش درختان سر به فلک کشیده خودنمایی

میکردند. چشم بر هم گذاشت و نفسی تازه کرد. جسم زبری روی صورتش خراشی انداخت و اخمی روی پیشانی اش نشاند. به

سختی چشم باز کرد و روی فرمان ماشین پرنده ی سیاه رنگی را

دید که از او رو برگردانده و بال های خاکستری بلندش را روی

پاهایش فرش کرده است. با پشت دستش کوبید بر بدن موجود

وحشتناک و از شیشه پرتش کرد :

برو بیرون ببینم... استغفرالله!... این دیگه چه جونوری - بود؟ !

چشمانش را در کاسه گرداند و ترس تمام وجودش را فرا گرفت.

زُلِ پرندگان خوفناکی شد که اطراف ماشینش چرخ میزدند.

صدای زوزه ی گرگها در گوشش پیچید و پاهایش روی پدال

قفل شد. سایه ی دو مرد سیاهپوش را در کنار جاده حس کرد

و

دستانش را روی فرمان ماشین فشار داد و لب به دندان گزید
.

***

. پُفِ دامنش کم نیست؟... کاش یه کم کوتاهتر بود -

لبه ی لباسِ پرنسسی اش را بینِ انگشتانِ ظریفش گرفته و نیمدوری به چپ و راست چرخ زد و به تصویرش در آیینه نظر
انداخت. شانه ی راستش را که با تورِ همرنگ دامنش پوشیده شده بود به راست هُل داد و چانه اش را روی سرشانه اش خم
کرد. دستش را از آرنج به بالا سُر داد و انگشتانش را هلالی روی
: سرشانه اش کشید

. خیلی خوشگل شده!... مرسی زن عمو رعنا -

احترام چند قدم از پشت سر کبوتر به عقب رفت و نگاهی سرتاپای او انداخت. سری به نشانه ی تأیید تکان داد و لبخند ملیحی روی لبانش نقش بست. کمی جلوتر آمد و دستانش را

Romanbook.ir

: روی شانه هایش گذاشت و زیر گوشش زمزمه کرد

. خوبه که بالرین عمه!... پُفِش هم بسه قشنگم -

حرفِ احترام؛ یکدانه عمه اش؛ ذوق انداخت در دلِ کبوتر. در
کنار سه عمویش عمه احترامش خوش میدرخشید و کبوتر را
که یکدانه نوه ی دخترِ خانواده بود را چون جانش دوست داشت.

بینِ تمام پسر عموهایش فقط کبوتر بود که شده بود سوگلی
حاج کریم و رشک بود که رخنه میکرد در دل و جان
. عموزاده هایش

یقه ی لباسش یه کم ناجور نیست رعنا جون؟ -

حرف مادرش اخم نشاند روی صورتش. هُما همسن و سال کبوتر

بود که مادر شدن را تجربه کرده بود و دختر دلربایش شده بود

. دُردانه ی خاندانِ رهایی

کبوتر لب پایینش را جلو داد و اخم ریزی روی پیشانی اش رد

انداخت. سرانگشتانش را روی یقه ی چیندارش کشید و

: صورتش را مقابل آیینه به چپ متمایل کرد

- وا!... مامان هما!... حالا خوبه همه خانومند... اصلاً هم باز نیست .

حینی که با انگشت وسط و شستش لبه ی دامنِ پفی اش را با هر

دو دستش لمس میکرد دورِ کاملی زد و مقابل مامان زیور ایستاد. هر دو پایش را کنار هم چسباند و از زانو با نشست کوچکی خم شد. لبخند شیرینی روی لبانش نشاند و دستانش را

خیلی آرام روی سرش بالا برد. مامان زیور دستانش را دورِ صورتِ کبوتر قاب گرفت و لبخند عمیقی روی لبانش نشست :

الهی دورت بگردم مادر... کِی تو انقدر بزرگ شدی کبوتر -
. کوچولوی من؟... چند روز دیگه تولد هجده سالگیته
هما ضربه ی آرامی به کبوتر زد و حینی که لبخند روی لبانش
: نقش بسته بود رو به مامان زیور چرخید
انقدر این نوه تون رو لوس نکنین مادر جون... دیگه این -
. شیطونی هاش رو باید بذارِ کنار
بوسه ی مهربانی روی پیشانی کبوتری که غم زه ی دخترانه اش را
: پاشیده بود روی صورتِ مصومش نشاند
کبوتر غیر از اینکه خوشگلیش به تو رفته. عینِ خودت هم -
.خیلی خانومه هما جون... همه ی کاراش هم برای ما شیرینه
. حتی حالا که دیگه میخوایم براش جشن هجده سالگی بگیریم
رعنا حینی که پشت دامن کبوتر را صاف میکرد چشمانش را
.روی لباسش چرخاند. چند قدمی عقب رفت و گردن کج کرد
روی زانو مقابلش نشست و پفِ دامنش را با کف دستانش به بالا

سُر داد. سوزنی که لای لبانش گذاشته بود برداشت و با دقت در
: قسمت مورد نظرش سنجاق کرد
- چقدر خوش شانسام که لباسش رو من دوختم... ایشالا لباسِ
. عروسیت رو هم خودم برات بدوزم کبوتر جون
شرم بود که روی گونه های کبوتر را اناری کرد. صورتش را با
: دستانش پوشاند و با صدایی که غرق دلبری بود لب زد
- وای زن عمو رعنا!... حالا خیلی زوده... کوچولوَم
.لبان چون گل سرخش را غنچه کرد و سمت آیینه چرخی زد
موهای لَختش را که تا کمرش آبشار شده بود با انگشتانش تابی
داد و طره ی مشکی اش را روی شانه هایش پریشان کرد. با
.چشمان براق سیاهش به قامت ریز و عروسکی اش خیره شد
لبخند عمیقی روی صورتش نقش بست که چال انداخت روی
. گونه های دانه اناری اش

Romanbook.ir

حینی که گوشه ی لبش به بالا انحنا میگرفت سرش را به چپ و

: راست تکان ریزی میداد

- عمه احترام!... روی کیکِ تولدم چند تا کبوترِ کوچولو موچولو

میذارین؟... دورش هم پر از شکوفه های ریزِ صورتی باشه لطفاً .

: نگاهِ مشکوکانه اش را به چشمانِ مادرش دوخت

- مامان هما هم میخواد یه کبوترِ ریز لای شینیونِ پشتِ موهام بذاره... تازه بهم قول داده تِم آرایشم رنگ شکوفه های دور کیکم باشه... گلبهی یا صورتی یا هلویی .

هما اخمی کرد و با دستش پشت دست دیگرش زد و لب به

: دندان گزید

- خاک به سرم دختر!... چه بیحیا شدی!... آرایش مناسبِ سنِ تو نیست .

رعنا کنار کبوتر مقابل آیینه قامت راست کرد و حینی که لُپَش را

: میکشید قهقهه ای زد

. الهی زن عمو قربونت بره عروسکِ شیرین زبون -

هما حینی که آهِ نشسته در وجودش را بیرون میداد لباسِ دخترکش را مقابل آیینه صاف کرد. دستانِ مادرش بود که در تمامِ عمرش بازوانش را در حیطه ی محبتش اسیر کرده بود و

شهامت قد کشیدن و قدم برداشتن را به کبوتر ارزانی داشته بود .

***

. وای اگه شبِ تولدم برف بیاد... یعنی عالی میشه -

کبوتر در باغ عمارت قدم برمیداشت و صورتِ از سرما یخ زده اش زیر نور مهتابی چراغ های پایه کوتاه منور شده بود.

برگ های کشیده ی درخت پرتقال زیر پوتین های کرم رنگ خزدارش را نوازش میکردند و ته مانده ی برف های شب قبل

درخشش جذابی به برگ ها بخشیده بود. دست های ظریفش را

بلند میکرد و آهسته به شاخه های رو به پایین خم شده ی
درختان میکشید. منگوله های صورتی آویزان از دستکش هایش
که به جای پنج انگشت فقط دو انگشت نمایان بود در هوا تکان
. میخوردند
کبوتر حواست هست چی میگی؟... برف بیاد دوستات نمیان -
که... سختشون میشه طفلیا... فکرِ اینجاش رو کردی؟
رَشاد؛ پسر عموی جدی و اخموی کبوتر بود که سی سال در
عمارت رهایی ها روزگار سپری کرده بود و خیالِ مستقل شدن
نداشت. مایه ی فخر و مباهات عمو اسحاقِ کبوتر بود و چشم و
چراغِ حاج کریم. ملقب به عقاب تیز چنگالی بود که کسی تا به
حال حریف آن هیبت مردانه اش نشده بود. تای ابرو که بالا
می انداخت کبوتر سر زیر بال هایش فرو میبرد و پرهایش را یک

به یک چتر میکرد روی صورتی که لحظه به لحظه میرفت تا

. گلگون شود و ترسِ وجودش را لو دهد

حینی که دست هایش را عمود به بدنش باز کرده بود و نگاهش را

به خطوط لوزی شکلِ زیرِ پایش میخکوب کرده بود روی

کاشی های فیروزه ای اطراف جویِ وسط عمارت قدم برمیداشت.

با هر تکانی که به خاطر عدم تعادلش میخورد رشاد از دور تیکی

به زیر چشمش می افتاد اما دلش نمی آمد در مقابل شوق

: درونی اش مقاومتی نشان دهد

- دوستای من هرجوری باشه خودشون رو میرسونن... سنگ هم

از آسمون بباره اونا میان... تازه برف بیاد آخر شب میریم برف

بازی... رشاد برامون آدم برفی درست میکنی؟

اخم غلیظی روی پیشانی اش خط انداخت و سری به اطراف تکان

: داد. حینی که پرتقال ها را روی درخت چک میکرد

- به خدا شما دخترا یه چیزیتون میشه... مگه مجبورین حالا تو

این هوا تولد بازی راه بندازین؟

از لبه ی جوی پایین پرید و حینی که به سمت رشاد قدم برمیداشت دست هایش را سمت دهانش بُرد و های عمیقی روی

: انگشتانش نشاند

- خیلی هم خوبه!... حالا مردا که تا آخر شب نیستن... نکنه دلت

! میسوزه راهت نمیدیم؟

نگاه خشمگینش را رو به کبوتر گرداند و تای ابرویی بالا داد :

. زیاد شلوغ پلوغ نکنینآ... زشته... بزن و برقص ممنون -

دست به کمر مقابل رشادی که قامتش بیش از دو برابر کبوتر بود

قد علم کرد و چانه بالا کشید. چشمانِ از غضب باریک شده اش

را به سمتش دوخت و سری به غم زه تکان داد. لب برچید و به

: تمسخر دهان کج کرد

بزن و برقص ممنون... حالا حاجی چیزی نمیگه تو داری - خط و

! نشون میکشی؟

پشتِ چشمی نازک کرد برای رشادی که لرزه به جانش می افتاد

: از واژه واژه ی دُرافشانی هایش

. تازه دوستام ازم قول گرفتن براشون باله برقصم -

ناگهان برق شوق بود که در چشمان گرد و درشتش جرقه زد و

لبخند کشداری روی لبانش نقش بست. دو دستش را رو به هوا

: سُر داد و بشکنِ ظریفی حواله اش کرد

- وای رشاد!... زن عمو رعنا برام یه لباس پرنسسیِ خوشگل دو ...

چرخی از مقابل کبوتری که اطوارش دلِ گُر گرفته اش را به لرزه

می انداخت زد و رو از او برگرداند. به سمت درخت دیگری قدم

برداشت و با اخمی تصنعی صدا بالا بُرد و میان حرفش پرید :

- خیلی خوب! خیلی خوب!... دیگه توضیح نده... این مامانِ ما

هم خیاط نمیشد چی میشد؟... همش هم تو رو مُدلِ خودش

. میکنه جلو دوستاش پُز میده

دخترک انگار دست بردار نبود. به سمت درخت مقابل رشاد قدم

Romanbook.ir

تند کرد و دستش را دورِ تنه ی درخت حلقه کرد. سرش را از

کنار درخت کج کرد و درست چشم در چشم رشاد قرار گرفت. با

صدایی که پُر بود از کرشمه های دخترانه اش آرام و بدون هیچ

: هیجانی لب زد

...رشاد!... من ازون فشفشه ها هم میخوام -

میشه فردا مامان همام رو راضی کنی برای تولدم بگیرم؟

تنها راهی که داشت این بود که فرار را بر قرار ترجیح دهد تا

اسیر نگاه گیرای کبوتر نشود. رشاد چند تار مویش را که روی

پیشانی اش سُر خورده بود عقب زد و خودش را از درخت کنار

کشید. حینی که پشتش به کبوتر بود با صدای پرغضبش زمزمه

: کرد

فشفشه؟!... اصلاً!... حرفش رو هم نزن... پارسال یادت نیست -

چه اتفاقی افتاد؟

لبش را رو به پایین لوله کرد و سمت رشاد دوید و روبه رویش

ایستاد. روی پنجه هایش بلند شد و صورتش را به سمتش گرفت :

قول میدم امسال احتیاط کنم.... رشاد!... خواهش -

میکنم .

این رشاد گفتن کبوتر لرزه به جانِ سنگی اش می انداخت و آتشفشان میکرد کوهستانِ قلبش را. پنجه به پشت موهای

مشکی و پرپشتش کشید و سر به زیر انداخت. لبخند کمرنگی زد و سر بلند کرد و مات چشمانِ کبوتر شد. لبه ی شال گردنِ

صورتی اش را با دست گرفت و روی شانه های ظریفش پرت کرد و

با خنده گفت :

از دستِ تو کبوتر!... از دستِ تو!... باشه... خودم برات -

میگیرم. به زن عمو هما هم میگم با این شرط که قول دادی احتیاط کنی .

چشمانش را گرد کرد و انگشت اشاره اش را مقابل صورت کبوتر

: در هوا تکانی داد و کمی سرش را به پایین خم کرد

- اینجا رو آتیش نزنینآ... نفرستیمون هوا .

دست هایش را درون جیب هایش گذاشت و از رشاد رو برگرداند :

- مگه میخوایم نارنجک بترکونیم... یه فشفشه استآ .

چشمش به انارهای درختِ پشت سر کبوتر افتاد و از کنارش راه

: کج کرد

- امیدوارم بهتون خوش بگذره... ماها هم آخر شب میآییم...

راستی کبوتر!... کادو برات چی بگیرم؟

جرقه های ذوق بود که از چشمان گرد شده ی کبوتر فوران میکرد. دستانش را به هم کوبید و حینی که زبانش را بیرون آورده بود به سمت رشاد دوید و روبه رویش قد علم کرد :

رمان بوک
Romanbook.ir

بگم؟ بگم؟ -

شرم بود که از چشمان رشاد شُره میکرد از دستِ شیطنت های

.کبوتری که دل در دلش نبود تا مراسم تولدش برگزار شود

خنده اش را روی لبش جمع کرد و نیم قدمی از کبوتر فاصله

: گرفت و دستش را در جیبش گذاشت

. خوب بگو -

رمان بوک
Romanbook.ir

کبوتر سر پایین انداخت و گردن کج کرد. صدایش را تا نهایت

امکان زیر بُرد و کلاهش را کمی روی سرش صاف نمود. تک

: سرفه ای زد و با عشوه ی همیشگی اش زمزمه کرد

. من که از شما انتظاری ندارم پسر عمو... شما تاج سرید -

نگاه عشوه گرانه اش را دوخت به رشادی که جانش به لرزه افتاده

و صدای کبوتر پیچیده بود در تار به تار وجود گُر گرفته اش :

- شما همینکه قدم سرِ چشمهای کبوتر بذارین... تشریف بیارین و کلبه ی درویشی ما رو با قدوم مبارکتون منور کنین...

سرِ ما منت گذاشتین .

تای ابرویی بالا داد و لبخند کجی پاشید روی لبانِ برچیده اش :

- همینکه سلامتی و شاخ شمشادی تون رو میبینم... روزی صدبار سجده ی شکر به جا میآرم .

پاره آتشی از چشمان غرقِ غم زه اش فواره کشید به قلبِ تپش

افتاده ی رشاد :

- کادوی تولد فدای یه تارِ موی گندیدتون .

یعنی حتی ذره ای هم خنده اش نمیگرفت تا شاید تپقی بزند

میان این همه شکرپرانی هایش. رشاد طاقت نیاورده و سرش را

به عقب هل داد و پِقی زیر خنده زد. بندِ آویزان از سوئیشرت کبوتر را با دستش گرفت و منگوله ی پشمی اش را به چالِ

: گونه اَش زد و خنده کنان سمت دیگری رفت

- وای چه زبونی هم میریزه!... نه!... مثل اینکه هجده سالت شده

واقعاً بزرگ شدی... ولی من باورم نمیشه کبوتر... فکر کنم تو

. شصت سالت هم بشه از همین درختا میری بالا

***

- عروس!... کارات رو که کردی... یه توکِ پا بیا کارت دارم .

حاج کریم! بزرگ خاندان رهایی! معتمدی که به سرش قسم میخوردند و حرفش ردخور نداشت. پشت در پشت نام رهایی ها

را زنده نگه داشته بود و الحق و الانصاف خوب به پسرها و

نوه هایش که همگی به جز کبوتر پسر بودند رسانده بود.
نامش در
بازار حجت بود که کسی به خودش اجازه نمیداد کلامی روی کلامش بنشاند و رو در رویش سخنی خلاف میلش به زبان بیاورد .
کتش را روی سرشانه هایش صاف کرد و تک سرفه ای زد.
تسبیح
نباتی رنگِ شاه مقصودش را در مشتش بازی داد و سر به زیر
انداخت و با صدای پراُبهتش به آرامی زمزمه کرد :
اگه سردت نمیشه... بیا زیر آلاچیق کنار درخت انار... فقط - حواست باشه این دختره ی وروجک باهات نیاد... یه کار خصوصی دارم که بهتره کبوتر نباشه .
هما سری به زیر انداخت و گردن کج کرد :
چشم حاج آقا ! -
خوب میدانست که حاج کریم از چه چیزی میخواهد سخن به میان آورد. غمِ نشسته بر چشمانِ مردانه اش را در این سالها

خوب میشناخت. چند ساعتی گذشت و هما و حاج کریم لب به سخن گشودند. کبوتر از پشت پنجره ی اتاقش حواسش به آنها بود. با خودش گفت که حتماً در مورد جشن تولد اوست. پرده را

. کنار زد و پشت به پنجره لبخندی زد و از روی تختش پرید

. عروس!... کبوتر دیگه هجده سالش شده... دیگه وقتشه -

هما بغضی در گلویش نشست و لبانش لرزید. سر پایین کشید و

با پرِ شالش بازی کرد. حاج کریم آهی که سالها در سینه اش

: گیر کرده بود را با قدرت بیرون داد

هرچه بگذره بدتره... تو بهش میگی یا من بگم؟ -

اشک پشت پلکش حجم گرفت و چشمانش را مانند دلش به سوزش انداخت. آب دهانش را قورت داد و با صدای لرزانش لب

: زد

خودم کم کم بهش میگم حاج آقا... شما هم یه جوری بهش -

. بگین... کبوتر شما رو خیلی دوست داره

گریه امانش نداد و اشکی از گوشه ی چشمش روی صورتش سُر

: خورد

. خیلی گفتن حقیقت برام سخته... اما باید یه روزی بدونه -

حاج کریم مانده بود با یه دنیا بار اندوه که بر شانه هایش سنگینی میکرد. سری به نشانه ی تأیید تکان داد و یقه ی کتش

: را جلو کشید

میفهمم عروس... دلت خون بود این همه سال اما دم -

...نزدی

شاید آب توو دلِ دردونه ات تکون نخوره... بارِ غمت رو یه تنه به

. دوش کشیدی و جیکت درنیومد... اما دیگه وقتشه

صدای گریه اش بلند شده بود و سر به زیر به حرف های حاج

: کریم گوش میداد. به سختی با صدای لرزانش زار زد

خدا سایه ی شما رو از سرِ ما کم نکنه حاج آقا... اگر شما -

و بقیه

... نبودین

صدای نزدیک شدن ماشین به عمارت آمد و هما حرفش را ادامه

نداد. حاج کریم از جایش بلند شد و بعد از مکثی رو به هما کرد :

- حالا ببین چیکار میتونی بکنی عروس... کبوتر روحِ زندگیِ

همه ی ماست... میخنده جون میگیریم و گریه میکنه انگار

نیش به قلبمون میزنه... فقط مراقب باش جوری نگی یه وقت از

این شور و نشاط بیفته .

درِ عمارت باز شد و ماشین اسحاق از جلوی عمارت پیچید. از درِ

ورودی به سمت پارکینگ عبور کرد و خاکی پشت ماشینش در

هوا پخش شد. اسحاق، پدرِ رشاد بود و دستِ راست حاج کریم.

فرزند خلفِ خاندانِ رهایی که با حاجی مانندِ سیبی بود که از

. وسط دو نیمه شده بود

غم و اندوه کهنه ریشه دوانده بود در دلِ پر دردِ هما. اشکِ زیر
چشمانش را پاک کرد و سر به زیر انداخت و به سمت خانه ی
خودشان راه کج کرد. سالها منتظر همین روزها بود. منتظر که
نه، دلواپس پرده برداشتن از حقیقت بود. حقیقتی که سالها در
سینه اش نگه داشته بود. اما شاید هرچه بیشتر میماند مثل
قلوه سنگی گیر میکرد در گلویش و راهِ نفس کشیدنش را
. میبست

***

رشاد سرش را به پشتی صندلیِ اتومبیلش تکیه داده بود و

حینی که عینک آفتآبی اش را روی پیشانی اش سُر میداد
پلک هایش را نرم روی هم میکشید. در افکار خود فرو رفته بود
که صدای ضرب زدن روی شیشه ی سمت راست ماشین او را به
خودش آورد. رو به سمت صدا چرخاند و گوشه ی لبانش به بالا
انحنا گرفت. دو دست کوچک را دید با دستکش هایی لیمویی که
چهارانگشتش یکپارچه پوشیده شده بودند و پشتِ شیشه
. متناوب تکان میخوردند
امان از « : خواب از سرِ رشاد پراند و فکرش را به تکاپو واداشت
«! دلِ بیغمت کبوتر!... اِی!... کبوتر! کبوتر! کبوتر
رشاد رگِ بدجنسی اش گل کرده بود. لبخند شیطانی روی
صورتش نقش بست. لب پایینش را به دندان گرفت و شیشه ی
سمت راست را به آرامی پایین کشید. همچنان دستکش های

.لیمویی بودند که سرخوش برای خودشان وول میخوردند

شیشه پایین آمد و آمد و آمد که صدای جیغِ کبوتر به هوا بلند شد. قهقهه بود که از دلِ به اصطلاح خنک شده ی رشاد برمیخواست. کبوتر پشتِ در قایم شده بود و پایین آمدن شیشه را نمیدید. فقط دستانش را میجنباند و به خیال خودش رشاد با آن هیکل و هیبت مثل خودش زهره ترک میشود.
انگار

کمی خسته شده و دستانش را به شیشه چسبانده بود که همان حین شیشه پایین آمده و دستانش با شتاب به داخل پرت شده . و از ناحیه ی مچ از شیشه به پایین لیز خورده بودند

کبوتر چهره اش از درد مچاله شده و بغضی در گلویش لانه کرده

بود. مچش را ماساژ میداد و چیزی نمانده بود اشکش
سرازیر

: شود

. خیلی بدی رشادِ بیتربیت!... به عمو اسحاق میگم -

سر به سمت کبوتر برگرداند و با صدای بلند خندید. کمی به

سمت قاب پنجره خم شد و دستش را پشت صندلی کنارش گذاشت :

حالا چیزی نشده که... خودت رو لوس نکن... سوار شو - بریم.

دیر شد .

کبوتر دستش را روی مچش کشید و از رشاد رو برگرداند. سرش را زیر انداخت و با بغض لب زد :

مُچم درد میکنه... من با تو نمیآم... اصلاً دیگه نیا دنبال من - .

رشاد که خنده اش خیالِ بند آمدن نداشت از ماشین پیاده شد و سمت کبوتر قدم برداشت. لبانش را جمع کرد که مثلاً خودش را کنترل کند :

ببینم مچت رو... وای!... کبوتر بال و پرش شکسته ! -

اخمی روی صورتش نشست و از رشادی که چیزی نمانده بود از خنده منفجر شود رو برگرداند. چشمانش را به اطراف سمت

.دخترکانی که نگاهشان را روی رشاد دور میزدند چرخاند

نگاهی به سر تا پای رشاد انداخت و اخمی روی پیشانی اش خط

: انداخت. لبش را به دندان گزید و تشر زد

کبوتر دلش شکست... یه بدذاتِ زشتِ خوابآلود اذیتش -

کرده... اینا چرا اینجوری نگاه میکنن؟!... صد بار نگفتم بهت اون

کتِ بیصاحاب شده ات رو بپوش؟... اون سیکس پَکِ

ورقلمبیده ات رو نندازِ بیرون این دخترا دل ضعفه میگیرن

. چشم چرونا؟!... برو توو برو توو

قند بود که در دلِ رشاد آب میشد از حسادت های نمکین

کبوتر. حینی که لبخند از روی لبانش محو نمیشد درِ سمت

کبوتر را باز کرد. کبوتر دستش را زیر مچِ دیگرش پهن کرد و

پشتِ چشمِ نازکی برای رشاد کشید و خودش را روی صندلی

انداخت. لبانش را با غیظ به داخل فرو برد و سرش را با حرص

: تکان داد و وِر زد

حالا نشونت میدم آقا رشاد... اینجوریاست دیگه آره؟... -
دارم
. برات

هرچه بیشتر کبوتر جِز میزد صدای خنده های رشاد بلندتر
میشد. ماشین را دور زد و درِ سمت خودش را باز کرد و
سوار
شد. حینی که عینک آفتآبی اش را روی بینی اش جاسازی
میکرد استارت زد. تای ابرویش را بالا داد و صدا صاف
: کرد

تقصیر خودت بود کفتر خانم... آخه اون چه حرکتِ -
مضحکی
بود انجام دادی؟... از سنِ و سالت خجالت نمیکشی؟
کبوتر چشمان زهرآلودش را سمت رشاد چرخاند و حینی که
لبانش را به دندان میکشید بندِ کوله پشتی اش را به بازوهای
: رشاد میکوبید

کفتر هم خودتی پیرمردِ کله عقابی!... من مضحک ام؟... -
...آره؟

! خودت مضحکی گلدونِ زشت

. نزن کبوتر... ببخشید. ببخشید -

رشاد چشمانش را تنگ کرده و خودش را در صندلی فرو برده

بود. کبوتر کوله اش را روی پاهایش گذاشت و جمع و جورش

کرد. چشم غره ای به رشاد رفت و انگشت اشاره اش را مقابل

: چشمانش در هوا تکان داد

دیگه به من نگی کفترا؟!... یکبار دیگه بشنوم جایی اسم من - رو

. کفتر صدا کردی به جون خودم ریز ریزت میکنم

رمان بوک
Romanbook.ir

رشاد سرش را به عقب کشید و صدای خنده اش بلند شد. مجدد

دست به سمت استارت بُرد و بدونِ اینکه نگاهی به کبوتر

: بي اَندازد

- وای کبوتر چقدر خشنی!... بیچاره شوهرت چقدر کتک بخوره

. از دستت

کبوتر از رشاد رو برگرداند و نگاهش را به بیرون انداخت. لبانش

: را از حرص به داخل جمع کرد و نفس نفس زد

- خیلی هم دلش بخواد... اذیتم نکنه خیلی هم مهربونم .

رشاد نفسی از درون سینه اش بی مقدمه بیرون زد. نگاهش را به

: رو به رو خیره کرد و چانه اش را به خودش چسباند

- اگر بذارم شوهرت بدن... اجازه ی من لازمه. از الآن گفته باشم .

کبوتر اخم غلیظی بینِ دو ابرویش خط انداخت و دست به کمرش

: زد و رو به سمت رشاد کرد

- ببخشید شما؟... حالا منم میام از تو یکی اجازه میگیرم... اصلاً

اگر مطمئن بشم کسی یهو شیشه پایین نمیکشه همین الآن
. زنش میشم

رشاد نیمه ی صورتش را به سمت کبوتر سُر داد و لبخند کمرنگی
: زد و با صدای ضعیفی لب زد

- خودت گفتیا کبوتر... آخ جون!.. کبوتر تو شوهر کنی میری

...روی درخت آشیونه درست میکنی همونجا تخم میذاری؟
بعداً حتماً یهو شش هفتا جوجه کرکی میاری برامون کبابشون
. میکنیم میخوریم

کبوتر طاقتش طاق شد. اینبار دستش را مشت کرد و کوبید و کوبید کوبید روی سرشانه های رشاد تا جایی که صورتش سرخ
: شد و نای بلند کردنِ سرش را نداشت

- باشه. باشه... اصلاً خودم میام میگیرمت همونجا توو عمارت

! زندگی میکنیم... چطوره؟... مالِ بد بیخِ ریشِ پسرعمو

کبوتر به پشتی صندلی تکیه زد و سرش را به عقب کشید.
سری

به نشانه ی غم زه اش تکان داد و سعی کرد حرفی نزند اما مگر

: میتوانست زبان به دهان بگیرد. کبوتر بود دیگر کبوتر

رشاد؟!... من شوهر کنم از پیشتون برم دلتون برام تنگ -

میشه؟... حاج کریم و مامان زیور که مطمئنم دل ندارن دوریِ

من رو تحمل کنن. بقیه هم دستِ کمی از اون دو نفر ندارن... اما

تو!... اما تواِ بدطینت!... تو یکی فکر کنم کلی ذوق مرگ بشی .

نگاهش را به آیینه ی بغلش انداخت و لبخند کمرنگی روی

صورتش نشست. چشمانش را به آرامی بست و سریع باز کرد.

نگاهی به کبوتر نینداخت و حتی کلامی هم سخن به زبان نیاورد.

کبوتر سکوتش را که دید رو به سمتش چرخاند و با دسته ی

کوله اش که در دستش بازی اش میداد ضربه ی آرامی به سرشانه اش زد. لب پایینش را بین دندان هایش قفل کرد و خنده ی شیطانی روی لبانش نشاند :

- نیستی... کجایی داداشی؟!

کارد به او میزدند خونش در نمی آمد. سرش را با شتاب به سمت

کبوتر چرخاند و با اخم میخ چشمانش شد :

- چند بار گفتم بهت صد بار نگفتم من رو داداشی صدا نکن؟...

کبوتر؟ چندبار؟... هان؟!... میخوای عصبیم کنی؟ آره؟... بگو

. آره... بگو دیگه. بگو

کبوتر با دهان نیمه باز به نیمه ی صورت سرخ شده ی رشاد مات

ماند و مِن مِن کنان زمزمه کرد :

- رشاد!... من... من... نمیخواستم ناراحتت کنم... به جونِ کبوتر

. منظوری نداشتم... چشم! دیگه نمیگم

آب دهانش را به سختی قورت داد و نفسی تازه کرد. لبخند عمیقی به روی رشادی که برآشفته شده بود زد و تکانی به شانه های ظریفش داد و سری رو به شانه کج کرد :

- اصلاً بریم نهار بخوریم از دلت دربیارم؟... بریم یه رستوران

مکزیکیِ خوشگل... بریم رشاد؟... قول میدم دست توو جیبم نکنم یه وقت به گوشه ی قبای حضرت عالی برنخوره .

رشاد نگاهی به نیمرخش انداخت و خنده ی ریزی کرد : -

خیلی بلایی کبوتر!... امروز نه... یه روز دیگه میریم... امروز

مامان زیور باقالی پلو درسته کرده انگار. گناه داره... منتظره .

سکوت بود که حکم فرما شده بود بین آن دویی که هریک افکاری

در ذهنشان موج میزد. کبوتر نگاهش را به شیشه دوخته بود و

خیابان ها را با چشمان گیلاسی اش متر میکرد. رشاد گاهی آهی

میکشید و نیم نگاهی به نیمرخ صورت آرام کبوتر می انداخت و

. لبخند کمرنگی میپاشید روی لبانش

***

بالآخره روز موعود فرار رسید. تولد هجده سالگی کبوتر، سوگلیِ

حاج کریم و دردانه ی خاندانِ رهایی. همه چیز طبق برنامه ی از

قبل تعیین شده پیش رفت و دوستان کبوتر تا توانستند عمارت

را روی سرشان گذاشتند و آتش سوزاندند در آن سوز و سرمایی

که تا مغزاستخوانِ هر انسانی تیر میکشید اما چطور این

دخترکان رنگ و وارنگ خبری از سرما نداشتند خدا میدانست

! و بس؟

مامان زیور بغض نشسته در گلویش ترکید و اشکی روی

: گونه هایش لیز خورد

- روحت شاد اقبالم... بمیره مادر برات که زندگی نکردی پسرم...

دخترکت قد کشیده... بزرگ شده... خانومی شده واسه خودش...

. روحت شاد مادر

احترام چشم در کاسه چرخاند و نگاهی به مهمانان انداخت. لبِ پایینش را به دندان گزید و با دستش پشت دستِ دیگرش کوبید :

رمان بوک
Romanbook.ir

- وای مامان خاک بر سرم... نکن اینجوری همه حالشون بد میشه... هما و کبوتر بشنون دیگه نمیشه آرومشون کردآ... گریه

نکن مادرِ من... روحِ داداش شاد... اشکات رو پاک کن... بخند

. مامان... هما ببینه دلش میگیره طفلِ معصوم

مامان زیور انگشتانش را زیرِ چشمش کشید و اشکش را پاک کرد. نفس بلندی از سینه اش بیرون زد و جرعه ای از چایش را

سرکشید. رعنا حینی که لبخند کشداری روی لبانش نقش

بسته بود سمت احترام آمد و کنارش نشست و رو به آنها زمزمه

: کرد

چی شده مامان جون؟... بازم؟!... خدا رحمتش کنه... کبوتر - هم

دیگه هجده سالش شده... خدا به خیر کنه... کی میخواد بهش

! بگه؟

: مامان زیور دوباره بغض کرد و با صدای لرزانش لب زد

نمیدونم مادر... چی بگم والا؟!... تا حالا بچه ام فکر - میکرده

... باباش

کبوتر که لباس پرنسسی و دامن پفی اش را عوض کرده بود و
لباس پوشیده ای به تن داشت خوشحال و خندان سمت آنها آمد
و دو لایه ی تور روی دامنش را کنار هم جفت کرد و روبه روی
: مامان زیور خم شد
مامانی خوشگل شدم؟... چه کردی زن عمو رعنام... - دوستام
همه خوششون اومده بود... زن عمو کلی برات مشتری پیدا
کردم... عمه احترام کیکام رو کِی میارن پس؟... عمه، کبوتر هم
روش برام گذاشتی؟... شکوفه هاش صورتیه دیگه؟
احترام با آرنج به پهلوی مامان زیور کوبید. دست روی صورتِ
: کبوتر کشید و لبخندی زد
آره عمه جون... کبوتر هم گذاشتم... شکوفه هاش هم - صورتیه.
خیالت راحت... وروجک اون سایه چیه پشتِ چشمات؟

کبوتر لبِ پایینش را به دندان گرفت و صاف ایستاد. دستی پشتِ چشمش کشید و با غم زه گفت :

- کو عمه؟... چیزی نیست که .

رعنا سر به عقب کشید و خنده ¬ ی بلندی کرد :

- زن عمو هر دو لباست بهت خیلی می اومد... دوستات از زیبایی

خودت تعریف کردن نه از خیاطیِ من... مگه نه مامان زیور؟

رعنا مامان زیور را مخاطب قرار داد تا او را به خودش بیاورد.

مامان زیور تکانی به خودش داد و با دهان نیمه باز نگاهش را بین آنها چرخاند :

- هان؟!... آره مادر خیلی خوشگل شدی... البته خوشگل بودی

هزار ماشاالله... باید برات اسپند دود کنم... مادرت کو؟... بگو الآن

همه هستن دود کنه قضا بلا بره بیرون .

هما صدای مامان زیور را شنیده و خودش از قبل اسپند دود کن
را آماده کرده بود. سینیِ طلایی با نقشِ بته جقه های برجسته را
با گل های خشک ریز تزیین کرده بود. ظرف گردِ کوچکِ پایه
کوتاهی در گوشه ی سینی گذاشته و مقداری دانه های اسپند در
آن ریخته بود. اسپند دود کنِ طلایی کوچکی را که روی
دیواره هایش کندهکاریهای ریز برجسته ای داشت و لبههای
گنبدی شکلی اطرافش خودنمایی میکردند وسط سینی گذاشته
. و دود اسپند بود که از میانِ آن زبانه میکشید
هما سینی را به دستِ کبوتر داد و او حینی که لبخند از لبانش
محو نمیشد در سالن بین خانواده ی عموها و عمه اش
میچرخاند. دود بود که فضای خانه را ضدعفونی میکرد.
مامان
زیور چهار قُل میخواند و حاج کریم زیر لب دعا میکرد.
سینی

را اول از همه مقابل حاج کریم گرفت و او دست در جیب کتش

کرد. تراولی بیرون کشید و کنار سینی گذاشت. انگشتانش را در

ظرف اسپند فرو برد و چند دانه ای برداشت. دورِ سرِ کبوتر

. چرخاند و در آتش ریخت

کبوتر عشوه ی جانانه ای نثار پدربزرگش کرد و حینی که لبخند

ملیحی روی لبانِ گلگونش نقش انداخته بود با کرشمه ای لب زد :

- اینکه کادوی تولدم نبود آقا جون؟

حاج کریم خندهای سر داد و با دستش دود را به سمت خودش و

کبوتر هل داد :

- نه بابا جون!... این صدقه بود برای رفع بلا... کادوی شما

. محفوظه کبوترم

لبخند شیرینی زد و اسپند را سمت عمو اسحاق و بقیه عموها و

عموزاده هایش گرداند. همه به ترتیب روشِ حاج کریم را اجرا

کردند و صدقه ای کنارِ ظرف اسپند گذاشتند و دود کردند. نوبت

رسید به رشاد. نگاهِ حق به جانبش را دوخته بود به قد و بالای

.کبوتر و میشد از چشمانش رفتار خبیثانه اش را پیشبینی کرد

حینی که روی مبل تکیه داده و پا روی پا انداخته بود؛ طبق

عادت همیشگی اش اخمی روی پیشانی اش نشانده بود که کبوتر

جرأت نگاه کردن به او را نداشت. کبوتر لبخند از روی صورتش

محو نمیشد. مقابل رشاد خم شد و سینی را جلویش گرفت و

منتظر عکس العملش ماند. رشاد نگاهش را بین کبوتر و اسپند

چرخاند و بعد از چند دور رد و بدل شدن، خیره به چشمان

: کبوتر ماند

خوب!... فلسفه ی این اسپند رو که ماها همه از بچگی -

میدونیم... حالا این کبوتر خانم خودش میدونه داره چیکار
. میکنه؟... الآن دو ساعته اینجا رو پُرِ دود و دم کرده

کبوتر لبخند عمیقی زد و کمرش را صاف کرد و سینیِ اسپند
را
روی آرنجش گذاشت. سری زیر انداخت و لب برچید و با
خود
معلوم نیست امشب چه مرگش شده که سوالای « : فکر کرد
اندیشمندانه میپرسه؟!... شرط میبندم خودش هم جواب
درست درمونی برای سوالش نداره... اما چه کِرمی به جونش
افتاده که منِ طفلِ معصوم رو وسط جمع سرِپا نگه داشته تا
در
مورد فلسفه ی اسپند نظرات کارشناسی بدم؟... امان از خویِ
لبخندش را کشدار کرد و دستش را »! جانوریات رشاد!...
امان

دور سینی حلقه زد و با دست دیگرش با گل های خشک دورِ

: سینی بازی کرد

- خوب!... اولاً که اسپند ضدعفونی کننده اس... بعدم اینکه... ما

در بدنمون مراکز انرژی زیادی داریم که هفتای اونها اصلی ان و

. یکی از مهمترین اونها محل دریافتِ حسِ ششمه

همه ماتِ حرف های کبوتر بودند که با عشوه های دخترانه اش

پشت سر هم ردیف میکرد. رشاد با چشمان از حدقه بیرون

زده اش نگاهِ مکشوفانه اش را به او دوخته بود. کبوتر سری تکان

: داد و نفسی تازه کرد و لبانش را جمع کرد

- یکی از اختلال هایی که در این مرکز ایجاد میشه همون ساطع

شدنِ انرژی منفی ای هست که بینِ مردم به چشمِ زخم

معروفه... و حسد میزان این انرژی منفی رو مخرب تر میکنه...

اما این دلیل نمیشه که همه ی این افراد حسد دارن... ممکنه یه

وقتایی به یه دلایلی اختلالی در عملکردِ این سیستم ایجاد

بشه... و یکی از راه هایی که این انرژی ناسالم یعنی همون چشمِ

. زخم رو دفع میکنه دود کردنِ اسپنده

به اینجا که رسید لبخندی عمیق زد و تکانی به شانه هایش داد.

نگاهش را به چشمانِ سراسر ذوقِ حاج کریم انداخت و منتظر

ماند تا نتیجه ی اولین سخنرانی اش را در سنِ هجده سالگی

ببیند. حاج کریم لبخندی به کبوتر زد و سری به نشانِ رضایت

. تکان داد

رشاد با دهان نیمه باز خیره ی کبوتر مانده بود و پلک بر هم

نمیزد. در نهایت تک سرفه ای کرد و از تاج مبل فاصله گرفت.

سری تکان داد و کفِ دستش را به سمت کبوتر سُر داد و با

چهار انگشتش او را به سمتِ خودش هدایت کرد. کبوتر لبانش

را غنچه کرد و قدمی آهسته به سمتش برداشت. خمِ ریزی به

کمرش داد و سینی اسپند را مقابل رشاد گرفت و با ناز و ادایش

: لب جنباند

! بفرمایید آقا رشاد... چشم بد ازتون دور الهی -

رشاد با شنیدن این حرف نفس در سینه اش حبس شد و دستش

روی سینی خشک ماند. دلِ گُر گرفته ی رشاد کم از جِز و ولزِ

اسپند روی آتش نداشت. لعنت بود که در دلش به کبوتر

یعنی نیش به اون زبونت دختر!... حرف نمیزدی « : میفرستاد

نمیگفتن لالی بلبل زبون... تلافی کردن هم حدی داشت ...زلزله

جا و مکان که سرت نمیشه حداقل میگذاشتی به وقتش

بلاسوخته... چنگ زدی و آئورتِ قلبِ لرزش افتاده ام رو از سینه

«. کندی آتیش پاره

دست دراز کرده بود تا اسپند روی آتش بریزد اما حرفِ کبوتر

تمرکزش را پراند. آتش اسپند زبانه کشید به قلبش که مُشتش

را میکوبید به قفسه ی سینه اش. کبوتر تکان ریزی به عمد به

سینی داد. انگشت اشاره ی رشاد ناغافل کشیده شد به لبه ی داغِ

اسپند دود کن و جزی زد. بی اختیار انگشتش را کشید و در

. دهانش گذاشت

.کبوتر لب به دندان گزید و خنده اش را در دهانش جمع کرد

سینی را کمی کنار کشید و با طنازی همیشگی اش زیر لب گفت :

. وای خاک بر سرم!... چی شد آقا رشاد؟... بمیرم الهی -

رعنا لبخند کشداری زد و زیر گوش هما چیزی گفت. هما

خنده ی ریزی کرد و لبانش را گاز گرفت. سرش را زیر انداخت و

پشت دستش کوبید. رعنا حینی که میخندید صدایش را بالا

: بُرد

خیره مادر ایشالا... اگر زن عمو همات ما رو قابل - بدونن... دیگه

. تا عید از این عزبی درت میآرم

رشاد به خودش آمد و کمی در جایش تکانی خورد. پنجه به پشت موهایش کشید و کمی دود اسپند به خودش زد. اخم ریزی

: کرد و با صدای کلفت کرده اش لب زد

یه موقع پیش میاد دیگه مادر... عید چه خبره مگه؟... واسه - خودتون میبرین و میدوزین بعد ما رو صدا میکنین میگین بیا تنت کن .

کبوتر پشت چشمی نازک کرد و سینی را از جلوی رشاد کشید و

. به آشپزخانه بُرد

زمان باز کردن کادوها شده بود و تمام کادوها باز شده بود به جز رشاد. از جایش بلند شد و به سمت جایی که کبوتر نشسته

بود رفت. جعبه ی کوچک صورتی رنگی که رُبان سرخ آبی دورِ
آن گره زده شده بود را از جیب داخلی کتش بیرون آورد روی
میز مقابل کبوتر گذاشت. حینی که سرش پایین بود سرجایش برگشت .

بعد از سوختن انگشت رشاد؛ کبوتر میدانست که اینبار نوبت رشاد است که انتقام شیطنتِ او را بگیرد. جرأت باز کردن جعبه
را نداشت. میترسید شاید ماری عقربی و یا حتی بمبی نارنجکی
در آن کار گذاشته باشد. کبوتر رشاد را خوب میشناخت و میدانست از او بعید نیست تا این حد بدذات باشد. چاره ای نداشت باید جعبه را باز میکرد. همه چشم شده و منتظر بودند تا جعبه باز شود .

حینی که لبخند تصنعی توأم با ترس روی لبانش نشسته بود جعبه را برداشت. ربان دورش را به آرامی کشید و انگشت اشاره اش را روی زائده ی کنار جعبه گذاشت. نفسش را جمع کرد

و فشار ضعیفی به آن داد. با صدای تقی باز شد و نفس کبوتر بود

که در سینه حبس شد. درِ جعبه را به آرامی بالا برد و نگاهی به

درون آن انداخت. باورش نمیشد آنچه با چشمانِ خودش میدید حقیقت داشته باشد. چشمانش گرد شد و به آرامی سر بلند کرد و نگاهش را دوخت به چشمانِ رشادی که خباثت از سر

. و رویش میبارید

گردن بندی با آویز پرندهای که بال هایش را باز کرده بود روی

ساتن سرمه ای رنگ درون جعبه درخشش خاصی داشت. کبوتر

انگشتش را زیر زنجیر گذاشت و حینی که ذوق از چشمانش میبارید گردن بند را بیرون آورد و بالا گرفت تا همه ببینند. نگاه

محتاطانه ای به رشاد انداخت و وقتی مطمئن شد نقشهای در سرش نمیجنبد؛ لبخند ملیحی زد و نفسی تازه کرد .

از دور با تکان سر تشکر رسمی ای از رشاد کرد و گردنبند را

درون جعبه گذاشت. حینی که کبوتر سر به زیر انداخته بود و

ای رشادِ « : جعبه را در دستش بازی میداد با خودش فکر کرد

غیرمنتظره و اعجاب انگیز!.. باید اسمت رو میذاشتن واتو .» واتو

اخم روی پیشانی رشاد پخش شده بود و احساس قدرت از چشمان براقش شره میکرد .

بعد از مراسم کبوتر با کادوهایش تا صبح ذوق میکرد و خواب به

چشمانش نمی آمد. رشاد در فکر حرف مادرش بود و پچ پچهایی

که با هما داشتند. خیلی دلش میخواست بداند که چرا مادرش آن حرف را زد. کبوتر که جان به لبش کرده بود با آن ناز و ادایش اما چه در ذهنِ مادرش میگذشت را نمیدانست .

حاج کریم آشفته در باغ قدم میزد و مثل مرغ پر کنده به اینسو و آنسو قدم برمیداشت. هما یاد حرف های حاج کریم بود و مسئولیتِ سنگینی که از امروز به او محو شده و باید به نحو احسنت از پسش برمیآمد .

***

- دمِ همین درختِ وایستا... از همینجا دید داریم .

سرعتش را کم نمود و اتومبیل را آهسته به راست متمایل کرد.

سوییچ را چرخاند و ماشین را خاموش کرد. شیشه را پایین داد و

دستش را از ناحیه ی آرنج روی در عمود گذاشت و با

چهارانگشتش روی سقف ضرب گرفت. صدای موزیک را زیاد

رمان بوک
Romanbook.ir

کرد و با آن صدای مردانه ی نکره اش با خواننده همخوانی کرد.

روبه روی باشگاه ژیمناستیکِ کبوتر کمین کرده بودند و گاهی

نیم نگاهی به آن سمت می انداختند. حینی که چشم دوخته

بودند به درِ خروجی باشگاه ناگهان چشمانش از ترس گرد شد و

دستش را داخل آورد و عربده ای کشید :

سرت رو بدزد... سرت رو بدزد... این خرمگس بازم - پیداش شد.

زل زد به مسیر حرکت اتومبیل رشاد که لحظه به لحظه به

باشگاه نزدیکتر میشد. هر دو مرد یقه ی کاپشن هایشان را بالا

کشیدند و خودشان را در صندلی ماشین فرو بردند. زمان زیادی

نگذشت که روی کنسول چند ضربه ای زد و حینی که نفسش را

در سینه حبس کرده بود با صدای بلندی فریاد زد :

حرکت کن... حرکت کن... دِ گازش رو بگیر لامصب... - الآن

! میبینتمون... لعنتی

پا روی پدال گاز گذاشت و با نهایت سرعت موقعیت را ترک کردند. مشتِ محکمی بر روی پایش کوبید و لبش را جمع کرد :

! اَی بخشکی شانس -

اون قمقمه ات باید همونجوری تا خونه دستت بمونه؟... والا - ما

. هم باشگاه میریم از این سوسول بازیا نداریم

رشاد سری به اطرافش چرخاند و اولین میدان بعد از باشگاه ژیمناستیکِ کبوتر را دور زد. کبوتر با سِتِ لباسِ ورزشی سرخابی رنگش جلوه ی خاصی داشت. قمقمه اش را بالا گرفت و

: سرش را تکان داد و لب برچید

نکنه تشنه ات شده دلت میخواد با قمقه ی خوشگلِ من آب -

بخوری؟!... یعنی فکرش رو هم از سرت بنداز بیرون بهت . بدم

.رشاد از آیینه ی جلو به مسیر پشت سرش نگاهی انداخت

اتومبیل مشکوکی که مدتی میشد تعقیبشان میکرد مسبب

خط افتادن روی پیشانی اش شد. سریع نیمه ی صورتش را به

: سمت کبوتر برگرداند و لبخند کمرنگی به او زد

من از تشنگی بمیرم هم با اون پلاستیک رنگالو آب -

نمیخورم... کبوتر یه کم بزرگ شو... آخه چرا وسایلت این

. شکلی اَن؟... عینِ دختر بچه های چهارساله میمونی

: کبوتر سر به زیر انداخت و با بغض گفت

خوب!... همه میگن چقدر روحیه ات خوبه... مگه چه - اشکالی

داره؟

رشاد سرعتش را کم کرد و اینبار از آیینه بغل نگاهی به کنارش

انداخت و رد آن ماشین را با چشمانش دنبال کرد. سرعتش را

کمتر کرد و شیشه ها را بالا داد. دلش برای معصومیتِ کبوتر

: سوخت. نگاهش را سُر داد به چشمانش و لبخند ریزی زد

شوخی میکنم... خیلی هم خوبی... راستی!... در مورد اسپند -

چقدر خوب صحبت کردی... من فکر نمیکردم از این اطلاعات

! هم داشته باشی... خوشم اومد... آفرین

.

: سری تکان داد و لبخند کشداری زد

دیگه ما اینایم دیگه... چه کنیم دیگه... رشاد!... چرا شیشه ها -

. رو دادی بالا؟... من سرما رو دوست دارم

کبوتر انگشت وسطش را روی پدال شیشه ی سمت خودش گذاشت و فشار ضعیفی به آن داد. شیشه به آرامی پایین آمد و

سوزی صورتش را نوازش کرد. دستش را از شیشه به بیرون سُر

داد و صورتش را رو به هوای آزاد گرفت و چشمانش را بست.

رشاد نگاهِ میرغضبش را به سمت کبوتر انداخت و فِرز خودش را

سمت کبوتر پرت کرد. دستِ کبوتر را به داخل کشید و شیشه

را بالا داد. با صدایی که کم از غرش شیر زخمی نداشت بر سرش

: فریاد کشید و نگاه شتابزده اش را به اطراف چرخاند

دستت رو بیار تو... چرا شیشه رو کشیدی پایین؟... کبوتر -

! صورتت رو برگردون... کبوتر

کبوتر که از فریادهای رشاد لرزه به جانش افتاده و با چشمان

: وحشتزده اش زلِ رشاد مانده بود

چرا داد میزنی رشاد؟... چی شده؟... چرا وایستادی؟ -

رشاد سرعتش را کم کرد و کنار زد. کتش را مرتب نمود و لبش

را بین دندان هایش اسیر کرد. از بالای عینک آفتآبی اش نگاه

تیزبینش را به پیرامونش گرداند تا کنترلی بر دور و برش داشته

باشد. نیمرخش را به سمت کبوتر چرخاند و لبخند تصنعی زد :

- چیزی نشده... همینجوری!... خسته شدم بس که رانندگی کردم... شدم آژانسِ اختصاصیِ علیامخدره .

کبوتر لب پایینش را لوله کرد و کوله پشتی اش را باز کرد و داخلش را سرک کشید :

- من که گفتم خودم میتونم برم... تازه هجده سالمم شده... دیگه

میتونم رانندگی هم بکنم... بزار ببینم خوردنی چی دارم

دارم... میخوری؟ » دلافی « بخوریم... واااای رشاد

رشاد حینی که سرش را به اطراف میگرداند و چشم در کاسه

میچرخاند نفسش را در سینه جمع کرد و با قدرت بیرون

فرستاد. گوشه ی لبش را رو به بالا انحنا داد و نگاهش را به سمت

کبوتر گرداند. رد دستانش را گرفت و شکلات دلافیِ سوییسی

: توجهش را جلب کرد

- کبوتر!... شکلات دلافی میبری باشگاه؟... اینا همونایی که سفر

آخرم برات آوردم؟

کبوتر که ذوق از سر و رویش میبارید غم زه ای به چشمانش

: کشید

- آره!... اینسری هم رفتی برام میآری؟... آخه طلاییه...

.

رشاد که دیگر شرایط را امن حس میکرد استارت زد و با احتیاط

حرکت کرد. حینی که نگاهش به رو به رو بود خنده کنان زمزمه

: کرد

- هرچی برق بزنه دوست داری؟... واقعاً کبوتری!... اما بیشتر

! کلاغی

کبوتر با جمله ی آخرش اخم ریزی کرد و باکسِ شکلاتش را در

: کوله اش گذاشت

- اصلاً بهت نمیدم... بزار غش کنی بیفتی وسطِ خیابون... منم

ماشینت رو برمیدارم گازش رو میگیرم میرم... تازه از روت هم

. رد میشم... یه بوق هم میزنم

رشاد صدای کبوتر را نمیشنید و فکرش درگیر تعقیب ماشین

مشکوک بود. عکس العملی نشان نداد و فقط نگاهش را خیره به

روبه رو دوخته بود. کبوتر نگاهی به رشادی که حضور فیزیکی

داشت اما ذهنش جای دیگری بود انداخت و دستش را مقابل

: چشمانش تکان داد

- آقا رشاد؟!... کجایی؟... نمیدونم کی دلِ این پسر عموی خوشتیپِ ما رو برده که اینچنین ماتِ خیابان های شهر

! مانده است... نقطه!... سرِ خط

رشاد تکانی به خودش داد و صورتش را به سمت کبوتر برگرداند :

- هان؟!... کبوتر!... من باید برم کارخونه... تو رو میرسونم خونه

بعد میرم... فقط دیگه کلاس که نداری؟... جایی که نمیخوای بری؟

کبوتر لبانش را روی هم چفت کرد که چالِ گونه اش بیشتر شد.

چشمانش را خط باریک کرد و چشم در چشم رشاد قرار گرفت :

- چرا!... یه سفر میخوام برم گینه ی بیسائو... تو نمیآی؟... تنها

برم؟... جوابِ عمو اسحاق و حاج کریم رو چی میدی؟... مامان

کبوترم رفت... بال « : زیور و هما چنگ میندازن رو صورتشون که

». و پرم رفت

رمان بوک
Romanbook.ir

رشاد که انگار نه انگار کبوتر دارد حرف میزند. فرمان را در

: مشتش فشار میداد و زل روبه رویش شده بود

- کبوتر جان!... لطفاً امروز دیگه از خونه بیرون نرو... اگر خیلی

اضطراری بود زنگ بزن به من تا یکی رو بفرستم بیاد برسوندت .

نزدیک عمارت در خیابان فرعی پیچید و مقابل در ریموت را زد.

حینی که در میرفت تا از دو لنگه باز شود سری به اطراف چرخاند. وقتی مطمئن شد که شرایط مناسب است آهسته

اتومبیل را به داخل هدایت کرد. کبوتر را که پیاده کرد وقتی هما

را تنها یافت سری زیر انداخت و دست روی ریشش کشید و

: نفسی بیرون داد

- زن عمو!... به کبوتر هم گفتم... لطفاً امروز بیرون نرید .

هما تمامش ترس شد و چشمانش از حدقه بیرون زد. هِعی کشید

و دو دستی روی صورتش کوبید. بغضی که معلوم بود در گلویش
لانه کرده بود ترکید و هِقی زد :

یا ابالفضل!... بازم؟!... دیگه نمیذارم کبوتر بره بیرون... - من
دیگه طاقت ندارم... همون یه بار برای هفت پشتم بسه... زندگیم
... رو سیاه کردن... دیگه بچه ام رو

رشاد پنجه پشتِ موهایش کشید و اخم بین دو ابرویش خط عمودی انداخت. نگاهش را به چشمان همایی که اشک امانش را
بریده بود دوخت :

چیزی نشده که زن عمو... من مگه به شما قول ندادم اتفاقی -

براش نمی افته؟... مگه تا حالا کوتاهی کردم؟... مگه حواسم بهش

نیست؟... الآن برای احتیاط گفتم... من امروز کارخونه کار دارم

باید برگردم... کاری داشتین به من خبر بدین یه کی رو

. میفرستم ببردتون... تنها مطلقا بیرون نرید

هما بینِ زار زدن هایش دستش را حرصی روی صورتش کشید و

: اشک هایش را پاک کرد

باشه... رشاد جان!... امروز چیزی شد؟... من همین یه - بچه رو

. دارم... تو رو روحِ اقبال قسمت میدم مراقب کبوتر باش

: رشاد پوفی کشید و چشم بر هم گذاشت و سری تکان داد

الله اکبر!... میگم چیزی نشده... شما چرا ناراحتین؟... من -

. بیشتر از جونم مراقب کبوترم... از چشمم برام عزیزتره

مامان من دیگه این قمقمه رو نمیخوام... رشاد باهاش آب -

. خورد... سیبیلاش رفت توش... اَه! اَه! اَه!... حالم بهم خورد

هما رو از کبوتر برگرداند تا اشک هایش را نبیند. رشاد خنده
ی
روی لبانش را جمع کرد و دست در جیبش گذاشت. گردن کج
کرد و میخِ کبوتر نگاهش کرد :
- یه روز که پرات رو چیدم میفهمی نباید انقدر زبون درازی
کنی کبوتر خانم .
کبوتر پشتِ چشمی برایش نازک کرد و از او رو برگرداند.
صدای
کوبش قلبش بود که در گوش رشاد میپیچید و دلش را از
غم زه های تمام نشدنی کبوتر بی تاب میکرد .
***
دانه های کریستالی برف بود که بیرحمانه شلاق میزد به شاخ
و
برگ های درختان عمارت. آسمان به سرخی میزد و سوز و
سرمای غیرمنتظره ای فضای باغ را پر کرده بود. کبوتر
باکسِ
قهوه تُرکِ مورد علاقه اش را از کابینت بیرون آورد و حینی
که

گوشه ی لبش را بالا میداد به دنبال قهوه جوش میگشت. اخم
کجاست « : ریزی روی پیشانی اش خط انداخت و با خودش گفت
«! پس؟
بعد از چند دقیقه ای که دور خودش گشت بالاخره قهوه جوش را
پیدا کرد و خنده ی شادمانهای سر داد. حدود دو دقیقه ای زمان
گذشت تا روی شعلهی نسبتاً کم جوش بیاید. قهوه که از کنارهها
شروع به حباب زدن کرد شیطنتش گل کرد و نوکِ ناخنش را در
آن فرو بُرد تا حباب ها را بترکاند. کبوتر تمامش ذوق بود و زیر
«! وای!... این قلمبه ها رو « : لب زمزمه میکرد
حباب های روی سطح قهوه وقتی کاملاً به حالت خامه قهوه
رسید دو دستش را محکم به هم کوبید و چشمانش را گرد کرد:

با ترس و لرز قهوه جوش را از روی ». جان! جان!...
» وینگولی زد

حرارت برداشت تا خامه قهوه ی آن فروکش کند. این عمل را سه

بار تکرار کرد و حین انجام کار با خودش پچ پچ میکرد:

خوب!... این یه بار!... حالا شد دو بار!... اینم... سه !«
» بار!... تمام

خامه قهوه به طرز باورنکردنی ای قوام آمده بود و آماده ی ریختن

. در فنجان بود

دو فنجان از قفسه ی روی دیوار آشپزخانه برداشت و روی میز

گذاشت. یکی سفید رنگ بود که خال خال هایی غیر هم اندازه

به صورت پراکنده روی آن نقش شده بود و دور آنها نوار طلایی

رنگ برجسته ای جلوه گری میکرد. دسته ی فنجان قلبِ بزرگ

Romanbook.ir

.یاسی رنگی بود که زیر آن پاپیون کوچکی خودنمایی میکرد

فنجان دیگر شکوفه های بنفش رنگ ریزی داشت در زمینه ی

. آبی آسمانی

حینی که فنجان ها را با سلیقه به طوری که دسته ی هر دو یک

سمت قرار گیرند در سینی میگذاشت با شوق دخترانه اش زیر

این مالِ کبوترِ فینگیلیو!... این هم مالِ مامان « : لب میگفت

چشمی به نشانِ رضایت از خودش با غم زه کشید و »! همای دلبر

. سری به اطراف گرداند

فنجان های قهوه را نزد هما بُرد و حینی که با چشمانش زل زده

به آنها که یکوقت از دستش سر نخورند با صدای زیر و

: کودکانه اش لب زد

ببین دخترت چه کرده هما جون... دیگه وقتِ شوهر -

. کردنمهآ

هما سر به سمت کبوتر چرخاند و لبخندی روی لبانش کش آمد :

- دستت درد نکنه عزیزم... به به!... چه عطری هم داره... جای

رشاد خالی !

کبوتر اخم آلود سینی را روی میز گذاشت و کنار هما دراز کشید

و سر روی پای مادرش گذاشت :

- وای مامان!... اسمِ این پسره ی غول پیکر رو نیار... به جونِ

خودم یه روز رفته بودم خونشون... دیدم زن عمو رعنا تو سینی

...براش غذا کشیده... یعنی چشمام از کاسه زده بود بیرونآ

تازه یه بار هم رفته ...». توو حجمم... توو حجمم « : همش هم میگه

بودیم رستوران چینی... گفت اینا چرا توو نعلبکی غذا

میخورن؟... من سیر نمیشم که... مامان یعنی من یک

. میلیونیومِ رشاد غذا بخورم روزی شونصد بار عق میزنم

حینی که با موهای ابریشمی دخترکش بازی میکرد قهقهه ای سر داد :

- خوب مادر ورزشکاره... میسوزونه... تو چون ژیمناستیک و باله کاری و حرکاتت کششیه... سبک تغذیه ات با رشاد فرق میکنه...

بعد عزیزم!... انقدر باهاش دعوا نکن... طفلک خیلی هوای ما رو داره... همه ی عموهات و پسر عموهات حواسشون به ما هست .

کبوتر آستینِ لباسش را تا انگشتانش پایین کشید و نگاهش را به ناخن های مانیکور شده اش انداخت :

Romanbook.ir

- مامان چرا همه ی بچه های حاج کریم پسرن؟... حتی نوه ها هم

... همه پسر شدن... عمه احترام فقط

: نگذاشت صحبتش را ادامه دهد و اخم ریزی کرد

- جلوش حرفی نزنیآ... یه وقت ناراحت میشه... عمه احترام بچه

بوده که خانواده اش رو در زلزله از دست میده و حاجی میاردش

پیش خودشون... اونموقع فقط عمو اسحاق به دنیا اومده بوده .

کبوتر از روی پاهای مادرش بلند شد و جرعه ای از قهوه اش را

: سرکشید

- مامان!... بابا اقبال بچه ی آخر بوده؟

نامِ اقبال چنگ انداخت به دلِ زخمی و غبارگرفته ی هما. آه

: بلندی از سینه اش برخواست و بغضش را فرو برد

- آره عزیزم!... پدرت بچه ی آخر بوده... خدا رحمتش کنه... از تو

. کوچیکتر بودم که اومدن خواستگاریم

لبخندی روی لبانش نقش بست و قطره اشکی از گوشه ی

: چشمش روی گونه های خسته و غم زده اش سر خورد

یه چند باری رفتن و اومدن تا بابام رضایت داد... اقبال مدام -

برای کارهای کارخونه یا میرفت آلمان... یا کاشان و تبریز

...بود

یادم نمیاد روزی زودتر از ساعت ده شب خونه اومده باشه... تمام

فکر و ذکرش شده بود فرش و کارخونه و شرکت و مغازه... از روز

عروسیمون تا روز مرگش شش ماه هم نشد... سه ماهه باردار

بودم که خبر فوتش رو برام آوردن... زندگی نکردیم به اون معنا

که روزشمار برامون تاریخ بزنه... فقط عاشقی کردیم... عاشقی !

گریه امانش نداد و اشک بود که قطره قطره روی صورتش لیز

رمان بوک
Romanbook.ir

: میخورد و دردِ کهنه ی نشسته در دلش را لو میداد

پدرت مرد خوبی بود... مهره ی مار داشت انگار... خوب - بلد بود

خودش رو در دلم جا کنه... وقتی با اون چشمای مشکیِ گیراش... ردِ شرمِ مردمکم رو میگرفت و میرسید به گل های قالی... قفلِ زبونش باز میشد و دُرِ کلامش رو فرش میکرد زیرِ

تار و پودِ وجودِ گر گرفته ام... کج میرفت راست می اومد

«. همای سعادتِ کبوترِ اقبالِ زندگیِ منی » : میگفت

کبوتر ماتِ حرف های مادرش مانده بود و در دلش تصور این همه

عشق غیرممکن بود. هرچند برای خاندانِ رهایی چندان بعید نبود که دل به دلداده شان بسپارند و ذره ذره عشق را ارزانی اش

کنند. هما رو به سمت دخترکِ معصومش گرداند و با لبخندی بر

: لب ادامه داد

بچه های حاجی همشون یه جورایی مثل همآن... زنعموهات - هم

همه از زندگیشون راضی ان... بابا اقبالت ته تغاریِ حاج کریم بود

و عزیز کرده ی مامان زیور... پدرت عمرش به دنیا نبود که تو رو

ببینه... قبل از حامله شدنم... قرار بود اگر دختر شدی اسمت رو

بزاریم کبوتر... اجل محلتش نداد کبوترش رو زیرِ بال و پرش

بگیره... جَدِ پدریِ پدر بزرگِ اقبال وقتی کارخونه فرش رو راه

انداخته بود پای تمام فرشاش یه تصویر کبوتر میبافته و زیرش

مینوشته کبوتر رهایی... این کار تا همین امروز نسل به نسل

بینِ رهایی ها ادامه پیدا کرده. اما هیچ دختری در این خاندان

به دنیا نیومد که صاحب امتیاز برند رهایی ها باشه... تا اینکه تو

اومدی و شدی دردونه ی حاجی... اسمت به این برند چندین و

. چند ساله رسمیت داد

کبوتر پاهایش را روی مبل چمپاتمه زد و دستش را در آستین دستِ مقابلش فرو برد :

- مامان!... بابام چجوری فوت کرد؟... تصادف کرد؟

هما نفس در سینه اش حبس شد. لب به دندان گزید و آب دهانش را قورت داد. تا آمد لب به سخن باز کند گوشیِ کبوتر زنگ خورد. کبوتر صفحه ی گوشی را نگاه کرد و لب برچید :

- حلالزاده اس کله عقابی!... یعنی فِرتُ و فِرتُ امروز داره زنگ

. میزنه... تلفن رو سوزوند

لبخندِ غلیظِ تصنعی روی لبانش نشاند و کرشمه ای رو به گوشی

پاشید :

- به به!... سلام پسرعمو!... از اینورا؟!... یادی از فقیر فقرا

! کردین؟

کبوتر چشمکی به هما زد و هما انگشتش را زیر چشمش کشید

: و اشکش را پاک کرد. رشاد خنده اش در گوشی پخش شد

...علیک سلام کبوتر بانو!... تو چرا حالِ ما رو نمیپرسی؟ -

نمیگی یه پسر عمو دارم پوسید از تنهایی؟

: کبوتر جرعه ای از باقیمانده ی قهوه اش سرکشید

هوم؟!... دارم قهوه ی مورد علاقه ی عالیجناب رو - ...مینوشم

! جای شما بسی خالی میباشد... نقطه!... سرِ خط

رمان بوک
Romanbook.ir

: رشاد اخمی روی پیشانی اش نشست

خوبی کبوتر؟... بیرون که نرفتین؟... سفارش نکنم دیگه؟ -

: فنجان را روی میز کوبید و سرش را به عقب هل داد

- وای رشاد!... کچلم کردی... اصلاً دیگه برات زن نمیگیرم... من رو بگو داشتم لالوآی دوستام میگشتم دنبال یه دخترِ درست درمون که برات زن بستونم... ولی تو اخلاقت فوقِ افتضاحه... به درد زندگی زناشویی نمیخوری... فقط به درد فرش شویی میخوری .

هما با دست پشت دستش کوبید و با چشم و ابرو و لب و اشاره به کبوتر فهماند که اینطور صحبت نکند. کبوتر رو از هما برگرداند. رشاد حینی که به صندلی اش تکیه میزد :

- فرش شویی چیه کبوتر؟!... از کِی تا حالا مدیریت بخشِ بازرگانی یک کارخونه ی فرش... اونم با برند سرکار علیه... شده

فرش شویی؟!... حالا تو فکر کن فرش شویی... یه روز اگر تونستی از پسش بربیای من اسمم رو عوض میکنم .

کبوتر خنده ی مستانه ای سر داد و پاهایش را به زمین کوبید :

- اسمت رو عوض کردی بزار کله عقابی... به جونِ خودم خیلی بهت میاد... میگم رشاد... یه حقِ امضاء به من بده... پای قراردادا جات امضاء کنم... تو برو یه فکری به حال اون اخلاقت بکن...

. کسی زنت نمیشهآ... حالا از ما گفتن بود

رشاد حینی که اخم غلیظی روی پیشانی اش نشسته بود لب به دندان اسیر کرد. کمی از صندلی فاصله گرفت و خودکارش را با حرص روی میز کوبید. نفسی بیرون داد و لبخند تصنعی کشداری روی لبانش نشست :

- باشه!.. اخلاقم رو درست میکنم... میرم زن میگیرم... کبوتر؟... تو رو خدا حداقل به خاطر اسم و رسم کارخونه و حاجی... یه کم به فکر اون جینگولیجاتِت باش... به جونِ

رشاد!... مایه ی سرافکندگیِ خاندانِ رهایی شدی با اون صورتیِ

. یاواشِت

سکوت بود که پشت تلفن حکم فرما شده بود. بعد از مکث

: کوتاهی پرسشگرانه صدایش کرد

کبوتر؟... پرکشیدی؟... کجایی؟... چرا صدای بق بقاِت - نمیاد؟

داشتیم با مامان هما در مورد باباقبال و خاندان رهایی و - فرش

و مرش و پرش و... اینجور چیزا صحبت میکردیم که تو سر و

کله ات پیدا شد... یعنی همه جا هستیآ... عینِ زبل خان

. میمونی

نام اقبال که در این خانواده میپیچید غم بود که در دل و

.جانشان رخنه میکرد. رشاد هم از این قاعده مستثنا نبود

دوازده سالش بود که جنازه ی عمو اقبالش را دیده بود و نسبت به

یادگارانش احساس مسئولیت میکرد. پلک پایین کشید و آب

دهانش را قورت داد. کسی در حضور کبوتر از پدرش صحبت

نمیکرد شاید فقط هما آن هم در مقابل سوال های کنجکاوانه اش

لب به سخن میگشود و چند کلامی برایش تعریف میکرد. رشاد

: نفسی بیرون داد و لبخند تصنعی زد

کم غیبت کنین... مادر و دختر نشستین دارین سبزی پاک -

! میکنین غیبت ما رو میکنین؟... سوسک می شینآ

: کبوتر لبه ی آستینش را به دندان گرفت و کشید

سبزی کجا بود برادر؟... قهوه ترک میخوردیم... رشاد! -

!رشاد

! رشاد

همیشه نسبت به کلمه ی برادر و داداش حساس بود و آمپرش بالا میرفت. اخم غلیظی کرد و از جایش بلند شد و به سمت

: پنجره قدم برداشت. پنجه به پشت موهایش کشید

من برادرِ تو نیستم کبوتر... قبلاً هم بهت گفته بودم... - دوست

. ندارم یکبار دیگه بشنوم

.کبوتر که به عمد گاهی دست روی نقطه ضعفش میگذاشت

: لبش را جلو کشید و نگاه خبیثانه اش را به اطراف گرداند

اِ!... آرهآ!... باشه دیگه بهت نمیگم داداش... جنابِ آقای - رشادِ

! بنِ اسحاق رهایی

.رشاد از شنیدن نام خودش به این سبک خنده اش گرفته بود

تماس را که قطع کرد تمامش نگرانی بود و آه بلندی بیرون داد.

. از کنار پنجره چرخی زد و از اتاقش بیرون رفت

***

حاج کریم آشفته در حجره قدم میزد و نگاه پریشانش را

: هرازگاهی به ساعت آویخته بر روی دیوار می انداخت

حاج آقا!... این فرشِ هم طرحِ افشانه؟ -

پوفی کشید و سر به اطراف تکان داد. دستش را از جیبش بیرون

آورد و سمتش قدم برداشت. طرحِ گل و برگ ها و شاخه هایی که

به طور پراکنده و بدونِ پیوستگی با یکدیگر در متنِ فرش

افشانده شده بودند چشم هر بیننده ای را به خود خیره

: میکردند. دستی روی آن کشید و پشت فرش را برگرداند

بله!... اینی که شما انتخاب کردین... طرحِ افشانِ ترنج - ...داره

شناسنامه و ضمانت نامه داره... بخونین... شجره نامه هم ...داره

. برند کبوتر هم که پایینش بافت خورده

اسحاق از کنار حاج کریم چرخی زد و پشت سرش خم شد و زیر

: گوشش زمزمه کرد

ساعت چهار شد... میخواین من برم؟ -

توضیحاتش که تمام شد سمت اسحاق رو برگرداند و نگاه

: مضطربش را به ساعت مچی اش انداخت

زنگ میزنم بهشون... یه تماس با این رشاد بگیر... کجا - گیر

! کرده باز این پسر؟

حاج کریم گوشی موبایلش را برداشت و به دنبال شماره ی مورد
.نظرش گشت. شماره را گرفت و منتظر برقراری تماس ماند
اسحاق روی تختِ فرش های چیده شد نشست و ضربه هایی با
مشتش به فرش کوبید. حاج کریم مرتب راه میرفت و نفسِ
گرفته اش را بیرون میفرستاد. چند بوق خورد تا بالاخره تماس
برقرار شد. صدای ناله و زاری بود که از آن سمت به گوش
: میرسید
سلام حاج آقا!... تو رو جونِ بچه هات قسمت میدم... به - دست

و پات می افتم... هجده سال شده حاجی... تو رو اباالفضل به ما

رحم کن... نادونی کرده... جوونی کرده... حق دارین... تا حالاشم

...آقایی کردین قصاص نکردین... تو رو جدت رضایت بده

. کنیزیت رو میکنم حاجی

حاج کریم سر به زیر انداخت و پلک پایین کشید. پشت میزش برگشت و سرش را به عقب هل داد :

قسم نده دخترم... دیگه دستِ من نیست... باید باهاش حرف - بزنم... هنوز چیزی نمیدونه... اون هم حق داره نظرش رو . بگه

ضجه و زاری بود که از پشت خط در گوش حاج کریم میپیچید و

سنگینیِ سالها غمِ تلنبار شده روی شانه هایش را افزون میکرد. نگاه دردآلودش را دوخت بود به بریده ی روزنامه ای که

:از کشوی میزش بیرون آورده و روی میزش پهن کرده بود

انگشت »... جمشید ناصری؛ متهمِ پرونده ی قتلِ اقبال رهایی «

شستش را گوشه ی چشمش کشید و قطره اشکِ سرریز شده از

آن را پاک کرد. نفسی بیرون داد و با صدای غم گرفته اش گفت :

کاری داشتین به من بگین... چیزی احتیاج ندارین؟ -

با صدای لرزان و گریانش پاسخ داد :

از شما به ما خیلی رسیده حاج آقا... تمام این سالها - حواستون

به ما بوده... تقاص خونِ پسرتون رو من با شرمندگیم تا حالا

دادم... از جونِ اون جمشید ذلیل مرده بگذر حاجی... پیر شده

توو حبس... بچه هاش رو درست درمون ندیده... خدا ازشون ...

حاجی اخمی روی پیشانی اش خط انداخت و نفسش به خِس

خِس افتاد. دستش را با قدرت روی میز کوبید و با صدای بلندی

تشر زد :

مگه پسرِ من دید؟... اصلاً گذاشتین یه بار ببینه؟... زنِ - جوونش

بیوه شد... دخترش به دنیا نیومده یتیم شد... کمرم رو

. شکوندین... پیشِ من یکی دیگه حرف از بچه نزن

آب دهانش را قورت داد که سیبکِ گلویش تکانی خورد. حینی

زیرِ لب » لااله اله اللهی « که چمشانش را روی هم میفشرد

: زمزمه کرد و با صدای گرفته ای ادامه داد

کبوتر خودش تصمیم میگیره... البته اگر با این سن و سال بتونه

بفهمه قتل یعنی چی؟!... قصاص برای چیه؟!... اعدام رو که

! نمیدونم اصلاً شنیده یا نه؟!... عزت زیاد

این را گفت و منتظر جواب نماند. گوشی را روی میز پرت کرد و

دستانش را که دانه های تسبیح روی انگشتان لرزانش پخش

شده بود روی صورتش پهن کرد. اسحاق به سمتش دوید و

: سراسیمه صدایش زد

خوبی آقا جون؟... براتون حرص و جوش سمه... سکته ی -
. آخرتون خدا به هممون رحم کرد

لیوان آبی را برداشت و به سمت حاج کریم دوید و به دستش
: داد

حاجی!... قصاص فقط!... حاجی!... اون کبوتر که توو - عمارت بال

بال میزنه... انگار خنجر میکشن به قلبم... هما رو که میبینم از

روش شرمم میاد... طفلک دیگه شوهر هم نکرده... به رعنا گفته

تا تکلیفِ خونِ اقبال معلوم نشه و کبوتر رو به اهلش نسپرم
ازدواج نمیکنم... اون جمشیدِ نمک به حروم شانس آورد این
پرونده اولیای دمِ نابالغ داشت... و تا حالا صبر کردیم کبوتر
بزرگ بشه و نظرش رو بگه... وگرنه همون موقع باید حکم
قصاصش رو صادر میکردیم... کوتاه نیا حاجی... قصاص
...!حاجی

! قصاص

جرعه ای از لیوان آب سرکشید و دستش را در هوا تکان داد :

- نگو پسر... زن و بچه اش چه گناهی کردن؟... میدونم دلت خونه... همه ی ما توو این هجده سال سوختیم... اما اگر کبوتر

... رضایت داد

درِ حجره با صدای آویزِ استوانه ایِ باریکِ جلوی در باز شد و

رشاد با چهره ای درهم قدم به داخل گذاشت. چشمش که به حاج کریم با آن حال زارش افتاد سراسیمه به سمتش قدم تند کرد و با چشمان از حدقه بیرون زده اش خیره اش ماند :

- چی شده آقا جون؟... باز این زنه زنگ زد؟... صدبار گفتم به اینا

کمک نکنیم... کی به خانواده ی قاتل پسرش کمک مالی میکنه؟... این همه کار خیر کردین همیشه باهاتون همراه بودم...

اما به روحِ عمو اقبال... پام نمیکشه تا اونسر شهر برم دمِ خونشون بهشون موادغذایی برسونم... آخه محبت هم حدی

. داره... مامان زیور و هما بفهمن خون به پا میکنن

: حاجی سر بلند کرد و نگاه خشم آلودش را به رشاد دوخت

کفر نگو پسر... کار خیر خیره... حالا به هرکی میخواد - باشه...

اونا نیازمندن و باید کمکشون کرد... یه وقت از دهنت در نره

. جایی بگی

رمان بوک
Romanbook.ir

***

زمستان کم کم میرفت تا فرش سپیدش را از سرِ عمارت جمع کند و جایش را به شکوفه های بهاری ببخشد. سیاهی شب حریرش را پهن کرده بود و جز نورهای سبز و قرمز و آبیِ چراغ های پایه کوتاهِ لابه لای درختانِ باغ روشنایی دیگری در

آنجا به چشم نمیخورد. دستانش را حلقه کرد دورِ لیوان طرحِ عقآبی اش و مقابل پنجره ایستاد. چشمانش را دوخت به کبوتری

که زیرِ درخت گردو کِز کرده و کتابش را روی زانوهایش گذاشته

بود. حینی که لبخند روی لبانش نقش بست با صدای آرامی لب

: زد

- مامان!... بیا این کبوتر رو ببین... تو این سرما چه مچاله شده

زیرِ درخت!... یکی نیست بهش بگه... جا قحطه رفتی اونجا داری

! کتاب میخونی؟

رعنا به سمت پسرش قدمی برداشت و لبخند کشداری زد و ردِ

: نگاهش را گرفت

- الهی بمیرم براش!... خیلی شیرینه این دختر... من خیلی

. دوستش دارم

رشاد سری به نشان تأیید تکان داد و زل قامتِ عروسکیِ کبوتر

: شد. رعنا وقتی صدایی از او نشنید سر به سمتش کج کرد

! مادر!... اون برقِ چشمات چی میگه؟ -

رشاد تکانی به خودش داد و حواسش سرِ جایش آمد. از کنار پنجره چرخی زد و به سمت آشپزخانه رفت و لیوانش را در سینک گذاشت :

هان؟!... هیچی!... چی میگه چشمام؟... مامان جان شما هم - سرت درد میکنه برای این کاراها .

رعنا شیطنتش عود کرده بود. گوشه ی لبش را بالا کشید و لبخند غلیظی زد و به سمت پسرش قدم تند کرد :

کدوم کارا مادر؟!... چرا حرفِ دلت رو به من نمیزنی؟... - من که

... میدونم خیلی

رشاد میانِ حرفش پرید و اخمی روی صورتش نشست و از مادرش چند قدمی فاصله گرفت :

هیچی مادرِ من!... یه دقیقه صدات کردمآ... ببین چقدر - داستان

! درست میکنی؟

اخمی تصنعی روی پیشانی اش نشاند و چشم غره ای همراه با

لبخندی که به سختی در دهانش جمع میکرد به مادرش نشان

داد. گوشه ی لبش به بالا انحنا گرفت و به سمت اتاقش راه کج

کرد. نگاهی به سرتاپای قامتِ عضلانی و مردانه اش انداخت و

اش را از روی میزش برداشت و درپوشِ » امپریال مجستی « ادکلنِ

کریستالی آنرا بیرون کشید. چانه اش را رو با بالا سُر داد و چند

اسپری در دو سمت گردنش پاشید. دستش را از آرنج شکستی

داد و روی مچش هم اسپری کرد. چشمهایش را بست و رایحه ی

. پرتقال ماندارین و دارچینِ ایتالیاییِ آنرا نفس کشید

سرش را بالا گرفت و سینه فراخ کرد. پله های طویل عمارت را با

طمأنینه یکی پس از دیگری طی نمود و وقتی به پاگرد رسید

پس از مکثِ کوتاهی مقابلِ آیینه ی قدی قامت راست کرد و نگاه

تحسین آمیزش را سُر داد روی اخم رد انداخته روی پیشانی اش.

یقه ی آرشالِ پلیورش را جلو کشید و نگاهِ نافذش را دوخت به

موهایش که چند تاری روی پیشانی اش ریخته شده بود. پنجه

کشید لای موهای لختِ مشکی اش که ردِ خط برس روی آن جلوه گری میکرد .

پلکان مارپیچی را با شوری که در وجودش قلیان کرده بود

سپری کرد و قدم های محکم و باصلابتش را به سمت در خروجی

عمارت که به باغ منتهی میشد برداشت و به سنگریز جلوی

عمارت رسید. سرکج نکرد تا نگاهش به کبوتر نشسته زیرِ

درختِ گردو گره بخورد. بی توجه به او مسیر خودش را رفت.

کبوتر سایه ی رشاد را روی درختانِ اطرافش حس کرد. تای ابرویی بالا داد و با صدای غرقِ شیطنتش طنازی کرد :

- آقا با کی کار دارین؟... برید وقتِ اداری بیاین .

رشاد خنده اش را در دهانش جمع کرد و چانه اش را به خودش چسباند و سمتِ صدایش چرخی زد :

- اِ!... تو اینجا چیکار میکنی کبوتر؟... داشتم میرفتم به مامان زیور سر بزنم .

سرش را با غم زه ی شیرینی تکانی داد و لبانش را غنچه کرد :

- یعنی تو داشتی میرفتی پیشِ مامان زیور؟!... آره جونِ خودت... تو گفتی من هم باور کردم... به من میگن کبوتر .

دست در جیبِ شلوارش فرو برد و سر به زیر انداخت و لبخند زد. مکثی کرد و به سمتش قدم برداشت :

- به تو میگن کبوتر؟!... پس کبوتر که میگن تویی!... اون دو متر

زبونت رو چجوری تا کردی گذاشتی تو دهنت؟... جا میشه اون

توو؟

کبوتر کمی خودش را جمع و جور کرد و رشاد پشت سرش

ایستاد و چشم در کاسه گرداند. دخترک بدون آنکه چرخی بزند

سرش را به عقب هل داد و رشاد از بالای سرش نگاهی به صورت

گرد و نمکین آش انداخت. چالِ گونه هایش از آن زاویه گودتر به

: نظر میرسید و چهره اش را شیرین تر میکرد

- چشمات چپول میشه ها!... اونجوری نگاه نکن .

بندِ دلش پاره میشد از عقیقِ چشمانی که معکوس نگاهش

میکردند و لبانی که که زیرِ ردِ چشمانش گیر می افتادند. قلبش

به کوبش افتاده و صدای نفس نفس زدنش آمیخته شده بود با

ملودی جیرجیرک هایی که لای شاخه های درختان همنوایی میکردند. لب به دندان گزید و خنده اش را قورت دارد. سری به
عقب کشید و یک قدم از کبوترِ بی خبر از آتشی که در وجودِ رشاد زبانه کشیده بود فاصله گرفت .

چرخی زد و نگاهش را دوخت به دورترین نقطه ای که چشمش به
آن میرسید. دست در جیبش فرو برد و با صدایی که هنوز رگه هایی از بی تابی قلبش در آن موج میزد زمزمه کرد :

- این زمستون هم انگار خیالِ تموم شدن نداره... دیگه نزدیکِ
بهاره .

خودش هم خوب میدانست که حرف کم آورده و دنبالِ واژه میگردد تا آتش درونش را با آن خاموش کند تا بی تابی قلبِ

شعله ورش را لو ندهد. کبوتر ردِ چشمانش را سرتاپای رشاد کشید و سریع نگاهش را برگرداند. چمپاتمه زد و خودش را به

تنه ی درخت چسباند. خنده اش را جمع کرد و لب به دندان گزید. چشمانِ آتشینش را در کاسه گرداند و سری

چرخاند :

- چرا نمی شینید پسر عمو؟!... وسایل پذیرایی نداریم... شرمنده

. دیگه... سرزده اومدین نشد ببعی بکشیم زیرِ پاتون

رشاد چرخی به سمتش زد و لبخندی روی لبانش پاشید. نگاهش

به کبوتری که سر به زیر انداخته بود تا خنده اش نگیرد و رشاد

متوجه شیطنتش نشود انداخت. به سمتش آمد و روبه رویش

نشست :

- مگه میشه تو خوراکیات رو با خودت نیاری دختر عمو؟!... اون

. جعبه صورتیه چیه توش؟... بازش کن ببینم... زود باش

کبوتر جعبه را با شتاب قاپ زد و پشتش مخفی کرد.
صورتش را

: مقابل رشاد گرفت و لب برچید

با اون چشمای عقابیت داخلِ جعبه رو هم دید زدی -
...!شکمو؟

نمیدم بهت... راستی رشاد!... میشه دیگه انقدر مثل این
...بادیگاردا من هرجا میرم دنبالم نیای؟... کلاس زبان میرم

. میای... باشگاه میرم... میای

جمله ی آخرش حیرت پاشید در دل و جانِ رشادی که انتظار
شنیدنِ چنین حرفی را از کبوتر نداشت. با دهانِ نیمه باز
ماتش

: ماند و نفسش را حبس کرد

...چی میگی کبوتر؟!... نه نمیشه... باید من رو تحمل کنی -

. همینی که هست

اخم روی پیشانی اش نشست و لبش را به داخل کشید. دست
روی زانوهایش که سست شده بودند گذاشت و به سختی از
زیر

نگاهِ سنگین کبوتر فرار کرد و از جایش بلند شد. دخترک نگاه

سردش را به رشادی که شور درونی اش در یک لحظه فروکش

: کرده بود انداخت

حالا ناراحت نشو... خب مگه من بچه ام هِی میای من رو -

میرسونی هِی میای دنبالم؟!... هِی میگی کارت تموم شد زنگ

بزن... هِی میگی تا نرسیدم بیرون نیا... هِی! هِی! هِی!... چه

! وضعیه آخه؟

رشاد نگاه میرغضبش را به چشمانش دوخت و چند قدمی از او

: دور شد

انقدر هِی هِی نکن کبوتر... من باید وقتی خونه نیستی -

... همراهت باشم... تو خیلی چیزا رو

حرفش را ادامه نداد. از او رو برگرداند و پوفی کشید. چطور

میتوانست به او علت همراه بودنش را بگوید؟ زمانش رسیده بود

اما تمام تنش یخ کرده بود از مواجه شدن با کبوتری که شاید طاقت شنیدن واقعیت ها را نداشته باشد. رشاد سری به اطراف

تکان داد و خیره ی چمنهای زیر پایش شد. با دندان هایش به جانِ لبهایش افتاد و نفسش را با قدرت از سینه اش بیرون داد.

چشمانش را چند لحظه بست و باز کرد و نگاهِ آرامش را به کبوتر

انداخت :

صلاحه که تنها جایی نری کبوتر جان... تو خیلی منطقی - هستی و قطعاً درک میکنی که بهتره با شرایط کنار بیای... این

تصمیمی هست که همه گرفتن... من سرخود کاری نمیکنم... اگر

من هم همراهت نباشم حاج کریم و بابا اسحاق یه پسرعموی دیگه ات رو بادیگاردت میکنن .

لبخند معنی داری زد و تای ابرو بالا داد. تنها قصدش راضی

نگهداشتن کبوتر بود و برگرداندنِ حالِ درونی اش به همان دخترک شاد و شنگولِ همیشگی. قولی بود که به خانواده اش مخصوصاً حاج کریم داده بود و خُلفِ وعده در مرام رشاد نبود :

البته!... کی بهتر از من کبوتر؟... خوشتیپ نیستم... که - هستم... خوشگل نیستم... که هستم... هزار ماشالله!... چی ! زاییدی ننه؟

کبوتر سر به عقب کشید و با صدای بلندی زیرِ خنده زد : یعنی این اعتماد به سقفِ کاذبت من رو کشته رشاد... آخه - میای دنبالم این دخترا هِی نگاهت میکنن و همش بهم یه چیزایی میگن...خوب!... یه کم درب و داغون بیای اشکالی نداره... نه اینکه ستِ بِلَک بزنی با اون هیکلِ بادی بیلدینگیت . دلبری کنی

رشاد دستش را به پیشانی اش کوبید و خنده ی بلندی سر داد : پس بگو!... باشه من دیگه از فردا با پیژامه راه راه میام - ...دنبالت

خوبه؟

: کبوتر غم زه ی مستانه ای آمد و رو برگرداند

والا تو با پیژامه هم بیای یه عمقزی پیدا میشه دلش هُری -

! بریزه... لامصبی دیگه

***

چشم به اطراف میگرداند و به دنبال جای پارک میگشت. اما دریغ از یک فضای خالی حتی دورتر از باشگاهِ کبوتر. حینی که

نگاهش را میگرداند تا شاید روزنه ی امیدی پیدا شود چشمش به درِ ورودی باشگاه افتاد که کبوتر ایستاده بود و سر به اطراف

. میگرداند و انتظار آمدنش را میکشید

رمان بوک
Romanbook.ir

رشاد چشمانش از کاسه بیرون زد و اخم غلیظی بین دو ابرویش

خط انداخت. مرد ناشناسی به سمت کبوتر آمد و دخترک بیچاره
قدمی کنار کشید اما او باز هم مقابلش راه کج کرد. رشاد نگاه دقیق تری انداخت اما او را نمیشناخت. جای پارک هم پیدا نکرده بود. مرد قدمی به کبوتر نزدیکتر شد و سری به اطراف
گرداند. دست سمت ش برد. خون
بود که خونِ رشاد را میخورد و وحشت تمام وجودش را فرا گرفت. سراسیمه از اتومبیلش پیاده شد و بی توجه به
. ماشین هایی که با سرعت میراندند وسط خیابان دوید
دستش را »؟ آقا!... حواست کجاست « : صدایی در گوشش پیچید
محکم روی کاپوت ماشینی که چیزی نمانده بود به او اصابت کند
کوبید و نگاهش را از کبوتر برنداشت. دوان دوان به سمت گارد
ریلها دوید و از روی آنها یک ضرب پرید و خودش را به آن سمت رساند. نفس نفس میزد و چشمانش دو دو. از پشت سر

مرد به آرامی جلو رفت و بر شانه اش کوبید. مرد با چشمانِ میرغضبش برگشت و زل زد به رشادی که زهرِ نگاهش تا مردمکش بالا آمده بود .

کبوتر قدمی خودش را به عقب کشید و نگاهش را بین رشاد و او
گرداند. مرد ناشناس نگاهش که به رشاد گیر کرد برق از چشمانش پرید و چند قدمی عقب عقب رفت. سریع خودش را جمع کرد و سر به زیر انداخت. لبه ی کلاه گیش را تا پیشانی اش
.پایین کشید و سرش را به چپ متمایل کرد تا رو از او بگیرد دست انداخت و یقه ی کاپشنش را بالا کشید. چانه اش را به خودش چسباند و دستانش را در جیب هایش فرو برد. راه کج کرد و دور شد .

خشم بود که در چشمانِ رشاد جرقه میزد و نفس بود که در سینه اش حبس شده بود. قدمی به کبوتر نزدیک شد و با سر به
: او اشاره کرد

- برو اونور... چرا اومدی بیرون؟!

کبوتر تمامش ترس بود و لبانش میلرزید. خودش را به ستون تکیه داد و دسته ی کیفش را در مشتش فشرد. نفس در سینه اش گیر کرده بود و بالا نمی آمد. رشاد لب به دندان گزید و

آهش را با قدرت بیرون داد. به سمت کبوتر قدم برداشت و روبه رویش ایستاد.

مقابلش خمِ ریزی برداشت و به چشمانِ از وحشت بیرون زده اش میخکوب شد:

- مگه بهت نگفتم تا من نرسیدم نیا بیرون؟... این کی بود؟!

بغض امانش نداد و حینی که با وحشت به رشاد خیره شده بود:

- نمیدونم به خدا... فکر کردم رسیدی... چرا اینجوری کردی رشاد؟!

دستِ چسبیده به دیوارش را مشت کرد و انگشتانش را در کفِ دستش با انقباض شدیدی فشار داد. لبش را بین دندان هایش

اسیر کرد و نفسش را حبس نمود. چشمان عقآبی اش را زل نگاه

: معصوم کبوتر کرد و تشر زد

دیگه نبینم بی احتیاطی کنی... اگر چند دقیقه دیر رسیده - بودم

... بُر

حرفش را ادامه نداد و چشمانش را بر هم گذاشت. پوف پرغضبی

کشید و از سمتش دور شد. چرخی با حرص به سمتش زد و با

: غیظ سر تکان داد

. حالا اونجوری اونجا واینستا... بیا بریم -

کبوتر چون بیدِ سرمازده میلرزید و اشک پشتِ پلکش حجم

گرفته بود. سر به زیر انداخت و آب دهانش را قورت داد. پایش

به زمین چسبیده بود و جرأت قدم برداشتن نداشت. با صدای

: غرش ببرِ زخمیِ رشاد به خودش آمد

! مگه با تو نیستم؟ -

تکانی به خودش داد و سرش را با ترس بالا آورد. حینی که کیفش را روی زمین میکشید به سمتش چند قدمی نزدیک شد.

رشاد طاقت دیدنِ کبوتر را با آن حالِ پریشان و وحشت زده نداشت. قدمی به سمتش برداشت و آرامِش را جمع کرد در چشمانش و پاشید در دلِ به لرزه افتاده اش. به سختی نفسی تازه کرد و لبخند تصنعی بر لبانش نشاند:

- چیزی نشده... نترس.. تو که شجاع بودی کبوتر.

دلداری رشاد بهانه دستِ بغضش داد تا بترکد و ترس درونش را لو دهد. چانه بالا کشید تا شاید قدش به او برسد. رو به سمتش کرد و بینی بالا کشید. حینی که صدای کوبش قلبش به گوش رشاد میرسید و دلش را به لرزه می انداخت هق هق کنان زل چشمانش شد:

- اون کی بود؟... چرا تا تو رو دید ترسید رفت؟... چرا باهاش

- اونطوری برخورد کردی؟... رشاد من میترسم.

رشاد مقابلش قد علم کرد و حینی که لبخندش را کشدار

: میکرد کیفش را از دستش گرفت و اشاره به اتومبیلش کرد

تا من هستم از هیچ چیزی نترس... فقط به حرفم گوش - بده...

الآن هم دیگه اخمات رو باز کن بریم خونه... جای پارک پیدا نکردم دیر رسیدم... ببخشید بق بقو معطل من شدی... تقصیر من بود .

کبوتر شانه به شانه ی رشاد قدم برمیداشت و هنوز وجودش سراسر ترس بود. علت رفتار رشاد را نمیدانست و از اتفاقاتی که در اطرافش در جریان بود هم خبری نداشت. عقلش به جایی قد نمیداد. فقط پریشان و آشفته قدم برمیداشت و دلش به حضور رشاد با آن قدرت و شهامتش خوش بود :

رشاد چرا به من نمیگی قضیه چیه؟... مامان هما هم مدام - نگرانه .

نگاهش را از چشمان وحشت زده اش گرفت و به سمت اتومبیلش

هدایتش کرد. مقدمه چینی لازم داشت برای گفتن حقیقت به

کبوتری که شاید سن و سالش هم به او اجازه ی درک پارهای

مسائل را نمیداد. از کجا باید شروع میکرد؟ چگونه باید سر از

راز سر به مهرِ خانوادگیشان برمیداشت؟

چیزی نیست... نگران نباش... گرسنه ات نیست؟... - میخوای

بریم یه چیزی بخوریم؟

درِ سمتِ کبوتر را باز کرد و نگاهی به صورت رنگ پریده اش

دوخت. کم پیشآمده بود که او را تا این حد ساکت و مظلوم

دیده باشد. قطعاً برخورد رشاد او را به فکر فرو برده بود. علت

این همه احتیاط و مراقبت را نمیفهمید و از روزهایی که نمیدانست چه پیش خواهد آمد استرس شدیدی در وجودش رخنه کرده بود. کبوتر خود را روی صندلی راست پرت کرد و
سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست. رشاد بدون هیچ حرفی در را بست و سوار شد و حرکت کرد. دنبال راهی
میگشت تا کبوتر را از حزنی که در دلش لانه کرده بود بیرون
بیاورد. نیمرخش را به سمتش چرخاند و لبخند کشداری تحویلش داد :

- من یه کم گرسنمه... دوست داری بریم یه چیزی بخوریم؟

پرِ شال گردنِ بافتش را بینِ انگشتانش گرفته بود و به جانِ رج به
رجش ناخن میکشید. آب دهانش را قورت داد تا بغضش را مخفی کند. رشاد نفسی بیرون داد و مستأصل نگاهش را به روبه رو دوخت. مکث کوتاهی کرد و خنده ی تصنعی سر داد و

: صورتش را به سمت کبوتر برگرداند

من غش کنم بیفتم اینجا تو چیکار میکنی کبو...؟ -

سرش را با شتاب به سمت رشاد برگرداند و نگاه زهرآلودش را به

: چشمانش دوخت. نگذاشت حرفش را تمام کند و فریاد زد

خدانکنه رشاد... این چه حرفیه میزنی؟ -

رشاد چشمانش گرد شد و با دهانِ نیمه باز ماتِ چهره ی

معصومش ماند. کبوتر بغض پشتِ گلویش تا دهانش هجوم آورد

و لرزه انداخت به لبانِ بهم دوخته اش. قطرهای از مرواریدش از

گوشه ی صدفِ چشمانش روی سردیِ گونه هایش سُر خورد و

ریش انداخت به دل و جانِ رشادی که حریرِ اشک های کبوتر دلِ

بیقرارش را به لرزه می انداخت. تمام حسش را جمع کرد در تار

به تارِ صوتش و موجش را سوق داد روی آشوب نشسته بر قلبِ

: وحشت زده ی کبوتر

کبوتر جان!... جای هیچ نگرانی نیست... از هیچ چیزی - نترس...

. تا من هستم دلواپس نباش... امروز هم یه اتفاق بود

بغضِ گیر کرده پشت گلویش راهِ نفسش را تنگ کرده و توانِ

حرف زدن را از او گرفته بود. سرش را زیر انداخت و آب دهانش

را فرو بُرد. رشاد نگاهِ حمایتگرانه اش را به چهره ی غم زده اش

: دوخت و لبخندِ کمرنگی روی لبانش نقش بست

ووی!... چه مظلوم میشه بانمک میشه... مثلِ این کبوترا که -

میرن یه گوشه کز میکنن و سرشون رو زیرِ بالشون قایم

. میکنن

هقِ خفیفی زد و اشکی از گوشه ی چشمش روی صورتش لیز

خورد. رشاد نفسی بیرون داد و گردن به سمتش کج کرد و

: لبخند تصنعی زد

گریه نکینآ!... اشکات توو چالِ گونه ات جمع میشه... بعد - وقتی

. راه میری شالاپ شلوپ صدا میده

بین گریه و خنده اش نگاهش را به چشمانِ رشادی که تمام هم و

غمش شده بود برگرداندنش به وضعیت همیشگی دوخت و

انگشت زیر چشمانش کشید و اشکش را پاک کرد. رد نگاه

کبوتر گیر کرد به آستینِ کتِ رشاد که خاک روی آن فرش

انداخته بود. لبخند روی لبانش خشک شد و با چشمان حیرت

: زده اش نگاهش کرد

! آستینت رشاد!... چرا خاکیه؟!... نکنه...؟ -

لبخند از روی لبانش محو نمیشد نگاهش را به دستانش انداخت

: و خاکِ روی آستینش را تکاند

چیزی نیست... یه کم خاکه!... کبوتر من الآن غش میکنم - از

. گشنگی

رشاد که زمان را مناسب برای مطرح کردن مسائل جدی نمیدید

با هر ترفندی سعی داشت جو را عوض کند و کبوتر را از افکاری

: که در ذهنش چرخ میزد فراری دهد

خوب!... تعریف کن... امروز چه حرکتی یاد گرفتی؟ -

برق در چشمانش موج زد و خودش را به سمت رشاد چرخاند :

! سوکوهارا -

نیمرخش را به سمتش گرداند و حینی که چشمانش را تنگ

: کرده بود

چی چی هارا؟... همون پشتکه؟ -

کبوتر سرش را به عقب کشید و خنده ی عشوه گرانه اش را به

: صورتش پاشید

. سو... کو... ها... را... سالتو چرخانه... آره پشتکه -

نگاهش را به روبه رو میخکوب کرد و حینی که سری به نشان

: تأیید تکان میداد لب جلو کشید

- حرف های شدیا!... یه بار مامان اینا داشتن فیلمات رو میدیدن...

یا قمر بنی هاشم « : مامان زیور هر دو دقیقه یکبار !«... میگفت

نمیدونم داشتی چیکار میکردی؟!... من که فقط واکنش اینا رو

. میدیدم

صدای خنده اش بلندتر شد و با چشمان گرد شده اش ماتِ رشاد

: ماند

- نکنه تو هم نگاه کردی رشاد!... راستش رو بگو... میکشمت اگر

ببینیآ... مامان زیور که یه بالانس جلوش میزنم قمر بنی هاشم

. رو میآره جلو چشمامون

رشاد سرش را به چپ و راست با شتاب تکان داد و لب به دندان

: گزید

- من؟!... نه!... اصلاً به من میاد؟... فقط قیافه هاشون وقتی از

. وحشت چشماشون از کاسه میزد بیرون خنده دار بود

کبوتر خودش را میانِ صندلی فرو برد و نگاهش را به ساعت

مچی اش که بندِ زنجیر طلاییاش، چرم سفید رنگی لابه لای آن

کشیده شده و سه دور اطراف مچش پیچ داده بود انداخت و

ضربه ی آرامی به آویزِ قلبِ توپری که از زنجیر بلندی آویخته

شده بود نواخت و صفحه ی دایرهای شکل آن را که پروانهای با

تک نگین براقی در گوشه ی آن متصل بود روی مچش صاف

: نمود

. بریم رستوران ایتالیایی... تو گرسنه اته -

تایِ ابرویی بالا داد و لبانش را به جلو کشید. نیمه ی صورتش را

: به سمتش برگرداند و با صدای ضعیفی لب زد

چه رئوف شدی یهویی کبوتر!... هزار بار گفتم گشنمه تازه - الآن

. یادت اومد؟!... باشه بریم

: سری به غم زه تکان داد و پشتِ چشمی نازک کرد

الهی بمیرم برات!... تو چرا انقدر گرسنه ات میشه؟... - یعنی

خرسِ گِریزلی انقدر میخوره که تو میخوری؟

رشاد که هنوز ذوقش از اطوارِ کبوتر به جانش ننشسته بود از

جمله ی آخرش دمق شد. چشمانش را از گوشه پایین کشید و

: سر به سمتش چرخاند

...الآن میرسیم دیگه... کبوتر معصوم میشی جذابتریآ -

میدونستی؟

: اخم روی پیشانی اش نشست و زل چشمانِ رشاد شد

یعنی همیشه غمبرک بزنم خوبه؟... دلت میاد؟ -

صدای قهقهه اش فضای اتومبیل را پر کرد و سر به عقب کشید.

حرفِ دلش را نزده بود فقط معصومیت کبوتر به دلش مینشست

اما شیرینزبانیهایش دلش را به وجد میآورد. جوابش را نداد و رو به بیرون سرچرخاند و لبخند کمرنگی زد. جای پارک پیدا

کرد و سایه بانش را بالا داد. کبوتر خودش را جمع و جور کرد و

. هر دو از اتومبیل پیاده شدند

پا به پای قدم های سست و بیرمقش همراهیاش میکرد و نهیب بود که مدام میزد به قلبش که چیزی نمانده بود از قفسه ی سینه اش بیرون بزند. نگاهی زیرچشمی به قامتش انداخت و

چشمانش قفل شد روی گوشواره های دانه برفیاش که تک نگین

آبی آسمانی در بالای آن درخشش خاصی به آن بخشیده و

زنجیر ظریفی زیرِ آن آویزان شده بود. بی اختیار لبخند روی

لبانش نقش بست که سریع در دهانش جمعش کرد تا زیر رگبار

متلکهای کبوتر تیرباران نشود. سرش را به چپ چرخاند و

نگاهی به مسیر ماشین ها انداخت و لاین خیابان را طی کردند و

. به رستوران مورد علاقه ی کبوتر رسیدند

میزی را که مبلمان دورچین گردی اطرافش را احاطه کرده بود

انتخاب کردند و کبوتر خود را روی مبل رها کرد و سرش را به

عقب هل داد اما چون پشتش خالی بود گردنش به عقب پرت

شد و آخی کشید که رشاد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و

پقی زیر خنده زد. کبوتر نگاه زهرآلودش را به او دوخت و لبانش

: را جمع کرد

. ام ¬ خندی؟... خوب خسته ¬ چرا می -

رشاد حینی که کتش را کنارش جابه جا میکرد لبخند عمیقی

.زد. خشمِ کبوتر بیشتر ترغیبش میکرد تا سربهسرش بگذارد

حرص خوردنش برایش جذابیت خاصی داشت. خنده اش را در

دهانش جمع کرد و لبانش را به داخل کشید و نگاهش را از او

: گرفت

...منظوری نداشتم... آخه خیلی بامزه پشتِ سرت خالی شد -

. گفتم الآن کله ات کنده میشه

چهره ی وحشت زده ی امروز کبوتر بعد از اتفاقی که افتاده بود

جلوی چشمانش مانند فیلم عبور کرد و ریش به دلش انداخت و

منصرفش کرد از هرآنچه کلکل و شیطنت بود که در سرش

چرخ میزد. نگاهش را به تابلوی کنارش انداخت و بحث را عوض

: کرد تا از دلش دربیاورد

کبوتر!... چقدر این تابلوئه خوشگله!... اگر گفتی - ...کجاست؟

. تقلب نکنیآ... کنارش نوشته

کبوتر از دور چشمانش را باریک کرد و رد نگاه رشاد را .گرفت

نیم نگاهی به نوشتهها انداخت و بعد از مکثی کوتاه لبخندی

: روی لبانش نقش بست

کاش الآن اونجا بودیم... جنوبِ ...»* ساحلِ آمالفی « ...! اِ - ایتالیاس... شهرهاش روی دامنهی کوه های شیبداره که سمتِ

. دریاس

رشاد سرش را زیر انداخت و لب به جلو کشید. دستش را سُر داد

: و گلدانِ چوبیِ روی میز را جلوتر آورد

! میبینی چقدر شبیهِ ماسولهی خودمونه؟ -

کبوتر چشمان متحیرش را به رشاد دوخت و حینی که دهانش

: نیمهباز مانده بود خنده ی ریزی سر داد

- نمیری رشاد... ماسوله چیه؟!... باز تو دو تا دار و درخت دیدی

یادِ ولایت افتادی؟!... یه ذره کلاس داشته باش... از بس اروپا

. گشتی برات عادی شده

رشاد اخم روی پیشانی اش خط انداخت. سر چرخاند و نگاهش را

به تابلو سوق داد. دستش را پشت مبل کشاند و تای ابرو بالا داد :

- خوب نگاه کن... خونهاش روی هم روی همه... به جونِ خودم

. شبیهِ ماسولهاس

کبوتر صدای خنده اش بلند شد :

سر و تهِات رو بزنن شمالی بازی در میاری... ماسوله کجاش

دریا داره گلِ پسر؟

*Amalfi Coast

.

.گارسون کنار میزشان آمد و سفارش غذایشان را ثبت کرد

کبوتر قارچ پورچینی و پاستا تروفل مشکی* همراه با سالاد پاستای سالامی سفارش داد و برای نوشیدنی هم بالتیکا را انتخاب کرد. رشاد نگاه عاقل اندر سفیهی به منو انداخت و اسپاگتی با عصاره کالتفیش** همراه با سالاد ایتالیایی چاپد را ترجیح داد و لیموناد را بهعنوان نوشیدنی همیشگی اش اعلام کرد .

کبوتر شالش را کمی جابه جا کرد و نگاهِ زیرچشمیاش را به سمت رشاد سر داد :

- بین کشورهای اروپایی کدوم رو ترجیح میدی؟

ابرو بالا انداخت و بدون اینکه چشم به چشمِ کبوتر قرار گیرد :

- برای زندگی؟... یا کار؟... یا تحصیل؟

کبوتر لب برچید و نفسش را حبس کرد :

فرض کن برای هرسهشون... مگه فرقی هم میکنه؟ -

رشاد به آرامی سر بلند کرد و نگاه مشکوکانه اش را به چشمانِ

کبوتری که برقِ عقیقِ سیاهِ دورِ مردمکش، حاکی از پرمعنا

بودنِ سؤالش بود انداخت و بعد از مکثی کوتاه نفسی بیرون داد

: و با طمأنینه لب زد

یه تابلوی عکسِ ایتالیا دیدی هوایی شدی کبوتر؟... تو که - ندید

بدید نبودی... اروپا هم که رفتی... البته برای گردش رفتی... این

سؤالت برای چیه؟

: چشم بر هم گذاشت و گوشه ی لبش رو به بالا انحنا گرفت

البته یه چیزایی از حاج کریم و هما جون شنیدم... این زبان - آلمانی خوندنت هم بیدلیل نیست... وگرنه تو که دانشگاه قبول شدی... هم طراحی فرش رشتهی خوبیه و میتونستی باهاش کارخونه و شرکت پیش ما کار کنی... هم دانشگاهت دانشگاهِ

مطرحی بود... نمیدونم چرا انقدر اصرار به آلمان رفتن داری؟!...

اگر میبینی ماها مدام میریم و میآییم... یا برادرای من اونجا زندگی میکنن... اولاً اونا متأهلن و خانوادگی رفتن... دوماً شرایط کاری کارخونه طوریه که لازمه بریم... وگرنه اگر به من بود فقط برای تفریح میرفتم نه برای کار و زندگی .

کبوتر دو انگشتِ اشاره اش را عمودی روی گوشه ایش گذاشت و دهان کجیِ شیرینی نثار رشاد کرد :

اُه!... پیاده شو با هم بریم... چه تند تند داره تخته گاز میره...

من یه سؤال کردم... تازه مامان هما و حاجی قبول کردن... تو چی میگی این وسط؟ !

جمله ی آخرش غم پاشید در چشمانِ رشاد. سری به تأسف تکان

: داد و با صدای گرفته اش لب زد

- من هیچی نمیگم کبوتر جان... سؤال کردی جوابت رو دادم...

فقط چون میدونم چی توو سرت میگذره بقیه صحبت هام رو هم قبل از اینکه بپرسی گفتم... اختیار تو دست من نیست که نظری بدم... ببخشید اگر دخالت بیجا کردم .

کبوتر خودش را به سمتش کشید و زل چشمان غمگین و گرفته ی رشاد شد. حینی که عشوه از صورتِ نمکینش محو نمیشد :

- به جونِ خودم منظوری نداشتم... فقط خواستم بگم... میدونی

... چیه رشاد؟... من

نگذاشت حرفش را ادامه دهد. رو از او برگرداند و سرش را به عقب کشید و تکیه داد :

- بگذریم کبوتر... درست بشین غذا رو آوردن .

آشوب بود که در دل و جانِ رشاد رخنه کرده بود. باورش

نمیشد که تا این حد کبوتر در تصمیمش جدی باشد و
حرف هایی که دیگران در مورد او میزدند صحت داشته باشد.

احساس پوچی وجودش را فرا گرفته بود و تمام برنامه هایش را
نقشِ بر آب میدید. افکار پریشانی به جانِ مغزش افتاده بود و
شاید باید بهش بگی « : مثلِ خوره سلولهایش را میجوید
رشاد... چرا لالمونی گرفتی پسر؟... برای همه دو متر زبون داری
اما الآن که باید حرفات رو بزنی مثل بُز نشستی نگاهش
میکنی؟... وقتی گذاشت رفت حالت جا میآد... حالا هِی دل دل
کن .»

کبوتر بشقاب غذایش را به سرعت بین دستانش هُل داد و با ولع
چنگالش را بینِ پاستاها فرو برد و نگاهی به رشادی که دمق به
ظرفِ غذایش چشم دوخته بود انداخت. چنگالش را به دهان

: کشید و حینی که تکه ای از قارچش را با دستش برمیداشت

. رشاد چرا نمیخوری؟... تو که گرسنه ات بود -

نگاه زهرآلودش را به انگشتان کبوتر که در بشقابش فرو برده

: بود انداخت و صدایش را کمی بالا برد

هنوز با دست قارچ از لای غذات بیرون میاری میخوری - بعد

میخوای آلمان هم بری؟... اول غذا خوردنت رو درست کن بعد

. فکر اروپا رفتن رو بکن

خودش هم خوب میدانست دلش از جای دیگری پُر است و غذا

خوردنش را بهانه کرده است. زبانش قفل شده بود و به جای گفتنِ اصل مطلب مسائل بیاهمیت را پیش میکشید. به خودش

حالا هِی بزن تو ذوقش... حق داره بزاره بره... مثل « : نهیب زد

آدم که بلد نیستی باهاش حرف بزنی... دلش رو به چیِ تو خوش

«. کنه آخه؟... یه کم به خودت بیا رشاد

کبوتر حینی که زبانش را روی لبهایش میکشید تا سُس ریخته روی آن را پاک کند :

رشاد نکنه دلت میخواست میذاشتم دهنت؟... نکنه چیزی -

نمیخوری منتظری من کوچولو کوچولو بهت بدم تو هم هام کنی؟... زن عمو رعنا لوست کرده... بس که کج میره راست میاد

جنبه نداری دیگه... من ...»! بلامیسر!... بلامیسر « : هِی میگه

. گشنمه خودت بخور

لب به دندان گزید و خنده اش را در دهانش جمع کرد. خودش را

به مبل تکیه داد و گوشه ی ابرویش را خاراند :

خدا نکشتت کبوتر... این حرفا چیه میزنی؟!... تو غذات رو - بخور... من یه کم حالم خوب نیست... چند دقیقه دیگه میخورم .

باقیِ غذای درونِ دهانش را قورت داد و لبانش را جلو کشید. چانه اش را رو به بالا هل داد و چنگالی برداشت. کمی خودش را به سمت میز متمایل کرد و دستش را سمت بشقابِ رشاد سُر داد. چنگال را عمود درونِ اسپاگتیاش فرو برد و چند دور چرخاند. رشاد چشمانِ غرقِ شوقش را به انگشتان ظریفِ کبوتر میخکوب کرده و حینی که لبخند روی لبانش کشدار شده بود :

- غذات رو بخور کبوتر... من خودم میخورم .

کبوتر چنگال را از درون بشقاب رشاد بیرون آورد و حینی که تای ابرویش را بالا داده بود نگاه پرغم زه اش را زلِ چشمانِ رشاد کرد و چنگال را در دهانِ خودش فرو برد :

فکر کردی میخوام بدم به تو؟... الهی بمیرم برات عمو - پسر!...

وقت زن گرفتنتهآ !

اخم بود که حمله کرد به پیشانیِ رشاد و خط انداخت بینِ دو ابرویش. خودش را به میز نزدیک کرد و چنگال دیگری برداشت

و بشقابش را جلوتر کشید. لبخندِ تصنعی که زهرِ چشمانش را میپوشاند روی لبانش نقش بست :

دیگه قرار نشد غذای من رو هم بخوریآ... بعد به من میگی - شکمو؟!... چقدرم خوب گیلکی یاد گرفتی... گلِ پسر!... عمو پسر!... بلامیسر!... کبوتر اون روغن زیتون رو بده به من .

کبوتر لبش را از گوشه کج کرد و دستش را سمت روغن زیتون

سُر داد و خنده ی کرشمهآمیزی تحویلش داد :

میبینم که اشتهاتون باز شده نوه حاجی... این هم از برکات - همسفره شدن با منه .

رشاد حینی که تکه ای از فلفل سبز را از لای سالادش به چنگال

: میکشید رو به سمتش گرداند

یه جوری غذا میخوری آدم همه ی غم و غصه هاش یادش -

میره و دلش میخواد دولُپی بخوره... اون بشقابِ سالادت رو بیار

جلو... حالا که تو از اسپاگتیِ من خوردی من هم سالاد تو رو

. میخورم

کبوتر چشمانِ متحیرش را به دستانِ رشادی که سالادش را جلو

میکشید میخکوب کرد و با دهانِ نیمه بازش رد دستانش را

: دنبال کرد

من که میدونم سالاد چاپدِ من رو به خاطر کالباساش -

میخوای... اما از اون سُسِ پونه کوهیِ پاستای سالامی هم حاضر

. نیستی بگذری... میگن شمالیا خوش خوراکن راست میگنآ

چشمکی نثار دلِ گُر گرفته ی رشاد زد و سری تکان

: داد

میبینی چه خوب سلیقه ی غذاییت رو میشناسم؟!... عشقِ -

! پونه کوهی

رشاد حینی که غذایش را میجوید لبخندی به روی کبوتری که قصد آتش کشیدن به قلبِ لرزه افتاده اش داشت زد و تای ابرویی بالا کشید. غذایشان را که خوردند به سمتِ عمارت حرکت کردند. در طول مسیر رشاد تمامش دلهره بود از مهاجرتِ

کبوتر. سکوت فضایِ اتومبیل را پر کرده بود و کبوتر بی خبر از

همهجا هندزفریاش را در گوشش فرو کرده بود و آهنگ دلخواهش را گوش میداد. رشاد نیمه ی صورتش را به سمتش

چرخاند و لبخندی روی لبانش نشست. دستش را به سمتِ

: سیمش سُر داد و از گوشش بیرون کشید

مگه سوار تاکسی یا آژانس شدی با هندزفری موسیقی گوش -

. میدی؟... خوب! هرچی دلت میخواد بگو من برات بزارم

کبوتر چشمانش از تعجب گرد شد و زل رشاد ماند. موزیک دلخواهش را انتخاب نمود و پلی کرد و تا رسیدن به عمارت هیچ
. کلامی بین آن دو رد و بدل نشد

***

آقای رهایی!... این نامه رو که فرموده بودین تایپ کنم... - لطفاً
امضاء میکنید؟

رشاد حینی که راه روی منتهی به دفتر حاج کریم در کارخانه را
طی میکرد نگاه تیزبینش را به برگه انداخت و با هر قدمی که
نزدیکتر میشد صدای کبوتر واضحتر به گوشش میرسید و
لبخندی بی اختیار روی لبانش نقش میبست. سرعت خواندنش
را بالا برد و امضایی پای برگه انداخت. صدای کوبش قلبش بود
که در گوشش میپیچید و دلش را به لرزه می انداخت.
سرتاپایش

را وراندازی کرد و پنجه به پشت موهایش کشید. لب به دندان گزید و نفسش را در سینه حبس کرد. تای ابرویی بالا داد و سعی
کرد لبخندی که بیقراری دلش را لو میداد در دهانش به سختی جمع کند . اخمی روی پیشانی اش نشاند و تکسرفه ای زد و صدایی صاف کرد. لبه ی کتش را بین انگشتانش اسیر نمود و
پوفی کشید و سینه فراخ کرد. لبانش را به داخل فرو برد و نفسش را با قدرت بیرون داد. درِ اتاق نیمهباز بود و صدای حاج
. کریم و اسحاق و کبوتر به وضوح به گوش میرسید

رمان بوک
Romanbook.ir

رشاد اخمش را در چهره اش شدت بخشید و بدون اینکه نگاهش

: به کبوتر بیوفتد مستقیم سمت پدرش قدم برداشت

اینا چقدر لفتش میدن... از صبح تا حالا منتظرم سفارشها -
. برسه

کبوتر سر به سمت رشاد گرداند و لبخند غلیظی روی لبانش
: نقش بست

اِ!... تو کار و زندگی نداری پسرعمو؟!... بدو برو توو -
اتاقت... بدو

. باریکلا

رشاد حینی که لبخندش را در دهانش جمع میکرد تا کبوتر
متوجه خنده اش نشود اخم غلیظی بین دو ابرویش خط
انداخت

و نگاهش را بین کبوتر و اسحاق و حاجی دور زد و روی
پدرش

: متوقف شد

بابا!... باز کی این پنجره رو باز گذاشته کبوتر اومده توو؟ -
!

اخم بود که روی صورت کبوتر حمله کرده و خونش را به
جوش

: آورده بود

. خیلی دلت هم بخواد من بیام اینجا -

سر به سمتش چرخاند و لبخند کشداری تحویلش داد. چند قدمی بهسمت پنجره برداشت و نگاهش را به چشمان کبوتر

: دوخت

ا!... تو اینجایی؟... چه خوب کردی اومدی!... چه واسه - خودش

قهوه هم درست کرده!... میگم این بوی قهوه از کجا میاد پیچیده توو کارخونه؟!... حالا مالِ من کو؟

کبوتر سر تکان داد و لبخند پرغمزه ای روی صورتش نقش بست. حینی که لیوان قهوه اش را به سمت لبانش سُر

: میداد

. از اینا میخوای؟... برو واسه خودت درست کن -

صدای تقهی در آمد و خانم پناهی مسئول سایت کارخانه وارد شد. برگ های را برای تأیید مقابل حاج کریم گذاشت و سرش را به

Romanbook.ir

سمت کبوتر چرخاند. نگاهش که به او افتاد چشمانش گرد شد و

دهانش نیمهباز ماند. سریع خودش را جمع و جور کرد و حینی

که لبخند تصنعی میزد رو به کبوتر سر چرخاند :

- سلام کبوتر جون... دلم برات تنگ شده بود... چه خوب کردی

اومدی .

با شنیدن صدایش کبوتر نیمه بلند شد و پاسخش را داد. لبخند

کشداری حواله اش کرد و با کرشمهی همیشگی اش لب زد :

- خانم پناهی!... میشه طرح فرش ها رو روی سیستم بهم نشون

بدین؟

رشاد که کنار پنجره ی نزدیک به او ایستاده بود سمت صندلیِ

کبوتر رفت و کمی به سمتش خم شد و با صدایی که فقط خودش

و او میشنید زمزمه کرد :

Romanbook.ir

. خودم میبرمت نشونت میدم... تو قهوه ات رو بخور -

کبوتر چشم غره ای نثارش کرد و از او رو برگرداند. پناهی سرش

: را از شانه بهسمتش چرخاند و لبخندی زد

. آره عزیزم... بیا الآن باهم بریم -

رشاد ابرویی بالا داد و مجدد به سمتش خم شد و اینبار با صدای

: غرق خشونتش تشر زد

. بهت گفتم خودم میبرمت... کبوتر حرف گوش کن -

پناهی که تأیید برگه را از حاجی گرفته بود کنار در ایستاد و نگاهش را به سمت کبوتر دوخت. کبوتر از جایش بلند شد و حینی که داشت خودش را به در اتاق میرساند لیوان قهوه اش را

: مقابل رشاد سُر داد

بیا این مالِ تو... مگه دلت قهوه نمیخواست؟ -

رشاد همانطور که لیوان را از دست کبوتر میگرفت تک سرفه ای

: زد و چشمانش را به حاجی میخکوب کرد

حاج آقا!... شما الآن میخواین با کبوتر جان تشریف ببرید -

منزل؟... پس خانم پناهی!... باشه برای یه روزِ دیگه... شما

. بفرمایید سرِ کارتون

حاج کریم که متوجه نگاه معنادار رشاد شد سر به سمت کبوتر

: چرخاند

. دخترم!... باشه برای یه روزِ دیگه -

اسحاق بدون اینکه پناهی متوجه او شود نگاهش را سمت رشاد

میخکوب کرد و با چشم و ابرو علت رفتارش را جویا شد. کبوتر

اخمی روی پیشانی اش نشاند و با سماجتِ هرچه تمامتر بر

تصمیمش پافشاری کرد. در نهایت موفق شد و همراه پناهی اتاق

را ترک کرد. حینی که به سمت راه روی کناری قدم

: برمیداشتند

کبوتر جون خیلی وقت بود به ما سر نزده بودی... چیکارا - میکنی؟

بهمحض رسیدن به سایت، پناهی راه کج کرد و دست روی شانه ی کبوتر گذاشت و لبخند کشداری زد :

عزیزم دوست داری ببرمت انبار رو نشونت بدم؟... فکر - کنم

برات جالب باشه .

لبخندی نشان از اشتیاق روی لبانش نشست و به سمتش چرخی

زد :

باشه بریم - .

رشاد جان!... چرا انقدر نگرانی پسرم؟... اینجا توو - کارخونه که

اُفته ¬ دیگه اتفاقی براش نمی .

رشاد مقابل سیستم نشسته بود و حینی که جرعه ای قهوه سرمیکشید دوربینهای سمت سایت را چک میکرد. نگاهش را میخ کرده بود روی مسیر حرکت پناهی و کبوتر و پلک برهم

: نمیزد. نفسش در سینه حبس بود و لب به دندان میگزید

حاج آقا!... هیچجا جز خونه برای کبوتر امن نیست... من - به این

. خانم پناهی اعتماد ندارم

اسحاق سرش را به عقب هل داد و برگ های را مقابل چشمانش

: گرفت

. باباجان!... ما هستیم... انقدر خودت رو اذیت نکن -

! چرا دیگه دوربین نشونشون نمیده؟ -

رشاد اخم غلیظی روی پیشانی اش خط انداخته و با دندان هایش

به جانِ لبانش افتاده بود. مرتب شماره ی موبایل کبوتر را

مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد « : میگرفت و .« جز

صدایی به گوشش نمیرسید. سراسیمه از جایش بلند شد و در

. اتاق قدم زد و شماره را پشتسر هم گرفت

حاج کریم سعی داشت رشاد را آرام کند و به او بفهماند که جای

: نگرانی نیست

تو که میدونی اینجا گاهی آنتن نمیده... دوربینها هم -
نمیدونم چرا چند وقته اینجوری شده؟!... باید بگم بیان
. درستشون کنن
رشاد پشت سیستم نشسته بود و دوربینهای قسمتهای دیگر
. کارخانه را چک میکرد
حینی که نفس نفس میزد ناگهان چشمانش از کاسه بیرون زد
:
! چرا رفتن سمت انبار؟!... یاابالفضل -
با شتاب از جایش بلند شد و دوان دوان به سمت آسانسور
.دوید
حاج کریم و اسحاق صدایش زدند اما توجهی نکرد. دکمهی

آسانسور را فشرد و شماره ی نمایش داده شده خیلی با طبقهای

که در آن بود فاصله داشت. مشتش را به درِ آسانسور کوبید و

پله ها را دو تا یکی به پایین دوید و »! لعنتی « : زیر لب زمزمه کرد

از پاگرد با سرعت هرچه تمامتر عبور کرد. دهطبقه باید میرفت

تا به طبقهی همکف برسد و از آنجا باید در حد دو طبقهی دیگر

طی میکرد تا وارد ورودیِ اصلی انبار شود. نفسش به شماره افتاده و تمامش ترس شده بود. نهایت قدرتش را در پاهایش جمع نمود و قدم به سمت انبار تند کرد. پله های آخر را نفس نفس زنان پشت سر گذاشت و به راه رویی رسید که باید تا انتها

از آن گذر میکرد. به در آهنی بزرگی برخورد که انگشت اشاره اش را مقابل سنسور کنار در قرار داد و دو لنگه ی در بهآرامی به رویش باز شد. مسیر بعدی را با سرعتِ بیشتری

دوید و در انتهای راه روی تاریک به سمت راست پیچید و چند

پله را رو به پایین طی کرد. به در بعدی رسید و با اثر انگشتش

مجدد در باز شد و ادامه ی راه را در مسیر مستقیمی سپری کرد.

نفس برایش نمانده بود. چشم به اطراف گرداند اما اثری از آنها

نبود .

- اینجا چقدر وحشتناکه... کاش نمی اومدیم .

پناهی مقابلِ درِ ورودی انبار ایستاد و نگاهش را به اطراف دور

زد. سایه ی مردِ قوی هیکلی از پشتِ دیوار نمایان بود. مرد سر

چرخاند و چشمش به میلهی آهنی افتاد. پنجه به سمتش کشید

و آن را در مشتش اسیر کرد. خودش را به دیوار تکیه داد و میله

را در دستش فشرد. از کنار گردن به سمت در انبار نگاهی

انداخت و پناهی دستش را از آرنج به هوا پرت کرد و انگشت

وسطش را به سمتش سُر داد. شکلاتی از جیبش بیرون آورد و

: سمتِ کبوتر گرفت و حینی که لبخندی بر لب داشت

عزیزم!... خوب انبار این شکلیه... شکلات میخوری؟ -

پناهی دست روی دستگیره ی در گذاشت و رو به پایین هل داد.

.کبوتر را به داخل راهنمایی کرد و چند قدم دورتر ایستاد

دخترکِ بی خبر از همه جا وارد انبار تاریک شد و برای رفع

وحشتش شکلات را باز کرد و در دهانش گذاشت. رشاد چند قدمی تا انبار فاصله داشت که مرد از پشت دیوار کنار آمد و حینی که میله را در مشتش گرفته بود به سمت کبوتر نزدیک شد. رشاد از پشت سرش به او حمله کرد و پنجه انداخت به مچ

.دستش و چون ببر وحشی استخوانهایش را در چنگالش فشرد

مرد انگشتانش سست شد و میله از دستش افتاد و روی زمین

قل خورد. پناهی نگاه وحشت زده اش را به سمت رشاد دوخته و

. زبانش بند آمده بود

خانم پناهی این فرش ها چقدر خوشگلن... چرا نمیاین توو؟ -
!

رشاد صدای کبوتر را که شنید نفس راحتی کشید. دستش را از

پشت سر مرد به جلو سُر داد و مقابل دهانش گذاشت و او را از

جلوی در به عقب کشید و با سر اشاره‌ای به پناهی کرد که او هم

با چشمان از حدقه بیرون زده به سمت او نزدیک شد. مرد را به

: اتاق کناری پرت کرد و به پناهی هم تشر زد که وارد شود

از کی خط میگیرین شما نمک نشناسها؟!... چقدر دادن -

بهتون تا انقدر وقیح شدین؟!... مار توو آستینمون پرورش دادیم

خودمون هم خبر نداریم... همینجا میمونین صداتون هم در

. نمی آمد

در را پشت سرشان بست و چند صندلی در راه رو بود که همه را

پشتِ در اتاق چید. چشمانش را روی هم فشرد و نفس بلندی

بیرون فرستاد. به آرامی چشمانش را باز کرد و چانه اش را به

خودش چسباند و آب دهانش را قورت داد. خودش را مرتب کرد

و حینی که لبخند تصنعی روی لبانش نشانده بود به سمت انبار

: قدم تند کرد

! اِ رشاد!... تو کِی اومدی؟... خانم پناهی کو پس؟ -

دوان دوان خودش را به کبوتر رساند و نگاهِ مضطربش را به

: چشمانش دوخت

حالت خوبه کبوتر؟... چیزیت که نشده؟ -

: کبوتر خنده ی پرغم زه ای سر داد

چقدر پریشونی رشاد... میبینی که خوبم... دارم فرش ها رو -

. میبینم... من تا حالا انقدر فرش یه جا ندیده بودم

نفس عمیقی کشید و لبخند کمرنگی تحویلش داد. چند قدمی

: به او نزدیکتر شد و کنارش ایستاد

- تو اینجا چیکار میکنی؟... مگر قرار نبود فقط بری سایت رو

ببینی؟

: چشمانش را بر قد و بالای کبوتر کشاند و نفسی بیرون داد

- حالت خوبه کبوتر؟

: کبوتر حینی که فرش ها را دید میزد

- خوبم رشاد... چرا اومدی اینجا؟... کاری داشتی؟

رشاد همانطور که نگاهش را به سمت کبوتر دور میزد چشمش

به روکشِ شکلاتی افتاد که روی میز افتاده بود. چشمان

. میرغضبش را به کبوتر دوخت و دهانش نیمهباز ماند

به سمت میز قدم تند کرد و روکش را برداشت و مقابل بینی اش

گرفت و بوکشید. آهی از نهادش برخواست و چشم بر هم گذاشت و سریع باز کرد. نفسش به سختی بالا آمد و با لکنت زمزمه کرد:

- کبو... تر... تو... تو این شکلات رو خوردی؟!... کی بهت داد؟!...

نکنه!

اختیار از کف بریده و ستونِ فقراتش یخ کرده بود. به سمتش قدم تند کرد. او را مقابل خودش چرخاند و به چشمانش زل زد:

- مطمئنی حالت خوبه؟... ببینمت... من رو نگاه کن... سرت گیج نمیره؟... حالت تهوع نداری؟

نزدیکش شد:

تا ته شکلات رو خوردی؟... پناهی بهت داد آره؟... کبوتر - ضعف

. نداری؟... وای چیزیت نشه

کبوتر که ترس کم کم به جانش رخنه کرده بود صورتش را به

سمتش گرفت. چشمانش را که باریکهی اشک در آن موج میزد

: به رشاد دوخت و حینی که بغض راه گلویش را بسته بود

چی شده رشاد؟... چرا اینجوری میکنی؟... من رو - . میترسونی

آب دهانش را قورت داد که سیبک گلویش تکانی خورد و نفس

گیر کرده در سینه اش را به زحمت بیرون فرستاد. لرزشی به

لبانش افتاد و تمامش ترس شد. سرِ کبوتر را به سینه اش فشرد و

چانه اش را به پایین هل داد و چشمانش را بست. لبش را به

: داخل فرو برد و هوایش را نفس کشید

نصفِ جون شدم... دیگه بدون من هیچ جا نرو کبوتر... به من

قول بده از پیش من جُم نمیخوری... هیچوقت چیزی از دستِ کسی نگیر بخور .

کبوتر خودش را از رشاد دور کرد و نگاه اخم آلودش را به چشمان رشاد دوخت :

- مگه من بچه ام؟... این حرفا چیه میزنی؟... چی شده رشاد؟

رشاد سری تکان داد و لبش را بین دندان هایش اسیر کرد و چند

قدمی از او دور شد. گوشی را از جیبش بیرون آورد و به صفحه

نگاه کرد و بعد از اینکه متوجه شد خبری از آنتن نیست اخمی

روی پیشانی اش رد انداخت. دستش را با شتاب به زیر کتاش سُر داد و بیسیمش را بیرون آورد و حینِ برقراری تماس از اتاق

خارج شد. قضیه را برای پدرش تعریف کرد و به انبار برگشت :

چیزی نیست کبوتر جان... نگران نباش... بریم دفتر -
...حاجی

. وسایلت رو بردار ببرمت خونه

کبوتر نمیدانست اوضاع از چه قرار است اما از ترس جرأت مخالفت نداشت. شانه به شانه اش مسیر دفتر را طی کرد و وسایلش را جمع نمود و هردو باهم از اتاق خارج شدند.

حینی

که منتظر آسانسور بودند رشاد نگاه سراسر مهرش را به چشمانِ

: کبوتر دوخت و لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست

چیزی نشد که... میشه اون اخمات رو باز کنی؟... خیلی -

. ترسناک میشی... اصلاً هم بهت نمیاد

کبوتر بغضِ نشسته در گلویش را قورت داد و نفسی تازه کرد و

لبخندی تصنعی زد. وارد کابین آسانسور شدند و کبوتر به تصویر خودش در آیینه نگاهی انداخت و انگشت زیر چشمش کشید و نمِ اشک را پاک کرد. رشاد سر به سمتش چرخاند و

: لبخند عمیقی نثارش کرد

- چه زودم چشماش بارونی میشه... حالا خوبه هنوز به شُرشُر نیفتاده .

: کبوتر زل چشمان رشاد در آیینه شد

- نمیخوای به من بگی قضیه چیه؟... من غصه بخورم لپام کوچولو میشه ها... زشت میشمآ .

صدای قهقهه‌ی رشاد در کابین پیچید. سرش را به عقب هل داد

: و دستش را روی میلهی کناری خواباند

- وای نه!... غصه نخوریآ!... زشت بشی ما دیگه از خاندان خارجت میکنیم... میدونی که .

کبوتر خنده اش را به صورتش پاشید و حینی که

: گوشی اش را از کیفش بیرون میآورد

- من زشت هم بشم بازم خوشگلم... تازه هیچکس دلش نمیآد من رو از خاندان بذارِ کنار... من میخوام از خودم عکس سلفی

بندازم دلم باز شه... اگر خواستی تو هم میتونی بیای توو قاب
.

رشاد نیمه ی صورتش را سمت آیینه چرخاند و حینی که تای
ابرویی بالا میداد :

- توو عکسِ سلفیِ آیینهای... باید نگاهم به لنزِ دوربین در آیینه
باشه... درسته؟

کبوتر حینی که لبخند روی لبانش نقش بسته بود :

- چه بلده نوهحاجی!... نه پس!... زُل بزن به خودت توو گوشی...

بعد عکست عینِ چپولا بیفته .

گوشیِ با کاورِ پشمالوی صورتی اش را که آویزی گلولهای همرنگ
آن در پشتش میجنبید، مقابل آیینه گرفت و لبخندِ عشوه
آمیزش را پاشید روی لبانِ غنچهاش. رشاد اخمش را روی
پیشانی اش شدت بخشید و چانه به شانه اش نزدیک کرد.
کبوتر

شاتر را زد و رشاد پوفی کشید :

کشتیمون با این عکس انداختنت... دو ساعت داشتی ژست -
. میگرفتی

به پارکینگ رسیده بودند و درِ آسانسور با مکثی باز شد. به سمت اتومبیلِ رشاد قدم برداشتند و بعد از چند دقیقه ای به سمت در خروجی کارخانه رسیدند. کبوتر سر به عقب هل داد و

: صدای خنده اش در فضا پخش شد

این شکمِ آقا فرج خیلی گندهاستآ!... عینِ زندانبانِ توو رابین -
. هود میمونه

رمان بوک
Romanbook.ir

رشاد لبخندی روی لبانش نقش بست و لب پایینش را بین دندان هایش اسیر کرد. دستی برای فرج که به احترامشان از اتاق نگهبانی بیرون آمده بود تکان داد. مقابل در توقف کوتاهی

کرد و در به آرامی از دو لنگه باز شد. پایش را روی پدال گاز

. فشرد و اتومبیل را به خارج هدایت کرد

با مکث کوتاهی در پشت سرشان بسته شد و رشاد چشمانش را

در آیینه چرخاند و دور و برش را چک کرد. نگاهی به نیمه ی

: صورت کبوتر انداخت و قهقهه ای سر داد

تو چیکار به شکمِ آقا فرج داری؟!... تا کجا چشمهات کار -

! میکنه

فرج دوان دوان به سمت اتاقکش قدم تند کرد و گوشی تلفن را

برداشت و شماره ای را گرفت. با چشمان مضطربش نگاهی به

اطراف انداخت و دست پشت گردنش کشید. چند بوق خورد و

: بالآخره شخصی از پشت خط پاسخ داد

فرجِ گوربهگور شده!... زیرِ پامون علف سبز شد. دِ بنال -

...ببینم

اومدن بیرون اون نفلهها؟

: فرج دستپاچه این پا و اون پا شد و مِن مِن کنان لب زد

بله!... بله آقا!... همین الآن از کارخونه اومدن بیرون... آقا - رشاد

. هم همراهشونه

: مرد از پشتِ خط نعرهای کشید

...اَی بمیره این خرمگس... مثل سیریش چسبیده به دختره -

! خیلی خوب!... کسی که نفهمید زنگ زدی؟

: سرش را از گردن به عقب چرخاند و نفسی بیرون فرستاد

نه آقا!... کسی اینجا نیست... فقط خدا کنه تلفنِ نگهبانی -

کنترل نشه... آقا کاری ندارین؟... یکی داره میاد...

...!خداحافظ

! خداحافظ

گوشی را با شتاب سرجایش پرت کرد و نفس زنان از اتاقکش

. خارج شد

. رشاد!... من میخوام این عکس سلفی رو بذارم اینستا -

.در صندلی فرو رفته و گوشی را در دستانش اسیر کرده بود

: رشاد بدون اینکه نگاهش کند میدان را دور زد

خوب بذار... الآن فک و فامیل میریزن زیر پست کامنت - ...بازی

! اگر آبرو گذاشتن برامون؟

رشاد نگاهش به چشمانِ معصوم کبوتر گیر کرد و یاد اتفاق امروز

: افتاد. لبخند روی لبانش خشک شد و نفسی بیرون داد

کبوتر حالت خوبه؟ -

کلافه لبانش را خط باریکی کرد و با حرص به سمت رشاد

: چرخید

...خوبم... مرسی!... شما خوبین؟... خانواده ی محترم خوبن؟

چقدر نگرانی رشاد؟!... خوبم... باور کن... از همیشه بهترم

.

رشاد نگاهش را از او دزدید و نفس عمیقی کشید و به مسیر

. مقابلش میخکوب شد

کبوتر عکس را لود کرد و حینی که داشت کپشن را تایپ

مینمود تمامش شیطنت بود و شرارت از چشمان براقش شره

من و عموپسر!... همین الآن!... یهویی!... خویشانداز « : !« میکرد

رشاد که متوجه حرکات پرمعنای کبوتر شده بود سر به سمتش

: چرخاند و خنده ی عمیقی روی لبانش نقش بست

چی مینویسی کبوتر؟... دودمانمون رو به آب ندی؟!... - ماشاالله

! همه ی کارخونه و شرکت و بازار هم که فالوت کردن

پشتِ چراغ بودند که رشاد دستش را سُر داد و گوشی را برداشت و پیج را باز کرد. لبانش رو به بالا انحنا گرفت و حینی

: که سر به تأسف تکان میداد

خدا نکشتت کبوتر... این چیه نوشتی؟!... عموپسر چیه؟!... - مثلاً

خواستی نشون بدی یه رگت به مامانِ ما رفته و شمالی شدی؟!...

. یه دو تا قلبم میذاشتی

کامنتها یکی پست از دیگری ردیف شده بودند و رشاد دل در دلش نبود تا همه را به ترتیب بخواند و واکنش دیگران را در مورد عکس دونفرهاش با کبوتر بداند. چراغ سبز شد و پا روی
پدال گاز گذاشت و سرعت گرفت. گوشی را روی کنسول رها
کرد و نگاهش را به روبه رو متمرکز نمود :

چه همه آنلاینن!... همیشه در صحنه به اینا میگنآ -!

کمی از مسیر را که طی کردند طاقت نیاورد و گوشی را برداشت.

« : لبخندش عمق گرفت و شروع به خواندن کرد
پَت و مَت!...
دخترِ قشنگم!... جولز و جولی!... عزیزان دلم!..... رشاد بپا یه
وقت نوک نزنه!... عمه قربونش!... رومئو و ژولیت!... ماشاالله چه به
کبوتر سری تکان داد و تای ابرویی بالا »! هم میاین
فرستاد. نگاهی زیر چشمی به رشاد انداخت و لب به دندان

گزید. رشاد که گوشه ایش سرخ شده بود بدون اینکه سر به سمتش بچرخاند ادامه داد :

- ظاهراً تمومی نداره... وای اینا رو کبوتر !

چشمان کنجکاوش را دوخته بود به تک تک کامنتها و کبوتر در نهایت خونسری گاهی نیم نگاهی به او می انداخت. رشاد خنده اش را در دهانش جمع کرد و گوشه ی لبش به بالا انحنا گوشی را روی »! خبریه؟... آقا مبارکه!... خاله فدات بشه « گرفت :

پایش رها کرد و چهارراه را به سمت مقصدشان پیچید. حینی که لبخند از لبانش محو نمیشد گوشی را برداشت و زمزمه کرد :

کبوتر بالرین!... چه بزرگ شدی کبوتر!... اخموووو!... کبوشاد!... «

رشاد کامنت »!؟ چه عکسِ قشنگی!... کجا رفته بودین دوتایی

بعدی را بیصدا زیرلب خواند و اخم بود که روی پیشانی اش خط

انداخت. پایش را در نهایت قدرت روی پدال ترمز فشار داد
و
. اتومبیل وسط اتوبان متوقف شد

بوق بود که پشت سر هم نواخته میشد و فحش بود که
رگباری
مگه مریضی؟!... راه بیفت دیگه ملت « : بر سر و رویشان
میبارید
«! رو معطل خودت کردی...داداش چی زدی؟
کبوتر حینی که نگاه وحشتزده اش را بین رشاد و اطرافش
: میگرداند با صدای لرزانش من و من کنان لب زد
...رشاد!... چرا؟!... چرا وایستادی؟!... رشاد وسطِ اتوبانه -
. خطرناکه!... رشاد حرکت کن

تمام مسیر را تا خروجی اتوبان لام تا کام حرفی به زبان نیاورد و

در مقابل سوالات کبوتر فقط اخم بود که تحویلش میداد و

نگاهش را به روبه رو زل کرده بود. کبوتر به ستوه آمد و نزدیکیِ

عمارت به سمت رشاد چرخی زد و با صدای غرق خشونتش

: فریاد زد

. نگهدار رشاد... گفتم نگهدار -

رشاد سرعت کم کرد و اتومبیل را به سمت راست متمایل نمود و

کنار خیابان ایستاد. نفسش را با قدرت بیرون فرستاد و چانه اش

را به خودش چسباند. آب دهانش را قورت داد که سیبک

گلویش تکان قابل توجهی خورد. صفحه ی کبوتر را باز کرد و

گوشی را به سمتش سُر داد و حینی که نگاه زهرآلودش را به او

: دوخته بود

این کیه کبوتر؟!... این کیه به خودش اجازه داده یه چنین - کامنتی برات بذاره؟... صد بار بهت نگفتم به کسی رو نده؟

کبوتر چینی به پیشانی اش افتاد و چشمانش را تنگ کرد و چه جیگری شدی کبوتر « : کامنت را با خنده ی بلندی خواند »!

رشاد گوشی را از دستش قاپ زد و حینی که اخم از پیشانی اش

: محو نمیشد

بده من ببینم... اسمش چیه؟... عرفاباخ؟!... چه اسمِ - مزخرفی

هم گذاشته روی پیجش!... عکسش رو ببین... خوبه حالا قیافه

. هم نداره

به سختی خنده اش را در دهانش جمع کرد تا بیشتر از این خونِ

رشاد به جوش نیاید. کرشمه هایش گل کرده و لذت بود که از

: حسادت های رشاد به دل و جانش رسوخ میکرد

- وای رشاد!... عرفان بخشیه!... از بچه های کلاس آلمانیمه...

زشت نیست بیچاره... یه کم فقط چاقه... حالا چی شده مگه؟!

چشمان از حدقه بیرون زده اش را زل او کرد و با صدای چون غرش شیرش فریاد زد:

- چی شده مگه؟!... بیجا کرده چنین کامنتی گذاشته... من به خودم اجازه نمیدم با تو اینطوری صحبت کنم... چه برسه به اون.

کبوتر حینی که لبخند پرغم زه ای روی لبانش پخش شده بود و گردن تکان میداد، خودش را به سمتِ رشاد کش آورد و دستش را پشتی صندلی اش فرش کرد و با دستِ دیگرش چند تار مویی را که روی پیشانی اش افشانده شده بود کنار زد:

- خوب آخه شما آقایی... ماهی!... نفسی!... عشقی!

رشاد سرش را از زیر انگشتانِ کبوتر کنار کشید و دلِ گُر گرفته اش را با بستن چشمانش آرام کرد. نفسی بیرون داد و دستش را از آرنج به در تکیه زد. لبخند ناشی از ذوقی که از حرف کبوتر در وجودش شعله ور شده بود را روی لبانش نقش

: کرد

- خیلی... چیکار با موهای من داری آخه؟!... نکن کبوتر ! خوب

چیزی نمانده بود که به عمارت برسند. کبوتر فکرش مشغول تعصب رشاد و واکنشی که نسبت به کامنت عرفان نشان داده،

شده بود. بقیهی مسیر را در سکوت گذراندند و رشاد دلنگران . اتفاقی که در کارخانه برای کبوتر افتاده، بود

***

طبق هر جمعه که همه در منزل حاج کریم جمع میشدند و خاندان رهایی فرصت داشتند در مورد مسائلِ خانوادگیشان صحبت کنند این هفته هم مثل همیشه به رسم همیشگیشان

پایینند بودند اما برخلاف هر جمعه اینبار قصد داشتند

صحبت های جدیتری را پیش بکشند که شاید به مذاق

. هیچکدامشان خوش نمی آمد

حاج کریم سرش را زیر انداخته و در فکرش به دنبال راهی برای

فاش کردن راز سر به مهرشان با کبوتر میگشت. اسحاق سرش

را از شانه به سمتِ پدرش خم کرد و با صدایی که فقط خودش و

: او میشنید زیر لب زمزمه کرد

- حاج آقا!... من از اول هم گفتم خودتون تصمیم بگیرین و پای

این بچه رو وسط نکشین... فکر نکنم قدرت هضم این قضیه رو

... داشته باشه... کبوتر هنوز

اخمی روی پیشانی اش خط انداخت و با تُن صدای پایینی وسط

: حرفش پرید و با غیظ تشر زد

پسفردا بزرگ شد اومد توو روم وایستاد گفت چرا جای من -
تصمیم گرفتین چی جوابش رو بدم؟... انقدر با کینه حرف نزن
پسر جان... دنیا دارِ مکافاته... دیگه ما هم بیایم عزیزِ مردم رو
بکشونیم پایِ چوبهی دار چی میمونه از مردونگی؟!... بذار این
دختر هم نظرش رو بگه... شاید بخشش کرد و نگفت قصاص و
. قضیه فیصله پیدا کرد
رشاد تک سرفه ای زد و از جایش بلند شد و صندلی کنارِ اسحاق
را برای نشستن انتخاب کرد. پا روی پایش انداخت و گردن به
: سمت آن دو کج کرد و با صدای ضعیفی لب زد
آقا جون!... اگر اجازه بدین من به کبوتر بگم... این مدت یه - کم
... اخلاقش دستم اومده... کبوتر یه خورده

حرفش را ادامه نداد و لبش را از شرم به داخل جمع کرد.

سر

: پایین انداخت و نفسی بیرون داد

میدونم نباید دخالت کنم... من در تصمیمگیری شما و کبوتر -

هیچ نظری نمیدم... فقط!... فقط اجازه بدین اصلِ ماجرا رو من

... بهش بگم... آخه!...آخه میدونین چیه؟

.زبانش یاری نمیکرد آنچه در ذهنش میگذشت را بیان کند

نگاهش را بین پدرش و حاجی دور زد و لب به دندان اسیر : کرد

شاید یه مقدار مقدمه چینی لازم باشه... بهنظرم هرکسی یه -

گوشه از ماجرا رو بگه... من هرجا لازم شد وارد بحث ...میشم

. البته میدونم واکنشش چیه... اما باید بهش حق داد

اسحاق چشمان گرد شده اش را مات پسرش کرده بود و حاج کریم سر به نشان تأیید تکان میداد. چند دقیقه ای گذشت که هما و کبوتر آمدند و طبق معمول همیشه کبوتر سمت

: پدربزرگش قدم تند نمود و دستانش را دور گردنش حلقه زد

سلام آقاجون!... تو رو خدا به این رشاد بگین انقدر نیاد -

بادیگارد « : دنبال من... آبروم رفت جلوی دوستام... همش میگن

». داری... آخرش بهت قالبش میکنن

رشاد اخمی روی پیشانی اش نشست و سر به تأسف تکان داد.

حاج کریم لبخند عمیقی روی لبانش نقش بست و بوسهای بر صورت دردانهاش زد. کمرش را بین پنجه هایش اسیر کرد و او را

: کمی به عقب کشاند

چرا بابا جان آبروت بره؟... رشاد به این خوبی... قالب چیه -

. دخترم؟!... دیگه اینجوری صحبت نکن

کبوتر نگاهش را به سمت رشاد سُر داد و اخم نشسته بر چهره ی
گرفته اش را که دید غم زه ای به چشمانش کشید و از او رو برگرداند. بعد از صرف نهار بهترین زمان بود که صحبت های
اصلی مطرح شود. همه در جریان این بحث استرسآور بودند به جز کبوتر .
اسحاق جرعه ای از چایش را سرکشید و نگاهش را به حاجی
انداخت و با تکانِ سرِ او متوجه شد که میتواند شروع کنندهی این بحث جگرسوز باشد. در جایش کمی جابه جا شد و آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید :
- از یه سنی به بعد... دیگه باید بتونیم اتفاقات تلخی که ممکنه قبلاً تحمل شنیدنش رو نداشتیم بشنویم و حتی روش فکر کنیم .
حاج کریم سری به تأیید تکان داد و تک سرفه ای زد :
- همیشه زندگی اونطوری پیش نمیره که بابِ دلمون باشه...

. شاید روزای خاکستری و حتی سیاه هم باشه که باید پذیرفت

بغض بود که به گلوی هما حمله کرده و راه نفس کشیدنش را بسته بود. دست روی لبانش گذاشت و سر به زیر انداخت.

حاج

کریم نگاهش را به سمت کبوتر چرخاند که هنوز در حال و هوای

همیشگیِ خودش سیر میکرد. نفسی با قدرت بیرون داد و

. تسبیحش را بین انگشتانش به بازی گرفت

اسحاق چشمانش را روی جمع چرخاند و لبخند کشداری بر

: لبانش نشاند و نگاهش را میخ کبوتر کرد

...عمو جان!... دیگه ماشاالله واسه خودت خانمی شدی -

هجده سالگی سنِ خاصیه... میتونی تصمیمات مهمی رو در

. زندگیت بگیری که تا حالا اجازه ی اون رو نداشتی

مامان زیور خودش را به چپ و راست تکان میداد و چیزی نمانده بود که اشکِ جمع شده پشتِ پلک هایش سرریز شود و داغِ سوزش انداخته در دلش را لو دهد. اسحاق ظاهراً بیشتر از

این قدرت بازی با کلمات را نداشت. نگاه ملتمسانه اش را به چشمان رشاد دوخت و به تاج مبل تکیه زد. رشاد با دندان هایش به جان لبش افتاد و لبخند تصنعی روی لبانش نقش

بست :

درسته بابا جون... کبوتر خیلی دخترِ عاقل و منطقیای - هست...

من همیشه به داشتن چنین دختر عمویی افتخار میکنم... قطعاً خوب میدونه همیشه گردونه ی روزگار اونطوری نمیچرخه که

ما فکرش رو میکنیم .

کبوتر تای ابرویی بالا داد و لبخند روی لبانش خشک شد. ظاهراً

حرف رشاد به گوشه ایش آشناتر بود و زودتر او را به خودش

آورد. نیمه ی صورتش را به سمت او گرداند و بعد از مکث کوتاهی چشمانش را بین مامان زیور و هما دور زد و متوجه لرزش لبها و بغض نشسته در گلویشان شد :

حالا این حرفا برای چیه؟... هجده هم مثل بقیه عددها -

میمونه... قرار نیست اتفاق خاصی بیفته... چرا انقدر از روزهای

سخت حرف میزنین؟... رشاد اینا چی میگن؟

رد اشک بود که در چشمانش جاری شد و بغض بود که صدایش

را به لرزه انداخت. از جایش بلند شد و به سمت بالکن قدم تند

: کرد

. ببخشید... من حالم خوب نیست -

هما با شتاب از جایش برخواست تا دنبالش برود که حاج کریم

دستش را به نشانه ی منصرف کردنش در هوا تکانی داد و سرش

را به سمت رشاد اشاره گرفت و به همه فهماند که او گزینهی

مناسب تری برای این شرایط میباشد. رشاد پنجه پشت موهایش

زیر لب گفت و به سمت » چشمی « . کشید و نفسی بیرون فرستاد

. بالکن قدم برداشت

دستش را که روی دستگیره ی در بالکن گذاشت صدای کوبش

قلبش به وضوح به گوشش میرسید و تنگی نفس قدرت را از او

گرفته بود. چشمانش را روی هم فشرد و لبانش را به داخل

کشید. به سختی توانش را در پنجه هایش جمع کرد و هوای

. ریه هایش را بیرون فرستاد

آب دهانش را قورت داد که سیبک گلویش تکان بارزی

.خورد

. لبخندی تصنعی روی لبانش پاشید و سینه اش را فراخ نمود

Romanbook.ir

جسارت را در وجودش به اسارت گرفت و انگشتان یخ زده اش را

. روی دستگیره به پایین فشرد و در را با طمأنینه گشود

چشمانش ناغافل گیرِ کبوتری ماند که قامت ظریفش را بینِ حلقهی دستانش فشرده و کنار گلدانه ای پایه بلند کندهکاری شده ی لبه ی بالکن ایستاده و نگاه مکشوفانه اش را به درختان

سپیدپوشِ باغ عمارت دوخته بود. رشاد، پاهایش روی زمین چسبیده بود و یاری قدم برداشتن نداشت. قلبش بود که بیوقفه خودش را به قفسه ی سینه اش میکوبید و نفسش بود که لحظه به لحظه میرفت تا بند بیاید .

لبخند کشداری روی لبانش نقش بست. سر به زیر انداخت و چند قدمی به سمتش نزدیک شد. فاصلهشان پر بود از دانههای

کریستالی برف که به صورت پراکنده در هوا پخش شده بودند .

کلمات تا نوک زبانش میآمدند و به انتهای حلقش سقوط میکردند. دهانش را چند بار باز و بسته کرد اما دریغ از تک

واژ‌های که بهانه اش بگیرد برای باز کردنِ گره های کلافِ در هم

. تنیده‌هاش

نگاهش را دور زد روی عمارتی که صدا در آن خفه شده و

نفس ها در سینه محبوس مانده بود. سرش را رو به آسمان گرفت

و پلک بر چشمانِ خسته و درمانده اش کشید. آهی بیرون

فرستاد و سرش را به سمتِ کبوتری که مبهوت مانده بود

چرخاند. از کنارش چرخید و به لبه ی نرده‌ها تکیه زد. دست

روی دست گذاشت و چانه اش را به سمت کبوتر بالا برد و لبخند

کمرنگی بر لبانش پخش کرد. کبوتر نگاهش به رو به رو مانده و

لبانش در هم قفل شده بودند. رشاد به سختی کلامی بر زبانش

: چرخید

...برف که میباره... کبوترا میرن یه گوشه قایم میشن -

بالهاشون رو میکشن روی سرشون... پس چرا کبوترِ ما انقدر

راحت زیرِ برف وایستاده و داره با اون چشمای پر از سؤالش

دونه های پنبهایش رو میشمره؟

کبوتر چشمانش پر شد از اشکی که آرامش کلام رشاد در وجودش رخنه میکرد. دلش بهانه میخواست تا ببارد و ببارد و

.ببارد شاید سیلابِ انباشته شده در دلش از خروش بیفتد

نگاهش را زل چشمان رشاد گرداند و لبانش به لرزه افتاد. بغض

بود که به عمق گلویش حمل کرده و اشک بود که پشت

پلک هایش حجم گرفته بود. برق چشمانش صاعقه زد به دلِ گر

گرفته ی رشاد و قلبِ به تپش افتاده اش را از دو بطن شکافی داد

و خون بود که تا صورتش جهید و سرخی گونه هایش بی تابیِ

. وجودش را لو داد

سر به زیر انداخت و تکانی به خودش داد. لبانش را به داخل فرو

برد و چشمانش را روی هم فشرد. به آرامی سر بلند کرد و نگاهش را به سمت کبوتر سر داد. نفسی بیرون فرستاد و با صدای ضعیفی لب زد:

- سردت نیست کبوتر؟... میخوای بریم توو؟

و با تکانِ سر به صندلیهای گردِ کنارشان اشاره کرد:

- حداقل بشین... یهچیزی بیارم برات بپوشی؟... هوا سرده.

دست انداخت و زیپِ سوئی شرتش را پایین کشید و از تنش بیرون آورد:

- پس بیا این رو بپوش... یخ بزنی حاج کریم من رو میکشه...

میگه یه دختر توو این عمارته اون رو هم رشاد یخ در بهشتش کرد.

لبخند عمیقی روی لبانش پاشید و از جایش بلند شد. پشت سر دخترکِ در خود جمع شده ایستاد و سوئیشرتش را روی

شانه هایش گذاشت. کبوتر او را به سمت خودش کشید. بوی ادکلنِ امپریال

مجستی رشاد تا زیرِ بینی اش پخش شد. پلک بر هم نهاد و

هوایش را تا انتهای ریه هایش نفس کشید. چرخی به سمت رشاد

: زد و لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست

تو چرا اومدی بیرون؟... سرما میخوری رشاد... برو - توو... من

. هم الآن میام

رشاد کنارش روی نردهها نشست و سر به سمتش کج کرد و

: نگاهش را زل چشمانش نمود

یه وقت دیدی یه گربه اومد کبوترمون رو خورد... اونوقت - چه

خاکی به سرمون بریزیم؟

کبوتر نگاهش را از رشاد گرفت و زل عمارتِ غم زده و دردآلود

نمود. اشکی روی صورتِ یخ زده اش لیز خورد و نفس رشاد بود

: که به شماره افتاد

. بزار بخوره... بهتر!... همه راحت میشن از دستِ من -

سرش را با شتاب به چشمانِ رشاد دوخت و با نهایت قدرت

: صدایش را بالا برد

چرا به من نمیگین چی شده؟... رشاد این تعقیبها!... این -

نگرانیها!... این مراقبتها!... این بغضها!... این مخفی

...!کاریها

فکر کردین من همش میخندم و به خودم میرسم حواسم به

! این رفتارهای عجیبِ شماها نیست؟

: بغضش امان نداد و اشک روی صورتش سر خورد

چرا نمیگین چی شده؟... چی رو میخواین به من بگین که -

مدام از این شاخه به اون شاخه میپرید؟

صدایش به لرزه افتاده بود و چشمانش پر و خالی میشد. آب

دهانش را قورت داد و فاصلهی بین خودش و رشاد را پر

: کرد

رشاد!... تو به من بگو چی میخوان به من بگن که انقدر -
خودشون رو زجر میدن؟... رشاد!... رشاد اونجوری من رو نگاه
نکن... حرف بزن... خواهش میکنم... من طاقتش رو دارم... دلم
میخواد تو بهم بگی... حاج کریم که غم می شینه توو چشماش
انگار خنجر میکشن به قلبم... مامان زیور که قربون صدقهام
میره مدام گریه میکنه... میفهمم یه چیزی هست که به من
نمیگه... مامان هما همش حرف رو عوض میکنه همش بغضش
. رو قورت میده... اما تو!... اما تو رشاد!... تو به من بگو
زار میزد و با صدای لرزش افتاده اش کلمات را به سختی روی
زبانش میچرخاند و نگاهش را از چشمانِ غم نشستهی رشاد
نمیگرفت. مکث کوتاهی کرد و رو از او گرفت و نگاهش را به رو

به رو دوخت. رشاد نفسی بیرون داد و از جایش بلند شد و
: کنارش ایستاد و سر به سمتش چرخاند
هیششش!... بیا بشین همه چیز رو برات بگم... معلومه - سردته
. کبوتر... بشین لطفاً
کبوتر به سمتش چرخی زد و نگاهش را بین صندلی و رشاد دور
زد. بغضش را قورت داد و قدمی به سمت صندلی برداشت. رشاد
. به سرعت خودش را به او رساند و کنارش ایستاد
کبوتر سرش را رو به بالا گرفت و نگاه خسته اش را به رشاد
دوخت. رشاد لبخند کمرنگی روی لبش پاشید و پشت سرش
: قرار گرفت و از کنار گردن به سمتش خم شد
من اگر چای و شیرینی نباشه نمیتونم حرف بزنم... البته اگه -
. قهوه باشه که چه بهتر
.کبوتر بین گریه هایش لبخند عمیقی روی لبانش نقش بست

سرش را به سمت رشاد گرداند و صدای گرفته ای از گلویش موج

: زد

از دستِ تو رشاد!... انتظار نداری که الآن پاشم برم برات - قهوه

! ترک درست کنم با شکلات تلخ بیارم برای حضرت عالی؟

رشاد قامت راست کرد و دست در جیبِ شلوارش گذاشت. تای

: ابرویی بالا داد و مقابل کبوتر ایستاد

چرا اتفاقاً همین انتظار رو دارم... میدونی که رهایی ها - روی

. حرفِ آقایون حرف نمیزنن

: کبوتر گوشه ی لبش را بالا داد و غم زه به چشمانش کشید

بله!... رهایی ها روی حرفِ آقای خونه حرف نمیزنن... - اما تو که

. پسر عمویی

اخم بود که روی پیشانیِ رشاد رد انداخت و سر به زیر شد و دست پشتِ گردنش کشید. حینی که خنده اش را در دهانش

: جمع میکرد

- پسر عمو هم باشم چون یه رهاییام وقتی دلم قهوه میخواد باید سریع برام آماده بشه... روشنه؟

کبوتر، جانِ کوفتهاش را از صندلی کند و سوئیشرت رشاد را از روی شانه هایش کنار زد. حینی که لبخندی روی لبانش پخش شده با ذوقی که به جانِ دلش افتاده بود لب زد :

- چشم رشادِ بنِ اسحاقِ رهایی!... پسر عموی ارشدِ کبوترِ رهایی!... نوه ی خلفِ حاج کریمِ رهایی!... الآن برات قهوه درست میکنم... اما حواسم هستا داری از زیر حرف زدن در میری .

رشاد که دستش جلوی او رو شده بود چشمان گرد شده اش را به سرتاپایش انداخت :

- اِ!... از کجا فهمیدی کبوتر؟... فکر کردم خیلی ماهرانه دارم قضیه رو پیش میبرم .

کبوتر که به در خروجی بالکن رسیده بود حینی که انگشت زیر

: چشمانش میکشید تا اشکش را پاک کند

استادِ پیچوندنی آقا رشاد... میای تو بخوری یا بیارم برات -

همینجا؟

رشاد که خلوتش با کبوتر در هوای سرد و سوزناک را به هر

مکانِ دیگری ترجیح میداد از خدا خواسته تای ابرویی بالا داد و

: اخمی روی پیشانیش نشاد

من دوست دارم همینجا قهوه بخورم مگر اینکه شما با من -

همراهی نکنین... اونوقت مجبورم علیرغم میل باطنیام... هرجا

. دستور دادین بیام

کبوتر دستش را به ستون گرفت تا تعادلش را حفظ کند. لبخند

: تصنعی زد و به داخل رفت

. از دستِ تو رشاد!... چشم!... میارم همینجا -

بعد از رفتنِ کبوتر آه بودن که از نهاد رشاد برخواست و خودش

را لای خروارها حرفِ ناگفته گرفتار میدید و راه گریزی هم پیدا

نمیکرد. چطور میخواست برایش از اتفاقاتی بگوید که خودش هم طاقت یادآوریشان را نداشت؟ باید دلش را به دریا میزد و هرچه هست میگفت. ظاهراً کبوتر مدتها از رفتار دیگران متوجه شده بود خبریهست. باید میگفت. باید هرآنچه ناگفته بود میگفت .

چند دقیقه ای گذشت و با صدای قدم های کبوتر رشاد از افکارش

بیرون آمد. چرخی به سمتش زد و گوشه ی لبش کج شد و ابرویی بالا کشید :

- به به! ... چه کرده دخترعمو!... من فکر نمیکردم انقدر حرفم برش داشته باشه .

حینی که سینی را روی میز میگذاشت و خودش را روی صندلی

: پرت میکرد

- حرف شما که معلومه خیلی برش داده وقتی برای گفتن حقایق

پیش من فرستادنت... اما کبوتر هم کم حرف گوش کن نیستآ...

میدونی که!... مخصوصاً اگر پسرعموش که مثل سایه حواسش

بهش هست... کاری ازش بخواد... دیگه صددرصد نه نمیآره .

.

رشاد با دهانِ نیمه باز مات حرف های کبوتر مانده بود. از یک

طرف باورش نمیشد متوجه شده باشد که قرار است رشاد با او

صحبت کند و از طرف دیگر در دلش ذوقی میجوشید که به

خاطرش با حال زارش برایش قهوه دم میکند و منتظر شنیدن حرف هایش مینشیند .

چند قدم به جلو برداشت و صندلی مقابلش را بیرون کشید و خودش را در ان فرو برد. نگاهش را به فنجان قهوه دوخت و لبخندی زد :

- فعلا فقط قهوه!... من مغزم شرطی شده... بوی قهوه که بهم میخوره دیگه عقلم کار نمیکنه .

کبوتر سری تکان داد و آهی کشید. حینی که چشم دوخته بود به قهوه نوشیدن رشاد، حس کرد جلوی چشمانش تار شده و صدایی در گوشش میپیچد. دست سمتِ پیشانی اش برد و با دستِ دیگرش دسته ی صندلی را به چنگ کشید. رشاد سراسیمه به سمتش دوید و با صدای بیقرارش صدایش زد :

- کبوتر حالت خوبه؟... چی شد یهو؟... سرت گیج رفت؟... کبوتر!

دستش را سمتِ شکلاتها سر داد و تکه ای برداشت. با کلافگی سر جایش انداخت و به سمتش چرخی زد :

اینا هم که تلخه... به خاطر من تلخ آوردی... بزار برم - برات آب قند درست کنم بیارم... کسی رو صدا کنم بیاد پیشت تا من برگردم؟

از جایش بلند شد و چون مرغ پرکنده به این سو و آن سو میپرید. کبوتر سرش را بلند کرد و آب دهانش را قورت داد: نه رشاد!... خوبم... یه کم سرم گیج رفت... فکر کنم فشارم افتاده... کسی رو صدا نکن... میترسن طفلیا... فقط برو برام سر و صدا آب قند درست کن بیار... شکلات هم بیار... رشاد کسی نفهمه رشاد!... شلوغ نکنیا!.... چیزیم نیست.

رشاد به سمتش خم شد و دو دستش را به دسته ی صندلی اش فشرد. مقابلش زانو زد و زل چشمانش شد:

کبوتر!... مطمئنی خوبی؟... من چرا اینجا نشستم؟ -

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه قدم تند کرد و بعد از چند دقیقه ای برگشت. مدت زیادی نگذشت که حالش بهتر شد.

رشاد نگاهِ سراسر دلهرهاش را به چشمانش دوخت. کبوتر لبخند

: کمرنگی روی لبانش پاشید و سر به سمتش چرخاند

- وای رشاد چرا اینجوری میکنی؟... خوبم... قهوه ات رو بخور...

انقدر قهوه قهوه کردی همین بود؟

: رشاد دست پشت گردنش کشید و سر به زیر انداخت

- باشه میخورم... خدا رو شکر که خوبی... تقصیر من شد... نباید

میذاشتم اینجا توو سرما وایستی در و دیوار این عمارت رو نگاه

کنی و برف بخوره به سر و صورتت ... چقدر من بدجنسام... تازه

ازت خواستم بری برام قهوه هم درست کنی... بمیری الهی

. رشاد... بمیری

: کبوتر اخمی بر پیشانی اش نشاند و تشر زد

- خدا نکنه!... این چه حرفیه میزنی رشاد؟!... حالا بگو ببینم...

چی میخواستی بگی انقدر دست دست میکردی؟

رشاد که شرایط موجود را مناسب میدید تا از زیر حرف زدن

فرار کند. اخمی تصنعی بین ابروهایش دو خط عمودی انداخت :

- الآن نمیتونم صحبت کنم... نگران حالِ توام... نباید فشارت می افتاد... حالا بعداً صحبت میکنیم .

***

آرنجش را بر لبه ی شیشه ی ماشین عمود کرده و صورتش را

مقابل نسیم داغی که زبانه کشیده، گرفته بود. محو موسیقی در

حال پخش شده و نگاهش زل جادهی بیابانی و متروکی بود که

ردی از کسی در آن مسیر به چشم نمیخورد .

- درست داریم میریم؟ !

با شنیدنِ صدای راننده تکانی به خودش داد و نگاهش را به

پیرامونش گرداند. با لحنی که کم از ولگردانِ کوچه بازاری

: نداشت فریاد زد

من چه میدونم بابا... تو رانندهای مثلاً؟!... بلد نبودی از اول -

. مینالیدی با یکی دیگه میرفتیم

مردِ پشت فرمان اخمی روی پیشانی اش نشاند و نگاهی از آیینه

: به او انداخت

اعصاب مصاب نداریا داداش!... خوب یه جیک ثانیه دندون رو -

! جیگر بذار میرسونمت... چه آدمایی پیدا میشن به مولا

دستش را مشت کرد و کوبید بر صندلی مقابلش. سرش را به

: عقب هل داد و فریادش را شدت بخشید

پس زر زرِ اضافی نکن... راهت رو برو... مخِ یامفت نداریم -

. بریزیم جلو ملت روش لگد کنن

چند دقیقه ای نگذشت تا در محلی که جز خرابه و ویرانی چیزی

به چشم نمیخورد راننده پا روی پدال ترمز گذشت و حینی که

: گوشه ی سبیلش را تاب میداد

فکر کنم همینجا باشه... پرنده هم پر نمیزنه از یکی -
...بپرسیم

! چه جایی ما رو آوردی!... سرمون رو بیخ تا بیخ نبرن

دست روی دستگیره ی در گذاشت و همانطور که به بیرون
هل

میداد پوزخندی حواله اش کرد که گوشه ی لبش رو به بالا
انحنا

: گرفت

به ریخت و قیافت نمیاد انقدر بزدل باشی... باید همینورا -
. باشه... پیاده میشم

کرایه را حساب نمود و هیکلِ فرطه و نامتناسبش را به
بیرون

پرت کرد. آفتاب وسط روز صورتش را نشانه گرفته و چشمانش

را باریک کرده بود. حینی که نگاهش را به انتهای مسیر بیآب و

علف دوخته تیکی زیر چشمش افتاد که صورتش را کج کرد و

فکش را به چپ منحرف. دست انداخت و صورتش را جمع و جور

نمود. راستهی مسیری را که نمیدانست به کجا ختم میشود

. گرفت و مقصدش را به سوی جادهی نامعلومی طی نمود

حینی که داشت به دنبال آدرس مورد نظرش میگشت چشمش

به در آهنی بزرگی برخورد و از دور صدای پارس سگ در

.گوشش پیچید. قدم آهسته نمود و با احتیاط نزدیک شد

مقابلش ایستاد و نگاهش را به اطراف چرخاند. چشم گرداند و از

. روی زمین قلوه سنگی را برداشت و بر در کوبید

زیاد طول نکشید که صدای خشدار و گرفته ای که به زحمت از

: انتهای گلو بیرون میآمد در فضا پیچید

. چه خبرته؟!... مگه سر آوردی؟!... اومدم -

.چند قدم عقب رفت و مکثی کرد و نیم قدمی به جلو برداشت

.نگاهی به سرتاپای خود انداخت و آب دهانش را قورت داد

نفسی بیرون فرستاد و سینه فراخ کرد. بعد از مکث کوتاهی در

آهنی با صدای گوشخراشی از دو لنگه باز شد و پیرمردی

فرتوت با ظاهری ژولیده که نئشگی از سر و رویش میبارید

: مقابلش قد علم کرد

با کی کار داری سرِ ظهری؟... سگ از لونهاش بیرون میاد - که تو

! اومدی داداش؟

پنجه در شانه اش فرو کرد و به داخل پرتش نمود. صدایش را بالا

: برد و خودش را به جلو هل داد

بکش کنار ببینم... از تو بی جرات تر آدم نبود بذارن جلو - در؟!... چی

! زدی داداش؟

مرد که تعادلش را از دست داده بود به عقب سر خورد و از مقابل

: در کنار رفت

هوی!... چه خبرته ؟!... با کی کار داری؟ -

مرد قوی هیکلی که سبیل های کلفت و تابداری داشت انگار

: صدای آنها را شنیده و خودش را به جلوی در رساند

! چه خبرته صمد صدات رو کردی تو سرت؟ -

: نگاه تمسخرآمیزش را به سمتش سر داد

! تو کی هستی فوفولی؟

دست انداخت و یقه ی پیراهنش را صاف کرد. تک سرفه ای زد و

: نفس حبس شده اش را با قدرت بیرون فرستاد

! سیروس!... سیروسام -

مرد تای ابرویی بالا داد و حینی که کتش را روی سرشانه اش

: جابه جا میکرد نگاهی به قد و بالای سیروس انداخت

تا حالا اینورا ندیده بودمت... با آق نصرت کار داری؟... - گفته

. بودن امروز میای

: تکانی به خودش داد و زبان روی لبان خشک شده اش کشید

. بله!... گفته بودن بیام اینجا -

سگ بزرگی به سمت سیروس حمله کرد و پوزه انداخت و پاچهی شلوارش را اسیر دندانه ای برانش کرد. مرد با سر اشاره

کرد به دنبالش برود. سیروس لگدی به سگ کوبید و پشت سرش قدم های آهسته ای برداشت. مسیر خاکریز را که طی

کردند به در قدیمی و فرسودهی چوبی رسیدند که بعد از گذشتن از آن نمای آنجا تغییرات بارزی پیدا کرد که چشمان

. سیروس را متوجه خود کرد

: مرد با سر اشاره کرد

! همین مسیر رو بگیر برو... انتهای راه رو -

حینی که چشم به اطراف میگرداند و راهش را به سمتی که گفته بود میرفت صدایی همانند لاتهای چالِ میدانی از پشت

: سرش پاهایش را بر زمین میخکوب کرد

کجا راهت رو کشیدی داری واسِ خودت میری؟!... مگه - اینجا

! طویلهاس سرت رو انداختی عینِ گاو میری تو؟

سر چرخاند و نگاهش را زل فردی که روی صندلی مقابل پنجره

: نشسته و پاهایش را بر لبه تکیه داده بود گرداند

با آقا نصرت کار دارم... بهم گفتن انتهای همین راه رو - . اتاقشه

: حینی که پوکِ عمیقی به سیگارش میزد

نصرت یه چشم؟!... کم پیش میاد کسی رو توو دم و - دستگاهش

! راه بده... چیکارشی؟

: لب به دندان گزید و نفسش را در سینه حبس نمود

فضولی موقوف!... بگو اتاقش کجاست؟ -

یک پایش را از کنار پنجره پایین کشید و دود سیگارش را

: بیرون فرستاد

راستِ شکمت رو بگیر برو تا ته... یه درِ قهوه ای چوبی - میبینی

همونجاس... قیافت خلاف ملاف میزنه... ببینم... عملی مملی که نیستی؟ !

راهش را گرفت و از کنارش بدون پاسخ رد شد. راه روی تنگ و

تاریک را با وحشت طی کرد و در انتهای راه چشمش به درِ مورد

نظرش افتاد. پاهایش سست شد و پشت در ایستاد. نفسش به

شماره افتاده بود و صدای کوبش قلبش بهوضوح به گوشش

میرسید. آب دهانش را با قدرت قورت داد که سیبک گلویش

تکانی خورد و نفس گیر کرده در سینه اش را بیرون داد.
انگشت

اشاره اش را روی در هلال کرد و تقه ای به در کوبید.
صدای بم و

مردانه ای پاسخ داد که نفسش بی اختیار در کالبدش حبس شد :

-بله؟ !

انگشتان یخزده اش را به دور دستگیره ی در حلقه کرد و بعد از
مکث کوتاهی به پایین فشرد. سرش را به داخل خم نمود و
نگاهش را به اطراف گرداند. در را کامل باز کرد و وارد شد. اتاقی
با دکوراسیون فندقی رنگ که دیزاین چوبی آن چشم هر
بیننده ای را تسخیر میکرد. چند پرنده ی تاکسیدِرمی روی دیوار
کوبیده شده بودند و مبلمان چرم قهوه ای رنگی با چیدمانی کاملاً
مرتب در اطراف اتاق خودنمایی میکردند. پنجره هایی قدی که
پردههایی کرم قهوه ای آبشار شده روی آن مانع ورود اشعهی
.خورشید به داخل میشدند نمای خاصی به فضا بخشیده بودند

قدمی با ترس و لرز به داخل برداشت و کمر راست کرد و چشم

دوخت به انتهای اتاق. چشمانش میخ میز اداری شد که زیر

پنجره قرار داشت و مردی پشت به در ورودی روی آن لم داده

بود. بعد از ورودش به اتاق تک سرفه ای زد و سلام کرد. مرد

صندلی را دور کاملی زد و نفس بود که در سینه ی سیروس

.حبس شد و قلبش بود که خودش را به در و دیوار میکوبید

. تاریکی اتاق اجازه نمیداد چهره اش را به راحتی ببیند

.پاهایش قدرت حرکت نداشتند و به زمین میخکوب شده بودند

لبانش را به داخل کشید و دستان یخ بستهاش را بهم قلاب نمود.

.مرد از پشت میزش کنار آمد و چند قدمی به او نزدیک شد

چشمبندی مشکی رنگ روی چشم چپش قرار داشت و پرندهای

با بال های بلند روی دست راستش نشسته بود. قامت کوتاه و

.قویاش را به سمت سیروس کشید و مقابلش قد راست کرد

بدون اینکه جواب سلامش را بدهد با طمأنینه اطرافش دوری زد

و براندازش نمود. پشت سرش ایستاد و حینی که لبخند

کشداری روی لبانش نقش بسته بود با صدای آرامی زمزمه کرد :

- بهت نمیاد خیلی جربزه داشته باشی... هنوز هیچی نشده داری

مثل بید میلرزی .

انگار حرفی که شنید برایش خیلی گران تمام شد که تکانی به

خودش داد و سرش را بالا گرفت و من من کنان لب زد :

- من!... نه!... نه آقا!... دل و جیگر دارم... اینجوری نگاهم نکنید...

بار اولمه میام اینجا یه کم جا خوردم... شما امر بفرمایید الساعه

اطاعت میکنم .

نصرت رو به رویش ایستاد و به چشمانش زل زد و سری به تأیید

تکان داد :

نه!... مثل اینکه جسارتت داره گل میکنه... چند سالته پسر - جون؟

: دست پشت موهایش کشید و لبخند عمیقی زد

آقا!... سالمه... اما اینجوری نگاهم نکنینآ... دل و جرأتم - بیشتر از این حرفاس .

نصرت یک چشم دست روی بال های پرندهاش کشید و اخمی

: روی پیشانی اش خط انداخت

کسی که نمیدونه اومدی پیش من؟ -

: این پا و آن پا شد و چشمان متحیرش را به او دوخت

نه آقا!... هیچ کس نمیدونه - .

: پشت میزش برگشت و اشاره کرد که بنشیند

کارت یه خورده سخته... اما مجبوری با ما همکاری کنی -...

وظایفت رو که میدونی؟... بهت گفتن؟

: حینی که روی مبل جابه جا میشد سرش را بلند کرد

بله آقا!... میدونم - .

خم شد و از کشوی میزش پاکتی را بیرون آورد و روی میز به

: سمتش سُر داد

. بازش کن -

دستش را به سمتش کشید و پاکت را برداشت و پشت و رویش

را نگاهی انداخت. گوشه ی پاکت را بین انگشتانش اسیر کرد و با

فشار رو به پایین کشید و پاکت را باز نمود. محتویات داخل آن

را روی میز ریخت و چشمانش از حدقه بیرون زد و تا پشت

ستون فقراتش یخ کرد. کمی خودش را به عقب کشید و زل او

شد. نصرت قهقهای سر داد و صندلی اش را به سمت پنجره

: چرخاند

! هنوز چیزی نشده رنگت پرید که -

خودش را جمع جور کرد و آب دهانش را قورت داد و نفسی تازه

: نمود

نه!... نه آقا!... همینجوری!... یهو!... من آمادهام... -
بفرمایید باید

از کجا و کِی شروع کنم؟

از جایش بلند شد و پرندهاش را در قفس گذاشت و حینی که به

: پشت میزش برمیگشت

! از همین الآن!... اسمت سیروسه؟!... آره؟ -

: سری تکان داد و لب به داخل فرو برد -

! بله آقا -

سیگاری از باکس روی میزش بیرون آورد و فندکش را مقابلش

: کشید

...!دیگه نیست... اونا مدارکتن... شناسنامه!... کارت ملی -

گواهینامه!... و پاسپورت!... حتی سیمکارت به نام جدیدت!... اون

کلید هم مالِ آپارتمانته و آدرس و کدپستی و تلفن ثابتت هم در

آخرین قبض تلفنت که داخل پاکت هست مشخصه... این هم سوییچ ماشینته... سندش هم با بیمه بدنه به نام خودت بینشون هست... کلاً هرچیزی که نشون بده کی هستی و چه کارهای و
خانواده ات کیان و کجا زندگی میکنی و هویتت رو اثبات کنه . اون تو هست

لبخند ناشی از ذوقی که در دلش میجوشید روی لبانش نقش بست. نصرت بدون اینکه نگاهش را به سمتش برگرداند :

رمان بوک
Romanbook.ir

- زیادی ذوق نکن... کوچکترین اشتباهی که ازت سر بزنه سرت
رو به باد میدی... چند روز وقت داری هویت جدیدت رو در خاطرت نگه داری... تمام مشخصاتت!... حتی خانواده ی جدیدت!... حواست رو خوب جمع کن... بلیطتت هم داخل

پاکته... سهشنبه آینده پرواز داری... یک هفته میری و تمام نکاتی که لازمه اونجا بدونی رو دیگران به محض رسیدن در فرودگاه بهت توضیح میدن .

تیکی زیر چشمش افتاد :

- آقا یه هفته کم نیست؟!... من تا حالا پام رو از این خراب شده

بیرون نذاشتم... نریم اونور سوتی بدیم؟ !

پوکی به سیگارش زد :

- نگران نباش... یه هفته ای اونورا رو نشونت میدن... کافیه چند جاش رو بلد باشی .

خودش را از صندلی جدا کرد و به سمت میز متمایل شد. دستش

را روی میز کوبید و صدایش را بالا برد :

- خوب گوش کن ببین چی میگم... چند تا فیلم و عکس هست که نشونت میدم... مراقب طرز حرف زدن و حتی راه رفتنت

باش... دست از پا خطا کنی لو رفتیم و کلاهمون پس معرکهاس .

سی دی را از قابش بیرون آورد و داخل دستگاه گذاشت و پلی

نمود .

تک به تک عکسها نمایش داده شد و همزمان توضیحات لازم را در مورد آنها ارائه کرد. فیلمهایی را هم نشانش داد و هر چه باید میگفت را بیان کرد. نگاهی از زیر چشم به سیروسی که دهانش از تعجب باز مانده بود انداخت و با صدایی که به سختی به گوش میرسید گفت :

- به صلاحته که زود نقشت رو یاد بگیری... چک اولیه رو هم داخل پاکت گذاشتم... سؤالی هست؟

با صدایی که مشخص بود خیلی از وضعیت موجود جا خورده است زمزمه کرد :

. نه آقا!... متوجه شدم... فقط!... فقط یه کم چموشه -

دانه ای انگور از خوشهای که از ظرف میوه آویزان شده بود کند و

: حینی که در دهانش میگذاشت

رامش کن... اینم یکی از کاراته... شاید اولین و مهمترین کارت -

...باشه... یادت نره... یه قدم پا گج بذاری زنده نمیذارمت

شنیدی چی گفتم؟

: آب دهانش را قورت داد و من من کنان لب زد

! بله!... بله آقا -

از جایش بلند شد و محتویات درون پاکت را همراه سی دی

: برداشت و مقابلش قد راست کرد

دیگه امری با بنده ندارین؟ -

سری به نشانه ی نفی بالا انداخت و پشت به او ایستاد و دستش

: را به هوا پرت کرد

. نه!... میتونی بری -

حینی که نفس در سینه اش گیر کرده بود و به سختی بالا میآمد

آنجا را ترک نمود. در طول مسیر ذهنش درگیر آن کار پرمخاطره و وحشتناکی بود که نمیدانست چطور میخواهد از عهدهاش بربیاید؟ تصور تا این حد حساسسیت و سختی کار را

. نکرده بود. شاید هم جانش را در این راه از دست میداد

***

حینی که قدم های آهسته اش را روی برگ های فرش شده زیر

پایش در باغ عمارت به بازی میگرفت انگشتانش را روی تنه ی

درختانی میکشید که شکوفه های آخر اسفند به آنها جلوه ی خاصی بخشیده بودند. کلاه لبهدار حصیریاش را از سرش برداشت و شکوفه های بهارنارنج را یک به یک با انگشتانش چید

و داخل کلاهش جمع کرد. لبخندی روی لبانش پاشید و همانطور

که کلاه را برعکس کف دستش نگه داشته بود صورتش را زیر

نور آفتاب گرفت و چرخی زد و چشمانش زیر تابش اشعه های رد

شده از لای برگ های درختان که صورتش را نوازش میکردند

. باریک شده بودند

راهش را به سمت منزل عمواسحاقش کج نمود و پله های ورودی

عمارت را با طمأنینه یکی پس از دیگری سپری کرد. دست روی

کلون در گذاشت و تقه ای کوبید. بعد از چند ثانیهای در توسط

رعنا گشوده شد و استقبال گرمی از او به جا آورد. چشمانش را

زل کلاه کبوتر که در دستش اسیر شده بود گرداند و لبخند

: کشداری روی لبانش نقش بست

اینا چقدر خوشگلن عزیزم... وای!... ریختی توو کلاهت؟!... تو -

! چقدر شیرینی دختر

.سری چرخاند و انگشتانش را بین شکوفه ها بازی داد

: مشتی چنگ زد و مقابل بینی رعنا گرفت

زن عمو میبینی چه عطری داره؟... رشاد کجاست؟... سر و -

صداش نمیاد... فکر کنم یه گوشه داره خرابکاری میکنه... این از

بچگیش همینطوری بود... هر وقت ساکت میشد بعدش یه

. چیزی توو عمارت میترکید

رعنا حینی که صدای خنده اش بلند شده بود به سمت آشپزخانه

: قدم تند نمود

از دست تو کبوتر!... داره نماز میخونه عزیزم... تازه - رسیده...

. خسته اس بچه ام

: پا روی پا انداخت و لبانش را به اطراف کج نمود

- زن عمو به رشاد میگی بچه؟!... حالا شاید یه بچه بچه؟!... غول

. باشه

کلاه را از روی میز چنگ زد و حینی که لبانش را بین دندان هایش اسیر کرده بود لبخندی شیطانی روی لبانش پاشید و از جایش با عجله بلند شد :

- من برم سر به سرش بذارم... تازه هم اومده خونه حتماً اعصاب

. مصابم نداره... جون میده لجش رو دربیارم بخندیم

رمان بوک
Romanbook.ir

رعنا حینی که لبخندش را عمق بخشیده بود با سینی چای برگشت. با لحنی که کم از لوندیهای کبوتر نداشت لب زد :

برو عزیزم... مگر اینکه تو بتونی نیش این پسر رو باز - کنی... با

ما که عینِ برج زهرمار میمونه... زن هم نمیگیره یه کم اخلاقش

. درست شه

همانطور که کلاهش را در دستش گرفته بود پاشنه ی پایش را

بین پنجه و پاشنه ی پای دیگرش گذاشت و دستش را گشود و

دست مقابلش را از آرنج رو به بالا عمود نمود و به سمت سرش

برد و از زانو مقابل رعنا نشست خفیفی برداشت. تای ابرویی بالا

: داد و لبخند کمرنگی حواله اش کرد

نگران نباش رعنا جون... زن هم براش میگیریم... یه کم - اخلاقش داغون ماغونه... وگرنه من تا حالا صد تا گزینه بهش

معرفی میکردم... البته چندتایی بهش نشون دادما... همه رو

. ایراد گرفته

: صدای خنده ی رعنا بود که فضای پذیرایی را پر نمود

! بالرین خوشگل -

لبانش را جلو کشید و چشمانش را گرد نمود. پاورچین پاورچین

پله های به سمت اتاق رشاد را سپری کرد. مقابل در که رسید سر

به داخل فرو برد و لبانش را به دندان گزید. کلاهش را پشتش

مخفی کرد و خودش را به آرامی به داخل هل داد. از کنارش رد

شد و مقابلش چشم در چشم ایستاد. رشاد خنده اش را در

دهانش جمع نمود و چشم بر هم گذاشت. کبوتر به آهستگی

کلاهش را از پشتش بیرون آورد و رشاد دستانش را به قنوت رو

به آسمان بلند کرد. دخترک که شیطنتش جوانه زده بود پنجه

درون کلاه فرو برد و چنگی زد و مشتی شکوفه های معطر

بهارنارنج میان انگشتانش اسیر نمود. چند قدم به سمت رشادی

.که صدای کوبش قلبش در گوشش پیچیده بود نزدیک شد

چرخی به دورش زد و شکوفهها را در دستانش سرریز کرد. لب

به دندان فشرد و نیم قدمی از او فاصله گرفت و از دور به تماشایش ایستاد. رشاد که قصد به رکوع رفتن داشت دستانش .را مشت نمود تا شکوفهها از لای انگشتانش فروکش نکنند

دستان مشت شده اش را روی زانوهایش گذاشت و نفسی بیرون

داد تا دلِ گُر گرفته اش را آرام کند. به زانو نشست تا به سجده

برود. مشتش را روی سجادهاش پهن کرد و شکوفهها را اطراف

مهرش فرش نمود و کف هر دو دستش را روی آنها مماس گرداند. کبوتر دستانش را روی بازوهایش جمع نموده و

چشمانش را زل رشادی کرده بود که چیزی نمانده آتش زبانه کشیده در دلش تمام وجودش را مالامال خاکستر کند. سلام

نمازش را داد و سر به سمت کبوتر کج نمود. چشمانش را بست و

با خونسردی باز کرد و لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست.

آب دهانش را قورت داد و با صدایی که جوشش قلبش را لو میداد :

- کبوتر!... تو واقعاً نمیبینی من دارم نماز میخونم؟... این چه کاری بود کردی آخه؟!... من چیکار کنم از دست تو؟!... ابلیسی!

مگه؟ !

برق بود که در چشمان کبوتر جرقه زد و کرشمه بود که در رفتارش موج کشید. مقابلش زانو زد و سر به سمتش نزدیک کرد :

- قبول باشه نوه حاجی... خوب پاچه خواری میکنی پیشِ خدا...

- چی میخواستی ازش؟... زود باش بگو... زود باش بگو.

رشاد حینی که لبخندش پرعمق شده و قلبش به کوبش افتاده بود چشمانش را بست و سرش را به عقب کشید :

- خیلی خوب حالا!... هرکی یه چیزی از خدا میخواد خوب.

گردنش را به چپ و راست تکانی داد و غم زه ای بر چشمانش

: پاشید

من که میدونم چی میخوای... حتماً گفتی یه دختر خوشگل -

! موشگل به ما عطا فرمایید... آمین

: صدای خنده ی رشاد بود که فضای اتاق را پر نمود

حالا این شکوفه های بدبختِ زبون بسته رو چرا برداشتی -

! آوردی اینجا؟

سر به سمت کلاهش چرخاند و تای ابرویی بالا کشید. انگشتانش

را میان شکوفهها فرو برد و یکی را انتخاب نمود. از جایش بلند

شد و مقابل آیینه ایستاد. گردن به راست کج کرد و چانه اش را

به خودش چسباند. شکوفه را لای موهایش اسیر نمود و سمت

: رشاد چرخی زد

چطوره؟-

با این اطوارش قلب به تپش افتاده ی رشاد را از سینه کند و در
کف دستانش بازی داد. شعله ور کرد آتش زبانه کشیده در
کالبدش را. صدای رشاد به لرزش افتاد و چشمانش قدرت پلک
زدن را از کف برید. تودهی انباشته شده پشت گلویش را که
چیزی نمانده بود نفس حبس شده در سینه اش را بند بیاورد به
سختی قورت داد که سیبک گلویش تکانی خورد :

- آره خوشگل شدی... حالا اون نوکات رو چرا قرمز کردی
بلاسوخته؟!

لبانش را به داخل جمع کرد و نگاهی به رنگ رژلبش در آیینه
افکند و سری تکان داد :

- کجاش قرمزه؟!... تو از کجا فهمیدی رشاد؟!... خیلی بد شدیا!

رمان بوک
Romanbook.ir

سجادهاش را جمع کرد تا شاید یادش برود دلش بیقرار چه بوده

و نفسش برای چه کسی تا مرز بند آمدن پیش رفته است. از کنار

کبوتر راه کج کرد و حینی که پشتش به او بود به سمت پنجره

. قدم هایی به تندی برداشت

کبوتر از پشت سرش دوری زد و نگاهش را به چشمانش

میخکوب کرد. بغضی که ناغافل تا پشت گلویش حمله کرده بود

را به سختی قورت داد و اشکی که در چشمانش رد انداخته بود

: را به زحمت جمع کرد تا روی گونه هایش لیز نخورد

رشاد!... اومدم با هم حرف بزنیم... چرا انقدر فرار میکنی؟ - !

چنگ انداخت به دل گر گرفته ی رشاد و قلبش را در مشتش

فشرد. چشمان رشاد مجذوب لبانِ به لرزه افتاده ی کبوتر شد و

نگاه آرامش را به سمتش سر داد. لبخند تصنعی زد و قدمی به

: سمتش برداشت

باشه!... حتماً صحبت میکنیم... این ناراحتی نداره که کبوتر -

. جان... اونجوری بغض نکن تو رو خدا

رو از او برگرداند و نگاهش را به باغ عمارت چرخاند تا چشمان

بارانیاش دلش را به آتش نکشند. کبوتر به سمتش قدمی

: برداشت و سر به جانبش کج کرد

. رشاد همین الآن!... خواهش میکنم-

سرش را به سمتش چرخاند و نگاهش را به چشمانش میخکوب

: کرد و سر به تأیید تکان داد

باشه!... میخوای بریم توو باغ یا همینجا خوبه؟ -

: کبوتر از کنارش دوری زد و سر به زیر انداخت

- نه!... اینجا نه!... یه وقت زن عمو میشنوه حالش بد میشه ...
. گناه داره طفلک

لبخند کمرنگی روی لبان رشاد نقش بست و به سمتش چرخی زد و مقابلش ایستاد. سرش را از زیر سر او به سمت صورتش

: چرخاند و حینی که لبخند عمیقی روی لبانش پاشیده بود

- آخه تو چقدر ماهی دختر؟!... به فکر همه هستی الا خودت...

. باشه بریم

کبوتر بغض انباشته شده در گلویش را قورت داد و نفسی بیرون

فرستاد و پشت سر رشاد قدم برداشت. رعنا نگاهش به سمت آنها سر خورد و با سکوت معنادارش کبوتر را به خودش آورد.

دخترک لبخندی تصنعی روی لبانش پاشید و به سمت رعنا قدم

: تند کرد و دستانش را دور گردنش حلقه زد

- رعنا میشِی رعناااا... سیا کیشمیشِی رعناااا .

لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست و بوسهای بر صورت کبوتر نشاند :

-بلامیسررررررررر!

رشاد اخمی ساختگی روی پیشانی اش خط انداخت. دست در جیب شلوارش فرو برد و گردنش را به سمت شانهای کج کرد :

-چه قربون صدقهی هم میرن!... مامان این کبوتر از من بهتر

-شمالی حرف میزنه... ما داریم میریم باغ .

سر به سمت پسرش چرخاند و نفسش را بیرون فرستاد :

-مادر نهار نخوردی که!

کبوتر چشمان متحیرش را زل رشاد کرد و با لحن سوال برانگیزیش لب زد :

-چرا نگفتی نهار نخوردی؟... پس نهارت رو بخور بعد .

چند قدمی به سمت درِ خروجی برداشت :

-نه گرسنه ام نیست... بریم .

سمت آشپزخانه قدم تند کرد و دست رعنا را گرفت و همراه

: خودش کشاند

. زن عمو نهارش کدومه؟... بدین من براش ببرم -

: لبانش را به داخل فرو برد و پنجه پشت موهایش کشید

. نیازی نیست کبوتر جان... گرسنه ام نیست -

غذای رشاد را داخل ظرفی ریخت و حینی که از آشپزخانه خارج

: میشد چشمان پرغم زه اش را سمت رشاد سر داد

الآن غش میکنی میوفتی روی دستم... بعد من جواب این قوم -

رهایی رو چی بدم؟!... هرچند من یه نفس راحت میکشم از دستت .

رعنا صدای خنده اش بلند شد و دست روی بازوی کبوتر کشید :

! دور از جونش!... دلت میاد عزیزم؟ -

: سر چرخاند و نگاهش را به چشمان رشاد گیر داد

...شوخی میکنم زن عمو... این رشاد نباشه من دق میکنم -

الآن هم میخوام ببرمش باغ... لای این درختا مُخش رو بزنم...

شاید اومد من رو گرفت... شماها هم این وسط یه عروسی افتادین .

نگاهش را به سمت رعنا سر داد :

فقط رعنا جون!... من میخوام عروسیم شمال باشه... اونجا - خوبه... شلوغ پلوغ میکنن... انقدر عروسیِ شمالیا رو دوست دارم .

رعنا با چشمان از حدقه بیرون زده اش زل رشاد شد و او کنجِ لبش رو به بالا انحنایی برداشت و نگاهش را میخکوب مادرش کرد. بعد از مکثی کوتاه تکانی به خودش داد و گوشه ی ابرویش را خاراند :

باشه بریم ببینم بلدی مُخ من رو بزنی یا نه؟!... زود باش... - مُخ

Romanbook.ir

من تایمر دارهآ... از یه ساعتی به بعد دیگه خاموش میشه باید

. هلش بدی روشن بشه... فرصت رو از دست نده

اخمی روی پیشانی اش رد انداخت. دست به کمر شد و مقابل رشاد قامت راست کرد :

- خیلی جدی گرفتیآ کله عقابی!... پسر شاه پریون هم بیاد من زنش نمیشم... من زن رشاد نمیشم... اگر بشم کشته میشم...

وااای!... وای !

رعنا سر به عقب هل داد و قهقهه اش در فضا پیچید :

- کبوتر جان این رشاد همیشه زبونش تلخ بوده قربونت برم... به

. دل نگیر!... دلش یه چیز دیگه میخواد من میدونم

در را باز کرد و قدمی بیرون گذاشت و به سمت کبوتر چرخید :

- بدو دختر... اون بقچهی نهار من رو همینطوری میخوای بغل

کنی؟ !

نگاهی به ظرف غذای در دستش انداخت :

- به این شیکی... بقچه چیه؟! !

ذهنش درگیر بود که از کجا شروع کند و چگونه تمام ناگفتهها را

برایش شرح دهد و او را از این نگرانی بیرون بیاورد. کبوتر

نفسی بیرون داد و دست روی شاخه های بیدمشکی که تازه

جوانه زده بودند کشید و مخمل سپید رنگشان را زیر انگشتانش

نوازش داد. چند دقیقه ای سکوت معناداری بینشان حکم فرما

شد. تا اینکه کبوتر زیر درخت آلوچه پایش به شاخه ی

شکسته ای که آنجا افتاده بود گیر کرد و آخی گفت و تکان

خفیفی خورد. رشاد به سمتش قدم تند کرد و ناغافل

او را به سمت خودش کشید. تنها چند

ثانیه به طول انجامید صورتش مقابل کبوتر قرار گرفت

و بیقراری

دل گر گرفته اش را شدت بخشید.

سریع

خودش را جمع و جور کرد و خودش را کنار کشید. تمام قد

کنارش ایستاد و پنجه پشت موهایش فرو برد و آهی از نهاد

سینه ی شعله ورش برخواست :

- چی شد کبوتر؟!... خوبی؟!... این آقا ذبیح چرا این شاخه ها رو

برنداشته؟!... معلوم نیست اینا چجوری دارن اینجا کار میکنن؟!

نگاه بیقرارش را به اطرافش چرخاند و چشمانش را به سمت

کبوتری که در سکوت منتظر شنیدن حرف هایی که سالها قبل

باید میشنید میخ کرد .

کبوتر راه کج کرد و ظرف غذایش را به سمتش گرفت و خودش

روی کندهی درخت انبهای که از تنه شکسته بود لم داد و

: دستانش را پشتش ستون کرد و چشم به رشاد دوخت

- خوب!... همونطور که نهارت رو میخونی صحبت میکنیم .

لبه ی ستونی افقی چسبیده به دیوار نشست و شروع به خوردن کرد. بهترین بهانه بود که باز هم از زیر حرف زدن طفره برود :

- اول بخورم... فشارم میوفته کبوتر... تو هم که نمیتونی من رو جمع و جور کنی .

نگاه سردش را به سمت رشاد میخکوب کرد .

- اونجوری نگاهم نکن اشتهام کور میشه... اون سگرمههات رو باز کن... شبیه این کبوترای پیر شدی تو کارتونا دو متر ابروی سفید دارن .

کبوتر خنده اش را در دهانش جمع کرد و نگاهش را از او گرفت :

- بخوای نمک بریزی بلدیا... نمیدونم چرا انقدر این رعنا رو

! اذیت میکنی؟

: باقیمانده ی غذای درون دهانش را قورت داد

...من خیلی هم پسر گلیام... همه هم من رو دوست دارن -

... به جز

: سر به سمتش چرخاند

! به جز کی؟!... چرا حرفت رو قطع کردی؟ -

: ظرفش را کج کرد و تا ته غذایش را به قاشقش کشید

کوفتمون نکن دیگه کبوتر... حالا یه خانمی کردی برای من - دمِ

. غروب نهار آوردی بزار بره پایین حداقل

نگاه متحیرانه اش را به چشمانش دوخت و حینی که لبخندی

: روی لبانش پاشیده بود

! مگه من چی گفتم پسرعمو؟ -

اخمی روی پیشانی کبوتر خط انداخت و کلافگی از چشمانش شره زد. از جایش بلند شد و به سمت درخت پرتقال قدم برداشت و دست دراز کرد تا برگی را از شاخه جدا کند اما

انگشتانش برای رسیدن به آن یاری نکردند. رشاد خودش را به

سمتش کشید

. حینی که لبخندش عمق پیدا کرده بود صدای

زنگ موبایل کبوتر به گوش رسید. نگاهش را بین گوشی و کبوتر

: دور زد و کبوتر سری به آشفتگی تکان داد

میشه بذاری روی بلندگو و جواب بدی؟... حوصله گوشی - دست

. گرفتن ندارم

چند قدمی به سمت گوشی برداشت و نگاهش را به صفحه

دوخت. اخم بود که بین دو ابروی رشاد خط انداخت و کبوتر به

: سمتش چرخید

! کیه؟-

: رشاد با غیظ لب زد

. سیو کردی » عرفاباخ « اسمش رو احتمالاً -

: به سمت درخت برگشت و با برگ ها سرگرم شد

جواب بده رشاد... فردا کلاس داریم احتمالاً برای اون زنگ - زده .

علیرغم میل باطنیاش صفحه را به راست کشید و روی بلندگو گذاشت. کبوتر بدون اینکه نگاهش به سمت رشاد و گوشی باشد

: با صدای ضعیفی جواب داد

سلام... خوبین؟ -

عرفان مقابل آیینه ایستاد و پنجه لای موهایش فرو برد. با

: شنیدن صدای کبوتر سر به زیر انداخت و قدمی کنار رفت

! سلام بانوی زیبا!... مزاحمتون که نشدم؟ -

رشاد با دندان هایش به جان لبانش افتاد و اخم را پاشید روی

: پیشانی اش. کبوتر بی توجه به اطرافش ادامه داد

بفرمایید... کاری داشتین؟ -

: فندک کشید و سیگارش را روشن کرد

! حتماً باید کاری داشته باشم بهتون زنگ بزنم خانم؟ -

کبوتر نگاه زیر چشمی به رشاد انداخت و متوجه خشم پنهان شده در وجودش شد :

- خوب!... آخه!... دلیلی نداره الکی زنگ بزنین .

روی مبل لم داد و سرش را به عقب کشید :

- هوم!... کار که داشتم... اما بیشتر خواستم صدای قشنگتون رو بشنوم... ساعت کلاس فردا تغییر کرده؟

کبوتر چشمانش گرد شد :

- مگه تا حالا تغییر کرده بوده که این بار دومش باشه؟!... کارتون همین بود؟

از مبل فاصله گرفت و تک سرفه ای زد :

- ببخشید مزاحمتون شدم... فردا میبینمتون عزیزم .

بعد از قطع کردن تماس، رشاد تمامش خشم شد و نگاه میرغضبش را زل کبوتر گرداند و توپید :

این پسره برای چی به تو زنگ زده؟!... مگه دیگه کسی نیست -

! ازش بپرسه؟

به سمتش چند قدم برداشت و حینی که لبخند عمیقی روی لبانش نقش بسته بود مقابلش قد راست کرد :

پسر خوبیه رشاد... زنگ زده بود در مورد کلاس فردا بپرسه... -

. خودت شنیدی که

چرخی زد و به سمت آلاچیق قدم برداشت :

خیلی هم خوش سر و زبونه... یه جورایی!... البته مطمئن نیستمآ... بچه ها میگن... هیچی ولش کن . -

رشاد تمامش حرص شد به تعاریف کبوتر از عرفان. حسادت تا

تک تک سلولهایش رسوخ کرده و آرامش را از وجودش ربوده

بود. نفس های بریده اش را با قدرت بیرون فرستاد و لام تا کام

سخنی به میان نیاورد. در دلش دشنام بود که به خودش فرستاد

. و عرفان را حریف سرسختی برای خودش دید

***

حینی که وسایلش را جمع میکرد تا از کلاس آلمانیاش خارج

.شود موبایلش بیوقفه زنگ میخورد و کلافه اش کرده بود

سرش را به سمت صفحه چرخاند و اسم رشاد به چشمش خورد

و لبانش را کج کرد. پوفی کشید و با اکراه صفحه را به راست

: کشید و جواب داد

- وای رشاد!... سر کلاسم... کاری داری؟

رشاد که تمامش استرس بود که به موقع خودش را به کبوتر

برساند. اخم غلیظی بین دو ابرویش خط انداخت و سر به اطراف

: گرداند و دنده عوض کرد

- کبوتر جان!... داخل موسسه بمون... من یه کم دیر میرسم .

: چشمانش را گرد کرد و تن صدایش را بالا برد

. مثل اون روز نیای بیرونآ... رسیدم خبرت میکنم -

: صدایی به گوشش نرسید. مکثی کرد و به آرامی لب زد

! کبوتر؟!... الو؟!... صدای من رو شنیدی؟ -

کبوتر که گوشی را بین سر و شانه اش اسیر کرده و در حال

: خداحافظی با دوستانش بود

! شنیدم رشاد... باشه فقط زود بیا... من رو نکاری اینجا -

گوشه ی لب رشاد رو به بالا انحنا گرفت و سری با طمأنینه تکان

: داد

! دارم میام... ترافیکه... پس بیرون نمیای دیگه... فعلاً -

بعد از قطع کردن تماس کلاسش را ترک کرد و حینی که سرش

داخل گوشی اش بود و به سمت لابی موسسه قدم برمیداشت

صدای آشنایی در گوشش پیچید و قند بود که در دلش آب شد

و نفس بود که در سینه اش حبس. لبش را به داخل کشید و

. لبخندش را فرو برد

- کبوتر جان!

آب دهانش را قورت داد و نفسی بیرون فرستاد. چشمانش را روی هم فشرد و به آرامی به سمت صدا چرخی زد. سری چرخاند و لبخند کمرنگی روی لبانش پاشید:

- اِ!... شمایین!... هنوز نرفتین؟

عرفان دست روی گردنش کشید و لبخند کشداری حواله اش کرد:

- دیدم اینجایین... گفتم اگر وقت دارین یه کم باهم گپ بزنیم.

قلب کبوتر تا دهانش بالا آمد و چیزی نمانده بود راه نفسش را بند بیاورد. این پا و آن پا شد و من من کنان زمزمه کرد:

- من!... نه!... یه کم دیرتر میرم.

نگاهش را به اطراف چرخاند و چند قدمی به سمت کبوتر برداشت. حینی که لبخند از روی لبانش محو نمیشد به آرامی لب زد:

- افتخار میدین یه قهوه با هم بخوریم... لیدی؟

کبوتر لبانش را به داخل کشید و نفس حبس شده اش را بیرون

فرستاد. گوشی را در دستان یخزده اش فشرد و
: زمزمه کرد
. آخه!... من باید زود برم... میان دنبالم -
عرفان سر به تأیید تکان داد و چشم بر هم گذاشت و باز کرد
:
هر وقت اومدن میتونید سریع برید... من خیلی وقتتون رو -
. نمیگیرم
شخصیت والای عرفان با آن آرامشی که در نگاه مهربانش
موج
میزد دلِ کبوتر را به تپش انداخت. چشمانش را در حلقه
: چرخاند و سر به زیر شد
. بسیار خوب!... اگر کوتاه باشه اشکالی نداره -
عرفان لبخند رضایتمندانه ای نثارش کرد و دستش را به
سمت
: کافیشاپ سر داد و خودش نیمقدمی عقب کشید
. بفرمایید-

نگاه شعله ور کبوتر زل قدم هایش بود. لب به دندان گزید و شانه

به شانه ی عرفان به سمت میزی مشرف به حیاط قدم برداشت.

چشمانش را میخ بنفشه های پایه کوتاهی که هارمونی

رنگهایشان جلوه ی وصف ناپذیری به فضا بخشیده بودند کرد و

دستان منجمدش را به هم قلاب گرفت تا بی تابی دلش را لو ندهند .

رمان بوک
Romanbook.ir

عرفان صندلی را برایش بیرون کشید و منتظر شد تا بنشیند و

مجدد به جلو هل داد. خودش جایی را مقابلش برگزید و دستش

را از آرنج روی پشتی صندلی اش خواباند و حینی که پاهایش از

میز بیرون بود سر به سمت کبوتر چرخاند و لبخندی از گوشه ی

لبش به کبوتر زد که آتش برافروخته در دل دخترک زبانه کشید

. و تا پشت ستون فقراتش یخ زد

نگاهش را به سمت منو سر داد و با انگشتانش روی میز ضرب

: گرفت. منو را جلو کشید و باز کرد و مقابل کبوتر قرار داد

خیلی محجوبید... البته میدونستم با بقیه دخترای اینجا زمین -

تا آسمون فرق دارین... اما نه تا این حد که من هم کم بیارم در

. مقابل نجابتتون

کبوتر زبان روی لبان خشک شده اش کشید و آب دهانش را

: قورت داد

. شما لطف دارید -

با سر اشارهای به منو کرد و حینی که نگاهش را از چشمان

: کبوتر نمیگرفت

انتخاب کنید لطفاً... اگر جسارت به حساب نمیارید... باید - بگم

. رنگ لاجوردی شالتون خیلی به چشماتون میاد

این را گفت و سریع نگاهش را دزدید و چشمانش را به بیرون سر

داد. کبوتر حینی که برگه های منو را بیدقت ورق میزد دست

سمت شالش برد و کمی بازی داد. عرفان سرش را به آرامی به

لانه قهوه « سمتش گرداند و نفسی بیرون فرستاد. کبوتر «

سفارش داد و تای ابروی عرفان همراه لبخند کج گوشه ی لبش

: بالا رفت

میتونم حدس بزنم به خاطر شیر روش که تلخی اسپرسوش - رو

بگیره این انتخاب رو داشتین... درسته؟

: غم زه ای به چشمانش پاشید و سری تکان داد

! دقیقاً-

: لبانش را جلو کشید و خنده اش را در دهانش جمع کرد

خوب حالا کیک چی میل دارید؟ -

چشمانش را روی لیست سر داد و حینی که سعی داشت صدای

: کوبش قلبش را نشنیده بگیرد

! موکا کیک -

: سرش را به عقب کشید و قهقهه ای زد

واو!... این رو هم به خاطر وانیلش انتخاب کردین... شک ندارم . -

کبوتر نگاهش را به سمتش چرخاند و از صدای خنده ی

دلچسبش زلزلهی هشت ریشتری در دلش بهپا شد. لبخندی

: روی لبانش پاشید و نفسش را حبس کرد

. وای شما چقدر باهوشین -

کمی خودش را به او نزدیک کرد و نیمهصورتش را مقابلش

کشید. حینی که گارسون را صدا زد تا سفارش را به او بگوید

: تای ابرویی بالا داد

سلیقه ی بعضی خانمها رو از روی پرستیژشون میشه -
حدس

. زد... زیاد هم هوش نمیخواد

برای خودش اسپرسو سفارش داد و بعد از آوردن
قهوه‌هایشان

: عرفان کمی خودش را جابه جا کرد و تک سرفه ای زد

این مدت خیلی دنبالِ یه فرصت مناسب بودم تا باهاتون -

. صحبت کنم... اما!... متأسفانه شانس با من یار نبود

کبوتر جرعه ای از قهوه اش سرکشید تا نفس گرفته اش را
مخفی
کند. نگاه مضطربانه‌ای به ساعتش انداخت و دستپاچه لب زد
:

. ببخشید!... فکر کنم دیگه کمکم باید برم -

: سر به سمتش چرخاند و اخمی روی پیشانی اش خط انداخت

ساعت چند میان دنبالتون؟... هنوز که باهاتون تماس -
. نگرفتن

سری تکان داد و پاور گوشی را فشرد و نگاهی به صفحه

: انداخت

. الآن دیگه باید برسن -

عرفان سرش را به عقب کشید و تکیه زد. لبانش را به داخل فرو

برد و نگاهش را زل چشمان کبوتر کرد. حینی که لبخند کمرنگی

: روی لبانش نقش بسته بود

همون آقای جنتلمنی که عکس سلفیتون رو با هم گذاشته -

بودین اینستا؟

: گردن لرزاند و محبت به چشمانش پاشید

پسر عمومه!... شما هم که کم لطفی نکردین با اون کامنتی -

که

! گذاشتید

عرفان خنده ی ظفرمندانه ای سرداد که کوبش قلب کبوتر را

: شدت بخشید

آخ! آخ!... بله! بله!... بعدش پشیمون شدم... گفتم یه وقت -

. سوءتفاهم پیش نیاد

آب سرد بود که بر شعلهی برافروختهی دلِ کبوتر ریخت با این
جمله ی آخرش. چیزی مثل تودهی مذاب از میان قفسه ی
سینه اش به قعر وجودش سر خورد و نهادش را تهی کرد از
زبانهی آتشِ گُر گرفته در سینه اش. نگاهش را از او گرفت و
: سری تکان داد
- چه سوءتفاهمی؟!... محیط اجتماعیه... هرکسی هر حرفی رو
ممکنه با هر دلیل منطقی یا غیرمنطقی بزنه... قرار نیست کسی
برداشت غلط کنه... شما هم حالا یه چیزی نوشتین واسه
. خودتون
نگاه پرمهرش را سمت کبوتر سر داد و حینی که لبانش مثل
: همیشه میخندید
- لیدی!... من برای خانمها کامنت نمیذارم... عکس شما رو که
...دیدم دلم یهو هوری ریخت... دیگه نفهمیدم چی نوشتم

منظورم از سوءتفاهم نوع بیان خودم بود که برداشت بدی نشه...

وگرنه قطعاً یه نیرویی انگشتام رو کشوند پای عکس زیباتون و

. این جرأت رو بهم داد که حس درونیم رو ابراز کنم

گونه های کبوتر اناری شد از این همه بیان زیبای عرفان. دلش را

به جوشش انداخت و زبانش را بند آورد. چند بار سعی کرد

چیزی بگوید اما چه میتوانست بیان کند در مقابل دُر کلامش که

چه بیمهابا از دلش برمیخواست و چه لطیف بر دل صیقل

یافتهی کبوتر مینشست؟! لبخندی پرعشوه بر لبانش پاشید و

: سر به زیر انداخت

. نمیدونم چی بگم؟!... شما لطف دارین -

: عرفان لبخندش عمق گرفت و جرعه ای از قهوه اش نوشید

من خانواده ام ایران نیستن... من هم چند وقتی میشه -
مجبورم

مدام برم آلمان و بیام... یه کم این شرایط خسته ام کرده... اما

. وقتی میام اینجا و شما رو میبینم روحم تازه میشه

: لبخندش کشدار شد و با پر شالش بازی کرد

شما که دیگه باید آلمانی راحت بتونین صحبت کنید... چه -

! نیازی به کلاس داشتین؟

عرفان حینی که سرش پایین بود و نوک کفشش را روی
کفپوش

: میکشید

اولش برای اینکه قویتر بشم اومدم... اما!... اما بعدش!... -
دیگه

یه کششی در دل من ایجاد کردین که نتونستم نیام و

نبینمتون... خیلی سخت بود... هربار میخواستم بهتون نزدیک

. شم یه اتفاقی میوفتاد و شرایط پیش نمیومد

سرش را بلند کرد و نفس پرآهش را بیرون داد. صدای زنگ گوشی کبوتر در فضا پیچید و هر دو تکان ناغافلی خوردند. سر

: به سمت صفحه چرخاند و نگاهش را به عرفان انداخت

ببخشید... میشه جواب بدم؟ -

عرفان به صندلی لم داد و دستانش را روی بازوهایش جمع کرد :

! بله!... حتما خانم -

: چانه اش را به خودش چسباند و آب دهانش را قورت داد

سلام!... من الآن میام... رسیدین؟ -

رشاد از طرز صحبت رسمی کبوتر نگاه متعجبانهای به روبه رو

: انداخت و اخمی سؤال برانگیز روی پیشانی اش نمایان شد

. رسیدم کبوتر -

عرفان به آرامی از پشت میز بلند شد و حینی که غمی بر چهره اش حکم فرما شده به سمت کبوتری که هنوز نشسته بود و

: گوشی را در کیفش سر میداد سر چرخاند

بهتره زودتر برید... نگرانتون میشن... ممنونم وقتتون رو - در

. اختیار من گذاشتین

کبوتر از جایش بلند شد و میز را دور زد و با فاصله از او ایستاد.

عرفان قدمی عقب رفت و حینی که سرش را پایین انداخته و دستانش را کنارش چسبانده بود با صدای گرفته ای لب زد :

. افتخار دادین بانو... مراقب خودتون باشید... روز خوش -

لبخند کمرنگی روی لبان کبوتر نشست و نگاه پرمعنایش را به چشمان سراسر محبت عرفان انداخت و عقب عقب رفت و از کافه خارج شد. کبوتر موسسه را ترک کرد و اتومبیل رشاد را مقابل در خروجی دید و سوار شد.

: رشاد نگاهش را به سمتش سر داد

علیک سلام دختر بداخلاق!... چه اخمی هم کرده!... - ببخشید

. دیر شد بق بقو

خبر از دل آشوب زده اش نداشت. از قلب به تپش افتاده اش

.بی خبر بود. چیزی از نفس گیر کرده در سینه اش نمیدانست

معنی قدم هایش را که به کندی از منبع به لرزه انداخته بر

کالبدش دور میشد نمیفهمید. از کجا میدانست چه آشوبی در

دلش بهپا شده از جفت چشمانی که جز مهر چیزی از آنها

تراوش نمیشد و چه شعلهای به دلش زبانه کشیده از لبخندهای

مردانه ی دلنشینی که تک تک سلولهایش را تا سرحد انجماد

! پیش میبردند؟

بعد از رفتن کبوتر اخم بود که بر پیشانی عرفان رد انداخت

و غم

بود که بر دلش لانه گزید. پنجه پشت موهایش کشید و نفس

پرقدرتی بیرون فرستاد. سر به زیر انداخت و چند ثانیهای

بی اختیار به دور خودش گشت. بعد از اینکه متوجه رفتار

عجیبش شد نگاهی به اطرافش انداخت و میز را حساب کرد

و با

. آرامش قدم هایش را به سمت در خروجی موسسه برداشت

چرا ساکتی کبوتر؟... چیزی شده؟ -

نیمه ی صورتش را به سمتش چرخاند و چشمانش که برق خاصی

در آن موج میزد توجهش را جلب کرد. صدایش تکانی بود که به

: افکار قلیان یافته کبوتر داد و به خودش آمد

. هان!... نه!... خوبم -

رشاد لبخند کمرنگی روی لبانش پاشید و نگاهش را زل روبه رو

: کرد

نگفتم خوبی... پرسیدم چیزی شده؟... نیستی... کجایی؟ -

: دستی بر لبه ی شالش کشید و نفس پرآهی بیرون فرستاد

. هستم که رشاد... اذیت نکن -

.تا رسیدن به عمارت دیگر کلامی بین آن دو رد و بدل نشد

رشاد افکاری در سرش پیچ میخورد که هیچ جوابی برایشان نداشت. به دل بیقرارش نهیب زد که زمان مناسبی برای تپیدن

و آشوبش نیست. کبوتر نگاهش را به بیرون میخکوب کرده بود و

گاهی نفسی بیرون میداد و لبخند کمرنگی روی لبانش نقش میبست .

چند ساعتی میشد به منزل رسیده بود که صدای نوتیفیکیش موبایلش به گوش رسید. حینی که دانه های انار را به دهانش میکشید نگاهی به صفحه انداخت. چشمانش از حدقه بیرون زد

و نفسش در سینه حبس شد. کاسه را کناری گذاشت و پنجه به سمت گوشی سر داد .

رمان بوک
Romanbook.ir

.

پیامی از عرفان بود که لبخند روی لبانش نقش بست و بدون رسیدین « : معطلی و با کنجکاوی هرچه تمامتر آن را لمس کرد

سلام. « : لبخندش کشدار شد و روی پیام ریلای کرد »؟
منزل بانو

چند ثانیهای گذشت که پیام دیگری از عرفان ». بله رسیدم
ای وای! ببخشید یادم رفت سلام کنم. امان از این « : رسید
انگشتای من که در مقابل شما اختیارشون رو از دست میدن
و

و ». انگار خیال از لرزش افتادن هم ندارن. سلام به روی
ماهتون

استیکر قلبی در انتهای جمله بود که متن سراسر شورش را
. همراهی میکرد

:کبوتر سری به غم زه تکان داد و پاسخش را ارسال کرد

» به گمانش دیگر آخرین پیام خواهد بود. ». خواهش میکنم
گوشی را کناری گذاشت و ظرف انارش را برداشت و قاشق
را

میان ناردانش فرو برد و به دهانش گذاشت اما مجدد صدای
. نوتیفکیشن او را به خودش آورد

باقیمانده محتویات درون دهانش را قورت داد و پیام را باز
:کرد

» هر زمان فرصت داشتید من میخواستم چند دقیقه ای وقتتون اینبار قدرت ». رو بگیرم. امروز وقت نشد تمام حرف هام رو بزنم

حرکت از دستان منجمد شده ی کبوتر سلب شد. نفسی بیرون «! بله!... حتما « : داد و جوابی برای پیامش تایپ کرد نمیدانست چرا و از چه میخواهد بگوید؟ کنجکاوی از سر و رویش شره میکرد و درونش آشوبی بود که توان کنترلش را نداشت. افسار دلش از دستش خارج شده بود که هما تقه ای به

: در اتاقش کوبید

. کبوتر جان!... شام حاضره دخترم -

خودش را جمع و جور کرد و مادرش نگاهی به صورت

: برافروختهاش انداخت و لبخندی روی لبانش نقش بست

چی شده عزیزم؟... چرا انقدر آشفتهای؟ -

از کنار هما بلند شد و خودش را با موهایش مقابل آیینه مشغول

: کرد. حینی که هما از اتاقش خارج میشد

- زود بیا شام سرد نشه .

سری به تایید تکان داد و لبخند کمرنگی حواله اش کرد .

همانطور که چنگالش را درون بشقابش بازی میداد :

- مامان میخواستم یه چیزی بهتون بگم .

هما تکه ای از میگو درون دهانش گذاشت و سری به موافقت تکان داد :

بگو عزیزم... میشنوم... غذات رو هم بخور... چرا بازی میکنی؟!... تو که دوست داشتی !

قاشقش را پر کرد و سمت دهانش برد و لبخندی به هما زد :

- دوست دارم مامان... باشه میخورم... راجع به همون پسری هست که بهتون گفته بود .

لیوان آبش را سر کشید و اخمی روی پیشانی اش خط انداخت :

اسمش چی بود؟... آهان عرفان!... خوب بگو عزیزم... چی شده؟ -

کبوتر گوشه ی لبش رو به بالا انحنایی برداشت و به سختی شروع به صحبت کرد :

امروز ازم خواست باهم قهوه بخوریم و از خودش و - خانواده اش

. گفت... بعد هم پیام داده که میخواد باهام صحبت کنه

: هما چنگال به سالادش فرو برد و به آرامی لب زد

خوب عزیزم میشناسیش؟... این مدت چیزی ازش دیدی که - ...نشون بده آدم بدیه و یا بلعکس بهت ثابت بشه پسر خوبیه؟

.البته معلوم نیست قصد و نیتش چیه؟!... نمیخوام بدبین باشم اما دخترم مراقب باش نخواد خدای ناکرده سوءاستفاده کنه و دوست بشه... بزار امشب حرفاش رو بزنه بفهمیم منظورش از

! این رفتاراش چیه

کبوتر لبخندی ناشی از ذوق درونی اش روی لبانش نقش بست و

: دست دور گردن مادرش حلقه زد

. قربون مامان روشنفکرم برم من -

: هما سرش را به عقب کشید و صورتش مچاله شد

! خفهام کردی دختر... این چه مدل محبت کردنه آخه؟ -

: سر پایین انداخت و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

دخترم!... رشاد پسر خوبیهآ... زن عمو رعنا و عمو - اسحاق

مرتب در مورد تو و رشاد بهم میگن... حاج کریم و مامان زیور

هم نظرشون مساعده... نظر خودت چیه؟

اخم بود که روی پیشانی کبوتر رد انداخت و شور درونی اش را

: محو کرد

مامان جون!... رشاد پسرعمومه!... درست!... پسر خوب و -

مهربونی هم هست... اینم درست!... اما بیشتر از این من نمیتونم

بهش فکر کنم... حس خاصی بهش ندارم... یه کم هم اخلاقش

... تنده... یه موقعهایی

: هما نگذاشت حرفش را تمام کند و توپید

این چه حرفیه که اخلاقش تنده؟!... نکنه فکر کردی چون -

پسرعموته باید دم به ساعت هرهر و کرکرش هوا باشه؟... یا

چون ازت خوشش میاد مدام جلف بازی دربیاره؟... نه دخترم!...

حداقل من که این رهایی ها رو خوب میشناسم و سالها باهاشون زندگی کردم خوب میدونم که در مردونگی نظیر ندارن... رشاد هم از خون همیناس... پس شک نکن که مردِ زندگیه .

گوشه ی لبش را کج کرد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

حالا!... درسته!... خیلی بگو بخند نیست... اونم الآن - اینجوریه...

توو زندگی بیاد خوب میشه .

سر پایین انداخت و نفس پرآهش را بیرون فرستاد :

بابات خدا بیامرز هم همینطور بود... البته دور از جون - رشاد...

Romanbook.ir

خاکش بقای عمرش... من دوستش دارم اما به تو در انتخابت اصرار نمیکنم... تو میتونی بگی خوشم نمیاد... اما نمیتونی بگی اخلاقش ایراد داره .

کبوتر چشمکی به مادرش زد و تای ابرویی بالا داد :

- ای شیطون!... حالا که رشاد رو دوست داری بیا خودت زنش

بشو... فقط سال ازت کوچکتره .

هما لب به دندان گزید و خنده اش را در دهانش فرو برد. با آرنج به پهلوی کبوتر ضربه ی آرامی زد و پشت چشمکی نازک کرد :

- ای دختر وروجک!... این حرفا چیه میزنی؟!... آره رشاد خیلی

جذابه... یه غرور خاصی داره که هر زنی رو شیفتهی خودش

میکنه... اما من همیشه مثل برادر نگاهش کردم... اونم همیشه

هوای ما رو داشته .

تکه کاهویی از سالادش به چنگال کشید و لبخندش عمق
: گرفت

- والا هما جون!... از خدا که پنهون نیست از شما هم چه پنهون... من هم این رشاد کله عقابی رو به چشم برادر میدیدم اما نمیدونم چرا هر وقت بهش میگم داداشی آمپرش میره ! بالا؟!... بد میره بالاها... بد

: صدای قهقهه‌ی هما بود که در فضا پیچید

- خوب معلومه چرا ناراحت میشه... چون بهت نظر داره... یه کم
توو داره این پسر... رعنا جون میگه ما رو هم جون به لب ...کرده

. نه میگه آره... نه میگه نه

: کبوتر غذایش را تمام کرد و از پشت میز بلند شد

- حالا این رشاد که رد شد... من برم ببینم این آقا عرفان چند مرده حلاجه؟ !

: هما آه بلندی کشید و لب به دندان گزید

- عزیزم!... دلم نمیخواد بهت زور کنم... هیچ عجله‌ای هم

نیست... حالا وقت داری که یه انتخاب درست در زندگیت داشته

باشی... اما اگر نظر من رو میخوای بدونی... میگم رشاد و دیگه

هیچ کس... حالا اگر میخوای عرفان رو هم بررسی کنی اشکالی

. نداره

: کبوتر به سمت مادرش قدم تند کرد و زیر پایش نشست

مامان یه وقت به حاج کریم و عمو اسحاق و بقیه نگیآ... من - رو

میکشن... آقا جون بفهمه زنده زنده کبابم میکنه... بین

. خودمون بمونه

هما دست روی موهای ابریشمین دخترش کشید و لبخند

: کمرنگی روی لبانش نقش بست

...کار اشتباهی نمیکنی که نیاز به مخفی کاری داشته باشه -

قطعاً چون همه نظرشون روی رشاده... مخالفت میکنن... باشه

من فعلاً چیزی به کسی نمیگم اما تو هم زودتر ببین این آقا

عرفان خواستش چیه؟... الکی وارد ارتباط نشیا مادر... این چیزا

در خانواده ی ما درست نیست... دل میبندی بعد نمیشه کاریش

کرد... حواست رو جمع کن... در ضمن!... اگر قضیه جدی بشه

حتماً باید حاج کریم و عموهات در جریان قرار بگیرن و نظرشون

رو بگن... از الآن بهت بگم که خودسر تصمیمی نگیری... اونا در

این سالها محبتشون رو به ما ثابت کردن... پس در تصمیمات مهم زندگیمون دخیلن... این یادت باشه .

کبوتر اخمی بین ابروهایش دو خط عمودی انداخت :

- مامان جون!... حالا خبری نیستش که همه ی قوم و قبیله رو

خبر کنیم... فقط انگار یه چیزی میخواد بگه دنبال فرصت میگرده... شاید اصلاً اینطورها هم نباشه که ما فکر میکنیم .

به اتاقش برگشت و منتظر تماس عرفان شد. عقربه های ساعت

به سختی خودشان را به جلو هل میدادند و زمان بود که

کندیاش کبوتر را بی تاب کرده بود. چند ساعتی گذشت که

صدای زنگ گوشی اش بلند شد. بی اختیار به هوا پرید و سریع

خودش را کنترل کرد. نفس عمیقی کشید و لب به داخل گزید و

. تماس را جواب داد

سلام بانو!... عذرمیخوام بیموقع مزاحم شدم... شام میل - میکردین؟

کبوتر که انتظار کشیدن کلافه اش کرده بود سعی کرد خودش را

: عادی نشان دهد

. بله!... شام خوردیم... تموم شد -

عرفان کوسن را زیر آرنجش هل داد و سرش را به عقب : کشید

نمیدونم چرا دوست دارم شما صحبت کنید و من چشمام رو -

. ببندم و فقط صدای قشنگتون رو گوش کنم

نفس در سینه اش اسیر شد از کلام مسرت بخش عرفان که اینچنین بیریا بر زبانش جاری میشد و دلش را به لرزه می انداخت. لبخند کشداری روی لبانش پاشید و به آرامی لب زد :

- مرسی!... کاری با من داشتین؟

کمی در جایش تکانی خورد و خودش را به جلو کشید و تک سرفه ای زد :

- بله!... خیلی دوست دارم بیشتر با هم آشنا بشیم... هرچند در این مدت یه مقدار روی شما شناخت پیدا کردم اما نه در حدی که بتونم راحت در مورد تصمیمی که گرفتم فکر کنم .

.کبوتر چشمانش را تنگ کرد و سکوت متحیرانه ای برگزید صدای کوبش قلبش بود که در گوشش پیچید و دلش را بیقرار کرد :

- فقط یه مسئلهای خیلی ذهنم رو درگیر کرده و ترجیح میدم قبل از هر صحبتی مطرحش کنم .

لبانش را به گوشه کج کرد و تای ابرویی بالا داد و غم زه ی
: چشمانش را شدت بخشید
. بله!... بفرمایید -
عرفان از جایش بلند شد و به سمت پنجره ی سرتاسری که
پردهی حریر آبی آسمانی روی آن نمای آرامبخشی به فضا
بخشیده بود قدم برداشت و حینی که گوشی بیسیم را بین سر
و گردنش اسیر کرده بود انگشتان دو دستش را بر روی
لبههای
پرده جمع کرد و با یک حرکت هردو را به دو جهت مخالف
هل
داد. نگاهش را به قله های سر به فلک کشیدهای که در
مقابلش
خودنمایی میکردند افکند. نفسی بیرون داد و به سمت کنسول

صدفی با پایه های طلایی قدم برداشت و سیگاری از باکسش بیرون آورد و گوشه ی لبانش اسیر کرد :

- البته قصد جسارت ندارم کبوتر جان... اما احساس کردم هرچه زودتر بدونم بهتره .

فندک به سیگارش کشید و دود جمع شده در دهانش را یک نفس بیرون داد :

- به نظرم بعضی مسائل باید زودتر روشن بشه... تا اینکه زمان بگذره و دیگه نه راه پس داشته باشیم نه راه پیش .

کبوتر که نمیدانست از چه چیزی میخواهد سخن به میان بیاورد جز سکوت کاری از دستش بر نمی آمد. منظور صحبت های عرفان را هم به هیچ عنوان حدس هم نمیتوانست بزند. اخمی روی پیشانی اش رد انداخت و با صدای زیر ش زمزمه کرد :

- متوجه منظورتون نمیشم .

: پوک عمیقی به سیگارش زد و خنده ی پرعمقی سر داد

بهتره واضحتر بگم... چیزی بین شما و این آقا... اسمشون - رو

هم متأسفانه نمیدونم... پسرعموتون!... هست؟... البته خیلی عذرمیخوام سؤال میکنم... عادت ندارم یه راهی رو که رفتم برگردم... پس بهتره زودتر در جریان قرار بگیرم .

کبوتر که شستش خبردار شد چرا این سؤال را میپرسد چشمانش برق شوقی زد و لبخند روی لبانش عمق گرفت. خودش را به آن راه زد که مثلا علت سؤالش را نمیداند.

اخمی تصنعی روی پیشانی اش نشاند و خنده اش را در دهانش جمع کرد :

من علت این سؤال شما رو نمیفهمم؟... مگه برای شما فرقی - هم میکنه ایشون چه جایگاهی در زندگی من دارند؟... در ضمن!... شما برای چی میخواین با من آشنا بشین؟ !

این را گفت و چشمانش را گرد کرد و حینی که از ذوق نفسش

داشت بند میآمد لب پایینش را بین دندان هایش به اسارت گرفت. عرفان سیگارش را بین انگشتانش فشرد و پنجه به موهایش کشید :

- فکر میکنم یه کم بد مطرح کردم عزیزم... حق با شماست... من باید واضحتر خواستهام رو بیان کنم تا سوءتفاهم پیش نیاد .

کبوتر خنده اش را در دهانش جمع کرد و موهایش را بین انگشتانش تاب داد .

عرفان سیگارش را در زیر سیگارياش رها کرد و چند ضربه ای بر روی میز نواخت و نفسی بیرون داد :

- میخواستم باهم جدیتر صحبت کنیم... اما قبلش دوست دارم بدونم کسی در زندگیتون هست یا نه؟... حس مردونهام میگه...

شاید!... شاید!... این آقا!... دلم نمیخواد مشکلی پیش بیاد . کبوتر که در باطن متوجه رفتار عرفان شده بود اما برای

ظاهرسازی داشت قضیه را کش میداد تای ابرویی بالا
: فرستاد

این آقا!... اسمشون رشاده... پسر عموی من هستند... و -
چیزی
هم بینمون نیست و قرار هم نیست در آینده باشه... الآن سؤال
شما برای چیه؟... دونستن این موضوع چه نفعی برای شما
داره؟

عرفان لیوانی را مقابل آبسردکن یخچال گرفت و پرکرد.
حینی
: که جرعه ای از آن را سر میکشید

عالی شد... میخواستم ببینم حریف هم دارم یا نه که خیالم -
راحت شد... الآن راحت تر میتونم باهاتون وارد مراوده بشم
.

کبوتر سری تکان داد و اخم غلیظی روی پیشانی اش
: نشاند

البته رقیب و حریف که همیشه هست... خیلی هم احساس -
. راحتی نکنین بهنظرم

: سر به عقب کشید و خنده ی مستانه ای سر داد

اون که صد در صد!... خوب بلدم تمام رقیبهام رو از -
میدون به
در کنم... این یه مورد رو چون به عینه باهاش مواجه شدم
برام
. سؤال پیش اومد... البته ارادت خالصانه دارم خدمتشون
: روی کاناپه لم داد و سر به عقب کشید
قطعاً برای رسیدن به شما باید هفت خان رستم رو طی -
کنم... و
مطمئنم که از پسش بر میام... ارزش بیشتر از این حرف ها
رو
. دارید
کبوتر نفس حبس شده در سینه اش را بیرون فرستاد و لبانش
را
جلو کشید. سطح تفکر عرفان که شعور بالایش را نشان میداد
و
الفاظش که چه زیبا جورچین میکرد و به جا بر زبانش جاری
میشد و مکثهای بهموقع نفسگیرش، همچنین صدای بم و
دورگهاش، دل کبوتر را بیقرار خودش کرده بود اما علیرغم

میل باطنیاش اخمی روی پیشانی اش رد انداخت و به آرامی لب

: زد

اگر امر دیگه ای ندارین من باید برم... خیلی خوشحال شدم -

.

: عرفان تکانی به خودش داد و به من من افتاد

بله!... من!... هوم!... من خیلی عذر میخوام... صحبت هام - طولانی شد... اگر!... اگر اجازه بدین... با هر سبکی که شما بفرمایید آشناییمون رو شروع کنیم... البته با هماهنگی

. خانواده هامون

.ذوقِ به جوشش افتاده در نهاد کبوتر خیال آرام گرفتن نداشت

: به سختی خودش را کنترل کرد و لب زد

! بله!... فردا صحبت میکنیم... شب خوش -

بعد از قطع تماس چند ثانیهای کبوتر در جایش چسبیده و قدرت تحرکش را از دست داده بود . افکارش را متمرکز کرد و به

قلب به تپش افتاده اش نهیب زد. کششی که در دلش نسبت به او داشت به حسِ وصف ناپذیری میمانست که خودش هم قادر به درکش نبود .

عرفان گوشه ی لبش رو به بالا انحنا برداشت و پنجه پشت موهایش کشید. خودش را روی کاناپه پرت کرد و سرش را به

عقب هل داد و چشم برهم گذاشت. دستش را از آرنج روی پیشانی اش خواباند و لب به دندان گزید .

***

مانتوی گلبه ی رنگش را روی زیر مانتویی سفیدش پوشید و حینی که شال حریر سفیدش را بر سرش میگذاشت مقابل آیینه چرخی زد و نگاهی به تصویرش انداخت. رژلب کالباسی رنگش را روی لبانش کشید و عطرش را روی گردنش

. اسپری کرد

. بسه دخترم!... چه خبره؟!... سردرد میشی -

: سرش را به سمت هما گرداند و لبخندی روی لبانش پاشید

خوشگل شدم مامی؟ -

گوشی موبایلش زنگ خورد و نگاهش را به صفحه انداخت. با

دیدن اسم عرفان دلش ضعف رفت و نفس در سینه اش حبس

. شد

. وای مامان عرفانه -

! خوب جواب بده... چرا اونجوری میکنی؟ -

: صفحه را به راست کشید و لبش را به داخل فرو برد

! الو!... سلام -

: عرفان با انگشتانش روی فرمان ماشین ضرب گرفت

سلام بانو!... خوبین؟... دیشب که زود تماسم رو قطع -

...کردین

اگر میشه امروز بیام دنبالتون با هم بریم من بین راه حرف

هام رو

بزنم... امروز هم که انگار کلاسمون در گالری خط و نقاشی برگزار

. میشه

کبوتر که گوشی را روی بلندگو گذاشته بود تا هما

صحبت هایشان را بشنود نگاهی به مادرش انداخت و با سر از او

پرسید که چه جوابی بدهد؟ هما سری به تأیید تکان داد و

لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست. کبوتر نگاهش را به دور

: میخکوب کرد و به آرامی لب زد

. باشه!... اشکالی نداره -

: حینی که لبخند روی لبانش عمق گرفته بود

. بسیار خوب!... پس لطفاً آدرستون رو برام بفرستید -

کبوتر بعد از قطع تماس آدرس را برایش فرستاد و رو به هما

: گفت

وای مامان!... بیاد اینجا کسی نبینه؟ -

: هما از جایش بلند شد و پوفی کشید

امشب با حاج کریم صحبت میکنم... تو مراقب خودت - باش...

یادت نره چی گفتم کبوتر... گوشیت هم در دسترس باشه... نری

. گیج بازی در بیاری جواب زنگ من رو ندی

: دستانش را دور صورت مادرش قاب گرفت

چشم هما قشنگه!... اصلاً میخوای هر پنجدقیقه یکبار علایم - حیات نشون بدم خیالت راحت بشه؟

من « : صدای نوتیفیکشن گوشی کبوتر آنها را به خودشان آورد

». رسیدم کبوتر جان. اگر آماده شدین منتظرم

گوشه ی لبش رو به بالا کج شد. خودش را مرتب کرد و حینی که

: نگاهش رو به آیینه بود

. چه زود رسید!... مامان من دیگه برم -

زمان خروج از عمارت آقا ذبیح نگاه عاقل اندر سفیهی به سرتاپای کبوتر انداخت و حینی که بغض راه گلویش را بسته

: بود

. خدا رحمتت کنه آقا اقبال... چه مرد نازنینی بودی -

حینی که لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بسته بود خداحافظی زیر لب گفت و او در را برایش باز کرد. در همان حین که سر به

زیر به سمت بیرون قدم برمیداشت سینه به سینه ی رعنا قرار

گرفت. سر بلند کرد و نیم قدمی عقب رفت. چشمانش گرد شد و

: من من کنان زمزمه کرد

! اوا!... سلام زنعمو -

رعنا ابروهایش رو به بالا کشیده شد و لبخند مرموزانهای نثارش

: کرد

سلام عزیزم!... چه خوشگل شدی کبوتر!... کجا به سلامتی؟ -

: پر شالش را به بازی گرفت و به تته پته افتاد

. هوم!... کلاس دارم زنعمو -

: چند قدمی به داخل برداشت و سر به سمت کبوتر چرخاند

چرا با رشاد هماهنگ نکردی بیاد ببردت؟... بفهمه تنها - رفتی

. ناراحت میشهآ

: دست داخل کیفش فرو برد و گوشی اش را بیرون آورد

بذار بهش زنگ بزنم ببینم میرسه الآن بیاد؟... تنها نرو - قربونت

. برم

: کبوتر این پا و آن پا شد و لب به دندان گزید

. نه زن عمو!... میرم... بهش زنگ نزنین -

: در را باز کرد و همانطور که در چهارچوب ایستاده بود

! ببخشید زنعمو جان... من یه کم دیرم شده... خداحافظ -

رعنا نگاه متحیرانه اش را به چشمانش دوخت و خداحافظی آرامی زمزمه کرد. بعد از خروج کبوتر از لای در نیمهباز عمارت

متوجه سوار شدن کبوتر در ماشین عرفان شد. مکث کوتاهی کرد و نگاهش را از آنها گرفت .

همیشه انقدر ساکتین؟ -

کبوتر نیمه ی صورتش را به سمتش چرخاند و لبخند کمرنگی

: روی لبانش پاشید

! ساکت نیستم... چی بگم؟ -

: عرفان لبخند عمیقی زد و نگاهش را به رو به رو میخ کرد

ظاهراً من باید سر صحبت رو باز کنم... مشکلی نیست... - دیروز

حس کردم در مورد پسرعموتون پرسیدم از من دلخور شدین .

نگاهش را به سمتش گرداند و لبه ی شالش را به بازی گرفت :

نه!... چرا باید ناراحت بشم؟... براتون سوال پیش اومد -

. پرسیدین... من هم سؤالی داشته باشم میپرسم

: عرفان از آیینه بغل نگاهی به پشت سر انداخت

- خیلی خوبه!... خانواده تون در جریان هستند که شما همراه من هستین؟

: کبوتر چانه بالا کشید و نگاهش را به سمت شیشه چرخاند

. بله!... به مادرم گفتم که شما میاین دنبالم -

: سر به تأیید تکان داد و دکمهی پلی پخش را فشرد

- مشخصه با مادرتون راحتترین... پدرتون چطور؟... و یا خواهر برادراتون؟... با بقیه ارتباطتتون در چه حدیه؟... ببخشید من سؤال میکنم... شما هم بپرسین خوشحال میشم .

بغضی پشت گلویش لانه گزید که ذوق درونی اش را فروکش کرد.

سرش را بالا گرفت تا اشکش روی گونه هایش لیز نخورد با صدای

: لرزانش پاسخ داد

پدرم وقتی من هنوز به دنیا نیومده بودم فوت شدن... من -

. خواهر و برادر هم ندارم

: عرفان چشمان غم زده اش را به سمت کبوتر گرداند

خیلی متأسفم!... ببخشید ناراحتتون کردم... من هم -

مدتهاست از خانواده ام دورم... شاید ماهها میگذره و

نمیبینمشون... گاهی شش ماه... گاهی بیشتر... البته چون قصد

...برگشت به آلمان رو دارم شاید این دوریها دیگه تموم بشه

. هرچند پدر و مادر گاهی باید ایران باشن

: کبوتر بغضش را قورت داد و رو به سمتش چرخاند

میفهمم... خیلی سخته!... مخصوصاً اینکه وقتی ایران -
هستین

. تنهایین

خودش خوب میدانست که جمله ی آخرش را به چه منظوری به

زبان آوردهاست. حتی در زمانی که دلش میگرفت و غمی در

وجودش رخنه میکرد حضور ذهنش حرف نداشت. عرفان تیزتر

: از او بود و سریع پاسخ داد

- مدت ایران موندنم خیلی زیاد نیست... اما دلم نمیخواد اینسری دیگه تنها از ایران برم... یه همراه خوب در زندگی لازمه .

کبوتر تیرش را به هدف زده بود. لبخندی روی لبانش نشست و

: سری به کرشمه تکان داد

- پس یه کم بیشتر تلاش کنید شاید به نتیجه رسیدین .

: صدای قهقهه عرفان فضای اتومبیل را پر کرد

- با کمال میل بانو!... من خیلی وقته دارم تلاش میکنم... اما...!

میدونین که... کبوترا وقتی ساکن باشی اصلاً نمیبینن... باید سیال باشی تا متوجه رفتارات بشن... سرکار علیه هم از این قاعده مستثنا نیستید .

در لفافه صحبت کردنهایشان را فقط خودشان میفهمیدند و

خوب در و تخته با هم جور شده بودند. کبوتر صدایش را صاف

: کرد

خوب!... بهتره بفرمایید چی میخواستین بگین که من دیشب -

نذاشتم؟

: عرفان که آماده ی صحبت بود نفسی تازه کرد

همینجوری داریم جلو میریم خوبه... تو رو خدا من رو -

نفرستین بالای منبر... البته شما پامنبری خوبی هستین... اما من

گاهی نمیدونم چجوری و از کجا بگم؟... ازتون خوشم میاد... این

قضیه تازه نیست... برمیگرده به همون روزهای اولی که اومده

بودین موسسه... میدونم یه کم دیر اقدام کردم... اما ماهی رو

. هربار از آب بگیری تازهاس

نزدیک گالری رسیده بودند و کبوتر دسته ی کیفش را در مشتش

: گرفت

درسته!... اما خوب نیست این همه مدت در دلتون نگه داشتین -

تازه الآن دارین ابراز میکنین... شما مدت طولانی هست که در

...حال شناخت منید اما من تازه دارم شما رو بررسی میکنم

امیدوارم بهم حق بدین یه مقدار بیشتر از شما نیاز به زمان دارم .

: عرفان اتومبیل را خاموش کرد و دست روی فرمان گذاشت

بهتون حق میدم... اما سعی میکنم در حداقل زمان ممکن - حداکثر شناخت رو نسبت به من پیدا کنید... اگر میشه بعد از کلاس صحبت کنیم... اشکالی که نداره؟

: کبوتر در را باز کرد و حین پیاده شدن گفت

. اگر وقت بود باشه... فعلاً بریم که داره دیر میشه -

عرفان هم پیاده شد و به سمت گالری قدم برداشتند. در طول جلسه فکر کبوتر پیش عرفان دور میزد و صحبت هایش که برایش دلچسب بودند اما کمی نگرانش میکرد. حرف هایش یک

به یک از ذهنش میگذشتند و برایشان توجیحی میتراشید و خودش را قانع میکرد که همه چیز مرتب است و میتواند دلش را بسپارد و پیش برود. اما گاهی به قلب به کوبش افتاده اش نهیب میزد که کمتر به تپش بیفتد و افسار عقلش را در دست خودش میگرفت .

عرفان از بین جمعیت نیم نگاهی به کبوتر انداخت و گوشه ی لبش به بالا انحنا برداشت. گوشی را از جیبش بیرون آورد و کاش میشد زودتر این جلسه تموم بشه. » : پیامی برایش فرستاد

من دلم داره خودش رو میکوبه به در و دیوار. سنکوب نکنم یهویی؟!«

کبوتر پیام را باز کرد و بعد از خواندن آن خنده اش را در دهانش

جمع کرد. سر به سمتش گرداند و پاسخش را داد. استیکر ایشالا « : صورت گل انداختهای را انتخاب کرد و در ادامه نوشت

به زودی تموم میشه. یه کم تحمل کنین. حالا از کجا معلوم پیام را ارسال کرد و روی استادش »!؟ کبوتر روی بام شما بشینه

. متمرکز شد

عرفان از صدای ویبرهی گوشی به خودش آمد و پیام را .خواند

یجوری شاهپرش رو « : لبخند کجی به کبوتر زد و سریع پاسخ داد

«. میچینم که نتونه بپره بره یه جای دیگه بشینه

نگاه استاد به سمت کبوتر بود که جرأت نگاه کردن به گوشی را نداشت. تا انتهای کلاس سراغ گوشی نرفت. جلسه زودتر از

. موعد تمام شد و عرفان به سمتش قدم برداشت

چه خوب زود تموم شد... شما الآن میرید منزل؟ -

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با وجود اینکه وقت زیادی

: هم داشت. غم زه ای به چشمانش کشید

. بله دیگه!... میان دنبالن... باید زودتر برگردم -

پنجه پشت موهایش فرو برد و از او رو برگرداند و مجدد چشم

: در چشمش قرار گرفت

امکانش هست تماس بگیرید و اطلاع بدین نهار با من -

. هستین؟... اگر تمایل دارید و اجازه دادن البته

کبوتر از خدا خواسته قند در دلش آب شد اما ذوق درونی اش را

مخفی کرد. نگاهش را بر روی چشمان کنجکاو اطرافیانش

: چرخاند

. باید خبر بدم... بعید میدونم قبول کنن -

گوشی را از کیفش بیرون آورد و پیامی برای مادرش فرستاد:

مامی! این عرفان انگار گلوش پیش من گیر کرده. میشه من

»

دیرتر بیام؟ بگو نه بذار یه کم خیت شه بخندیم. راستی! گمون و با ». کنم جاری بزرگت ما رو امروز دید. گاومون زایید دو قلو

. یک استیکر خنده پیامش را همراهی کرد

میخوای بری « : مشغول صحبت با عرفان بود که پیام هما رسید

برو. فقط احتیاط کن. جواب رعنا جون با من. بهت گفتم که با حاج کریم صحبت میکنم. هرکی دختر من رو میخواد باید .محکم بیاد خواستش رو بگه بعد تصمیم میگیرم به کی بدمش

«. حالا جلوی عرفان هی اس ام اس بازی نکن

کبوتر بعد از اینکه پیام مادرش را خواند رو به عرفان لبخندی

: زد

اگر خیلی طول نکشه میتونم بمونم... فقط جای دور نریم که - من زودتر برگردم... آخه مامانم زود نگرانم میشه... به سختی

. ازش اجازه گرفتم

: برق شوق در چشمان عرفان جرقه زد

معلومه خیلی دوستتون دارن... چشم!... زود تحویلتون میدم -

.

به سمت اتومبیل عرفان رفتند و بعد از کلی نظرسنجی عرفان

. پیشنهاد دیزی داد و کبوتر پذیرفت

***

حینی که ظرف دیزی را در چنگال مخصوص اسیر کرده

: بود

مشغول تحصیل هستید یا جایی شاغلید؟ -

: کبوتر نگاهش را به دستان عرفان دوخت

من پارسال طراحی فرش قبول شدم اما چون قصد رفتن به -

. آلمان رو داشتم نرفتم و تصمیم گرفتم به جاش آلمانی بخونم

مشغول خوردن غذا بودند که صدای نوتیفیکیش گوشی کبوتر

:بلند شد. لبخند پرغم زه ای بر لبانش پاشید و پیام را باز کرد

» موقعی که خواست برسوندت بگو بیاردت دمِ سالن. میخوام

«. ببینمش. نگو برای چی دخترم. حواست رو جمع کن

: عرفان سرش را به سمتش چرخاند

چه خوب!... پس شما با آلمان رفتن مشکل ندارین... چی شد -

رشته طراحی فرش رو انتخاب کردین؟

: تکه ای از نان سنگک کند و در دهانش گذاشت

...از چند نسل قبل!... شغل آبا و اجدادیمون فرش بوده -

کارخونه ی فرشی که قطعاً اسمش رو شنیدین و میدونین صاحب

امتیاز برندش منم... خیلی دوست داشتم وارد این حیطه ی کاری

بشم... اما بیشتر ترجیح دادم که از طریق شعبهی آلمان این کار

. رو شروع کنم

ظاهراً داشت تمام زیر و بم خاندان رهایی را روی دایره میریخت. دلیلی برای پنهان کاری نمیدید و با صداقت جلو میرفت. عرفان لبخندی زد و گوشت کوبش را برداشت و در ظرفش کوبید :

برام آشناس... » کبوتر رهایی « چه جالب!... گفتم چقدر اسم -

اصلاً فکر نمیکردم به اون شرکت و کارخونه مربوط باشین... پس

. شما نوه ی حاج کریم هستین

: کبوتر کمی از غذایش در دهانش گذاشت

- بله!... ایشون پدربزرگم هستن... بالاخره این کار سختیهای . خودش رو هم داره

صحبت هایشان گل انداخته بود که رشاد چند بار تماس گرفت و

کبوتر با دستپاچگی برخورد کرد و عرفان ابرویی بالا : انداخت

رمان بوک
Romanbook.ir

- چرا جواب نمیدین؟... شاید کار مهمی باهاتون داشته باشن .

: گوشی را داخل کیفش گذاشت و با غذایش بازی کرد

- ضروری نیست... بعداً تماس میگیرم .

رشاد مشتی بر فرمان اتومبیلش کوبید و گوشی را روی صندلی

.پرت کرد. سرش را به پشتی تکیه داد و چشم برهم گذاشت

: چند دقیقه ای گذشت که شماره ی هما را گرفت

زنعمو!... با کبوتر تماس گرفتم برم دنبالش جوابم رو - ...نداد

شما ازش خبر دارین؟... من الآن جلوی موسسهشونم اما انگار

امروز کلاسش جای دیگه برگزار شده... هما جان!... چرا من رو

. در جریان نذاشتید؟!... تنها رفته حتماً تنها هم برگشته

: هما من و من کنان لب زد

نه!... رشاد جان!... نگران نباش... هوم!... من حواسم - ...هست

...امروز کلاسش گالری بوده زود هم تموم شده رفته بیرون

. مرسی که پیگیری کردی

رشاد اخمی روی پیشانی اش رد انداخت و مکث کوتاهی کرد :

رفته بیرون؟!... با کی؟!... تنها؟!... چرا انقدر بی احتیاطی - میکنه

! این دختر؟

: هما لبانش را به داخل جمع کرد و با حرص لبخند زد

نگران نباش... به من گفت داره میره... تنها نیست... رشاد - جان

من یه کم کار دارم ببخشید... کاری نداری؟

بعد از قطع تماس رشاد مسیرش را به سمت عمارت کج کرد و در

طول راه فکرش درگیر بود اما جوابی برای سوالاتش پیدا

نمیکرد. به منزل که رسید با کلافگی به اتاقش رفت و رعنا به

: سمتش قدم تند کرد

پسرم نهار خوردی؟ -

سری به نفی بالا انداخت و روی تختش دراز کشید و باز هم در

افکار خودش غرق شد. رعنا حرفی در مورد چیزی که امروز

. دیده بود به زبان نیاورد

کبوتر و عرفان غذایشان را تمام کردند و در مسیر برگشت بودند

: که کبوتر نگاهی به نیمه صورت عرفان انداخت

امکانش هست من رو برسونید محل کار مادرم؟ -

: عرفان چشم به سمتش چرخاند و لبخند کمرنگی زد

. بله حتما!... پس آدرس رو کم کم بفرمایید -

اخمی روی پیشانی اش نشست و نگاهش را به روبه رو میخکوب

: کرد

میشه خواهش کنم دیگه انقدر رسمی باهم صحبت نکنیم؟ -

: سرش را زیر انداخت و پر شالش را به بازی گرفت

. باشه-

نزدیک سالن آرایش هما رسیده بودند که کبوتر پیامی برای ما رسیدیم. یه کم لفتش بده بذار استرس « : مادرش فرستاد بگیره ببینم چه ریختی میشه. دیدیش نخندی بهشآ. پررو

میشه. از اون چشم غره های مادرزنی بیا بذار زهرهاش بترکه ».

هما پیام را باز کرد و لبخندی روی لبانش نشست و پاسخش را

نمیری کبوتر! ده تا دختر کور و کچلم داشته باشی « : تایپ کرد

که اینجوری شوهرشون میدی. باشه من یه قهوه میخورم بعد میام ».

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و چشم به اطراف چرخاند :

. وای مامانم من رو با شما ببینه... میترسم یه چیزی بگه -

عرفان که حرف کبوتر دلشوره به دلش انداخت نگاهش را به سمتش گرداند :

! مگه بهشون نگفتین با منايد؟ -

سرش را تکانی داد و خمی به ابرو انداخت :

چرا!... ولی مامانم یه کم حساسه... دوست نداره من با پسرا -

. جایی برم... اگر چیزی گفت جوابی ندینآ

: عرفان سینه فراخ کرد و تک سرفه ای زد

من تصمیم خودم رو گرفتم... قطعاً به خاطر اهمیتی که - بهت

میدن سختگیری هم میکنن... من آمادگی هر برخوردی رو دارم .

کبوتر خنده ی شیطانیاش را در دهانش جمع کرد تا عرفان متوجه نقشهاش نشود. زیاد طول نکشید که هما با چهره ای که

خشم از سر و رویش شره میکرد از در خروجی سالن بیرون آمد. کبوتر وانمود کرد که ترس تمام وجودش را فراگرفته است

: که این حالت را به عرفان هم انتقال داد

. وای خاک بر سرم!... اومد... پس چیزی نمیگه دیگه -

کبوتر لبش را بین دندان هایش اسیر کرد و عرفان نفسش را در

سینه حبس. از ماشین پیاده شدند و چند قدمی به سمت هما برداشتند. هر دو با ترس و لرز سلام دادند. هما بدون اینکه جوابی بدهد نگاهی به قد و بالای عرفان انداخت و خطاب به

: کبوتر لب زد

تا حالا کجا بودی؟!... مگه بهت نگفتم زود برگرد؟!... این آقا کی - باشن؟!

عرفان دستپاچه سر به زیر انداخت و کبوتر این پا و آن پا شد :

ببخشید مامان جون... یه کم ترافیک بود... ایشون!... ایشون -

. آقای بخشی هستند

: نگاه خشم آلودش را به چشمان کبوتر انداخت

! مگه خودشون زبون ندارن تو معرفیشون میکنی؟ -

عرفان زبان بر لبان خشک شده اش کشید و من من کنان زمزمه

: کرد

من!... بخشی هستم خانم... عرفان بخشی!... ببخشید!... تقصیر -

. من شد... باید زوتر برشون میگردوندم... معذرت میخوام

: هما سر به سمت عرفان چرخاند و اخمش را شدت بخشید

- دختر من باید سر ساعت خونه باشه... دیگه تکرار نشه... در ضمن!... من باید با شما صحبت کنم... فردا حوالی ساعت چهار منزل ما باشید .

انگشتانش را به هم قفل کرد و سر به زیر انداخت. نفسی بیرون

: فرستاد و به آرامی پاسخ داد

- بله!... چشم!... خدمت میرسم .

هما دست کبوتر را کشید و به سمت اتومبیل خودش قدم

: برداشت

- از بینظمی و بدقولی هم اصلاً خوشم نمیاد... کبوتر بهشون

. گفتی دیگه

همانطور که همراه مادرش کشان کشان میرفت سر به سمت عرفان چرخاند و با چهره ی درهم و گرفته ای خداحافظی کرد :

- میدونن... بله مامان جون!.

عرفان خداحافظی بلند و محکمی کرد و هما زیر لب جوابی داد.

عرفان انگشت شست و کوچکش را به علامت تلفن کنار گوش و

. لبش گذاشت و به کبوتر فهماند که با او تماس میگیرد

- من داشتم قبض روح... چه کردی؟! وای هما قشنگه میشدم...

. طفلک فکر کنم تا خونه نرسیده سکته رو بزنه

: حینی که سوییچ را میچرخاند قهقهه ای سرداد

- بذارم به عهدهی خودتون که تا دهسال... چیکار کنم خوب؟! دیگه فقط میخواین توو کافه و رستوران بشینین جیک جیک کنین... آخرشم بگین مناسب هم نیستیم... بای بای !

Romanbook.ir

کبوتر که چشمانش از حدقه بیرون زده بود با صدای بلند

: خندید

- ولی خیلی طبیعی برخورد کردین... مامان تا حالا از این اخما

نکرده بودیناَ... ای بدبخت عرفان!... ای طفلِ معصوم عرفان !

: هما چینی روی بینی اش انداخت و چپ چپ نگاهش کرد

- خوبه! خوبه!... هنوز نه به داره نه به باره... داره براش جلز و ولز

میکنه .

: میدان را دور زد و لبخند کمرنگی حواله ی دخترش کرد

- حالا چی خوردین؟... چی گفتین؟... تعریف کن ببینم... ریز

ریزا... فاکتور بگیری میکشمت .

: کبوتر نگاهش را به شیشه انداخت

- هیچی مامان... دیزی !

: گوشه ی لبش به بالا انحنا گرفت

تو دیزی خور نبودی که!... چی شد حالا یهو ورق برگشت؟!...

فقط اون رشاد بیچاره رو مسخره میکردی غذای سنتی دوست داشت؟!... به این یکی که رسید همرنگش شدی؟!

: نفس پرعمقش را بیرون فرستاد و ادامه داد

رشاد انگار باهات چند بار تماس گرفته که بیاد دنبالت... - جواب

که ندادی به من زنگ زد... فکر کنم هنوز زن عمو بهش نگفته تو

رو با عرفان دیده... کبوتر!... کاش یه کم صبر میکردی شاید رشاد از خرشیطون می اومد پایین... اگر بخوای من میتونم روش

کار کنم شاید یه فرجی شد.

: کبوتر نگاهش را از مادرش گرفت و با خشم گفت

شاید تا صدسال سیاه دیگه هم نخواد زن بگیره... من باید - بمونم به پاش؟!... بعد مادر من!... رشاد هیچ ابراز علاقه ای به من

نکرده و حتی ازم نخواسته وایستم... اصلاً در این وادیا نیست

. فکر کنم... عمو و زن عمو واسه خودشون میگن

***

چند ساعتی از برگشتش به خانه گذشته و روی کاناپه لم داده و

: مشغول تماشای فیلم بود که گوشی اش زنگ خورد

سلام عزیزم!... مامان که چیزی بهت نگفت؟ -

: کبوتر چشمانش گرد شد و من من کنان پاسخ داد

یه کم دلخور شد... فردا میای عرفان؟... ببخشیدا مامان من - یه

. کم سختگیره

پنجره را باز کرد و دود سیگارش را یک نفس بیرون فرستاد :

من از این بیدها نیستم که با این بادها بلرزم... نگران نباش -

. کبوتر جان... بالآخره مادرن حق دارن

رمان بوک
Romanbook.ir

مقابل قاب عکس مادرش ایستاد و انگشت روی صورتش کشید :

- واقعیتش را بخوای مامان من هم اصرار داره که قبل از ایران اومدن با تماس تصویری ببیندت... هرچی بهش میگم به وقتش...

گوشش بدهکار نیست... حالا فردا صبح که باهمیم یه زنگ بهش میزنم باهاش صحبت کن بذار خیالش راحت بشه... البته من فردا میام خونتون... امیدوارم مامانت سرم رو از تنم جدا نکنه .

کبوتر سری تکان داد و تظاهر به ناراحتی کرد :

- وای!... نه!... مامانم خیلی مهربونه... اولش یه کم نگرانه فقط...

بعد خوب میشه .

ساعت از یازده شب گذشته بود که هما حاج کریم را در باغ عمارت دید و سریع به سمتش قدم های تندی برداشت. نفسش را در سینه جمع کرد و شمرده شمرده لب به سخن گشود :

. حاج آقا!... چند وقته میخواستم مطلبی رو بهتون بگم -

حاج کریم نگاهش را به سمت هما چرخاند و حینی که تسبیحش

: را بین انگشتانش اسیر کرده بود

! بگو عروس!... چیزی شده؟!... چرا پریشونی؟ -

هما در جایش جابه جا شد و برگی از درخت گیلاس کند و با

: ناخن هایش به جان رگبرگ هایش افتاد

واقعیتش!... چند وقتیه یکی توو کلاس آلمانی کبوتر بهش - ابراز

علاقه کرده و خواسته باهم بیشتر آشنا بشن... من امروز یه نظر

پسررو دیدم... قراره فردا بیاد اینجا باهاش صحبت کنم... چند

باری هم کبوتر باهاش صحبت کرده و بیرون رفته... تاحالا که

مورد خاصی درش ندیدم که بگم خوب نیست... اما خواستم از

شما اجازه بگیرم که اگر میشه کبوتر با نظارت ما یه کم باهاش

مراوده داشته باشه... البته من فردا خودم بهش میگم که حتماً

. باید شما و عموهاش هم باهاش صحبت کنید

: حاج کریم کتش را روی سرشانه هاش جابه جا کرد

- دخترت رو با مرد غریبه میفرستی بره بیرون عروس؟!... ما از

این رسما نداشتیم تا حالا... خودت اینطوری شوهر کردی؟!... ما

این پسر رو نمیشناسیم... من صلاح نمیدونم... اگر میخواد

. مستقیم بیاد خواستگاری

هما قدمی به حاجی نزدیک شد و چشم در چشمش قرار

: گرفت

شما درست میگید... انگار پدر و مادرش ایران نیستن و به -
زودی میان ایران... گفتم تا اونا بیان خودمون باهاش آشنا
بشیم... اگر شما راضی نیستین که به کبوتر میگم دیگه
باهاش
. صحبت هم نکنه... دخترم حرف گوش کنه مطمئنم نه نمیآره
: حاج کریم مشتش را روی لبانش گذاشت و تک سرفه ای زد
عروس!... رشاد!... رشاد رو چرا کنار گذاشتین؟!... اون -
که از
خون و گوشت و پوست خودمونه... خوب میشناسیمش... نوه
ی
ارشدمه... چم و خم اخلاقش دستمه... چرا کسی دیگه رو
! نشوندی جاش؟
: هما سر به زیر انداخت و برگ را ریز ریز کرد
والا حاج آقا!... داداش اسحاق و رعنا جون بارها در -
موردش بهم
....! گفتن... اما
حرفش را نیمه کاره گذاشت و لب به دندان گزید. حاجی سر
به

: سمتش چرخاند و صدایش را بالا برد

اما چی عروس؟!... نگو که رشاد یه عیب و ایرادی داره... - که

. ازت دلخور میشم

: سرش را با شتاب بلند کرد

نه حاج آقا!... من از خدامه رشاد دامادم بشه... کی بهتر از - اون؟!... اما!... اما تا حالا هیچ حرکتی از سمت رشاد ندیدم که

حس کنم تمایلی به ازدواج با کبوتر داره... شاید دلی باشه اما . عملی نکرده

: نفسی پرعمق کشید و ادامه داد

والا رعنا جون هم با من موافقه... میگه جرأت نمیکنم قدمی . براش بردارم

حاجی سری به تأسف تکان داد و هما بعد از مکثی با طمأنینه لب

: زد

من درِ خونه ام رو به روی کسی نبستم... هرکس خواست - بیاد

قدمش به روی چشم... رشاد لب تر کنه خودم کبوتر رو راضی

میکنم... اما وقتی با دست پس میزنه با پا پیش... بهم حق بدین

منم به فکر آینده دخترم باشم... نمیتونم بچه ام رو نگه دارم

شاید یه روزی رشاد تصمیمش عوض بشه... حالا اگر بخواد یه

چیزی... میترسم کبوتر رو مجبور کنم صبر کنه اما اون نخواد .

حاج کریم نفس پرآهش را با قدرت بیرون فرستاد و لااله الا الله زیر لب زمزمه کرد :

از دست این پسر!... فقط عروس!... مراقب باش کبوتر دل - نبنده

بعد ما بگیم نه بهم بریزه... حواست به برو بیاهاش باشه... پدر

...مادرش باید بیان... من دختر ندیده و نشناخته به کسی نمیدم

. توو گوش این پسره هم فرو کن

: هما لبخند پیروزمندانه ای روی لبانش پاشید

چشم!... حواسم بهش هست... خودش هم عاقله... همین - روزا

به عرفان میگم بیاد ببینینش... هنوز زوده برای قضاوت کردن و

. نظر دادن... اما به نظر نمیآد پسر بدی باشه

حاجی رو از هما برگرداند به سمت پله های عمارت قدم : برداشت

من باید هزار و یکجور بالا پایینش کنم تا کبوتر رو بهش - ...بدم

شوخی هم با کسی ندارم... خوش ندارم زیاد بیرون باهاش

بچرخه... همینجا جلو چشم خودمون... دست از پا خطا کنه به

خداوندی خدا جفت چشماش رو از کاسه درمیارم... من دخترم

رو از سر راه نیاوردم... قانون دارم برای شوهر دادنش... دیگه

حرفی مونده که بخوای بزنی عروس؟

هما نفس راحتی کشید و لبخند غلیظی حواله ی حاج کریم کرد :

- نه حاج آقا!... خدا از بزرگی کمتون نکنه .

***

- خانم!... گل نکن... چرا به محیط زیست آسیب میزنید؟ !

صدای عرفان بود که انگشتان کبوتر را روی ساقه ی گل رز کنار

موسسه خشک کرد و به خاطر هراسی که ناغافل به جانش

انداخت خاری سرانگشتانش را خراشی داد و سریع دستش را به

عقب کشید. حینی که نفسش را بیرون میداد به سمت صدا

چرخی زد :

- وای ترسیدم!... خیلی بدی عرفان .

انگشتش را بین دستش اسیر کرده بود و عرفان خنده کنان به

سمتش قدم های تندی برداشت :

- الهی بمیرم... رفت توو دستت؟!... ببخشید... ببینم .

دست دراز کرد تا دست کبوتر را میان انگشتانش بگیرد که

: کبوتر قدمی به عقب کشید و کرشمه ای به چشمانش پاشید

چیزی نشده... چه جالب!... تو هم امروز زود رسیدی؟... -
چه

. صبح سردیه!... انگار نه انگار بهاره

: عرفان پنجه پشت موهایش کشید و سر به اطراف چرخاند

آره!... یه کم سرده... راستی!... الآن با مامانم اینا تماس -
بگیرم

ببیننت؟... مامانم دیشب کچلم کرد... همش میگه میخوام

. ببینمش

رمان بوک
Romanbook.ir

من دربارهی تو به آنها نگفتهام

اما تو را دیدهاند که

در چشمانم شنا میکنی

من دربارهی تو به آنها نگفتهام

اما تو را در کلماتم دیدهاند

عطرِ عشق

نمیتواند پنهان بماند

نزار_قبانی

کبوتر ابروهایش به هم نزدیک شد و لرزش به صدایش افتاد :

- وای الآن؟!... ما که هنوز خودمون هم با هم آشنا نشدیم... بذار

حالا امروز مامانم باهات صحبت کنه شاید اصلاً قرار نشد ادامه

. بدیم

: مکث کوتاهی کرد و با صدای آرامی لب زد

- متوجه نشدم... یعنی چی که ما هنوز خودمون هم با هم آشنا

نشدیم؟!... خوب همینطور که خودمون داریم اشنا میشیم خانواده هامون هم در جریان قرار میگیرین... فکر نمیکنم اشکالی داشته باشه... درضمن!... من تصمیمم رو گرفتم... هرکسی هم مخالفت کنه حتماً دلیل منطقی داره .

کبوتر گوشه ی لبش رو به بالا انحنا برداشت :

میدونم... منظورم اینه که... هوم!... خیلی تند نریم... به وقت دیدی مجبور شدیم کات کنیم... بعد اونجوری قشنگ نیست...

من هنوز نیاز به زمان دارم . عرفان سر به تأیید تکان داد و حینی که گوشی را از کیفش بیرون میآورد به نیمکت دور چمن حیاط موسسه اشاره کرد : اونجا مناسب تره... نورش خوبه... بریم اونجا بشینیم من - زنگ بزنم .

نفس بود که در سینه ی کبوتر محبوس شد. دستان منجمدش را در هم قلاب کرد و قدم های آهسته اش را به سمت نیمکت برداشت. عرفان حینی که شانه به شانه ی کبوتر راه میرفت :

سلام بابا!... میبینم که دلتون برای من تنگ شده... گفتم یه کم -

. من رو ببینین روحیه تون عوض بشه

روی نیمکت کنار کبوتر نشست و لبخند کمرنگی حواله اش کرد .

سلام پسرم!... من که دلم برات تنگ نشده... حالا شاید مادرت -

بخواد ببینندت... من هر شب دارم از دور وقتی با مادرت حرف

. میزنی... این ریختت رو میبینم... حالم داره بهم میخوره

عرفان در جایش جابه جا شد و تک سرفه ای زد. حینی که قهقهه اش در فضا پخش شده نگاهی به کبوتر که خنده اش را در

: دهانش جمع کرده بود انداخت

پدر!... کبوتر خانم الآن پیشم هستن... فرموده بودین میخواین -

. ببینیدشون... برای همین زنگ زدم

: پدرش خودش را مرتب کرد و ابرو بالا انداخت

خوب بگو پسر جان... خیلی هم خوشحال میشیم... مادرت هم داره میاد... بدو خانم بچه ها منتظرن .

عرفان نگاهی به کبوتر انداخت که نزدیکتر شود. خودش را کمی کنار کشید و گوشی را در زاویه ای گرفت که کبوتر وارد قاب شد.

کبوتر سلامی زیر لب گفت و لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست .

- سلام دخترم!... خوبی بابا؟... عرفان پدرسوخته!... تو انقدر سلیقه ات خوب بود رو نمیکردی؟!... دختر فقط دختر ایرونی!...

حقا که پسر خودمی و به این اصل ایمان داری .

مادرش وارد کادر شد و ضربه ی آرامی بر شانه ی همسرش زد :

- آقا برو اونور من هم عروسم رو ببینم... خوبی کبوتر جون؟...

عرفان چرا با گوشی زنگ زدی؟!... یه فسقل جا... من خوب

نمیبینمتون که... بذار برم عینک بزنم... آقا این عینک من کو؟ !

: عرفان صدای خنده اش بلند شد

وا مامان!... مگه میخوای فیلم سینمایی ببینی؟!... یه دو تا - کله اس دیگه... تازه من رو که مدام داری میبینی... همون کبوتر جون رو ببینی کافیه... بیرونیم... مجبور شدم با گوشی زنگ بزنم... ماشاالله شما که یه سرزمین پشتتون معلومه .

مادرش خودش را با زور در کادر جا داد که همسرش مجبور شد

: کمی عقب برود

کبوتر جون!... ببخشید عزیزم اولین بار اینجوری داریم - میبینیمت... وظیفه ی ما بود می اومدیم منزلتون در حضور خانوادت باهات آشنا میشدیم... دیگه این عرفان دیر جنبید قربونت برم... چند ماه پیش ما ایران بودیم بهش گفتیم تا ما هستیم بریم کار رو تموم کنیم... گفت نه زوده... الآنم عزیزم یه

کم صبر کنین ما سعی میکنیم به خاطر شماها زودتر از موعد

برگردیم... حتماً همین روزا با مادرت هم صحبت میکنم... آقای

بخشی هم زنگ میزنه به پدربزرگت یه کم ارتباط حفظ بشه تا

. حضوری خدمت برسیم

: کبوتر با لبه ی شالش بازی کرد

- خواهش میکنم... ما خودمون هم تازه شروع کردیم یه کم باهم

. آشنا شدیم... خیلی زمان نیاز هست

: عرفان اخمی به چهره اش انداخت

- امشب باید برم منزلشون... احضار شدم... حتماً شماره ی شما

. رو به مادرشون میدم که باهم در ارتباط باشین

: بعد از قطع تماس کبوتر رو به سمت عرفان چرخاند

- فکر نمیکنی یه کم داری عجله میکنی؟!... حالا میشد هر

. زمان خانواده ات اومدن ایران ما آشناییمون رو شروع کنیم

: عرفان بین دو ابرویش خط افتاد و از جایش بلند شد

تا حالا هم دیر شده... شما هر چقدر زمان نیاز داشته باشی -

اشکالی نداره... آشنایی خانواده ها برای اینه که نظرشون رو بگن

و در جریان باشن... تصمیم نهایی رو خودت میگیری... پس

. نگران نباش

: به سمتش چرخی زد و کمی به جلو خم شد

. فقط یهو نگی نه... من میمیرمآ -

رمان بوک
Romanbook.ir

.

کبوتر نفسش در سینه حبس شد و لب به دندان گزید. سکوت کوتاهی بینشان ایجاد شد و با غم زه ی همیشگی اش زمزمه کرد :

خیلی زود عاشقانهاش کردی... این درست نیست... -
هرچیزی به
. وقتش... خیلی عجله نکن
: عرفان مقابلش قامت راست کرد
قضیه ماله یه روز و دو روز نیست... چند وقته ما همدیگر -
رو
میشناسیم؟ چند وقت؟... البته دید شما به من... با دید من به
شما خیلی فرق داره... اما حس من به مرور شکل گرفته...
دلم
. میخواد جدیش بگیری
کبوتر از جایش بلند شد و دسته ی کیفش را روی شانه اش
: انداخت
بهتره زودتر بریم... الآن کلاس شروع میشه... امروز -
چهار
! منتظرتونم... آدرس که یادتون هست؟
: عرفان سینه فراخ کرد و سرش را بالا گرفت
اختیار دارین بانو... اونقدرها هم پیر نشدم که به این زودی -

آدرستون رو فراموش کنم... باشه بریم کلاس... من امروز خیلی

. کار دارم

ذوق به جوشش افتاده در دل کبوتر خیال فروکش کردن نداشت. به قلب به تپش افتاده اش اجازه ی کوبش میداد اما

. صدای تاپ توپش تا اعماق گوشش پیچیده بود

***

مقابل آیینه ایستاد و جلوی موهایش را بین انگشتانش به بازی گرفت. گوشه ی لبش رو به بالا انحنا برداشت و با خودش زمزمه

چی شدی آق سیروس؟!... مادر نزاییده از این گل « : کرد

». گلابتر

دیگه « : سوتی کشید و به سمت کانتر آشپزخانه قدم برداشت

سر اومد اون دورهی نکبتی و اون روزگار دربدری... چی بودی

«! چی شدی پسر؟

کی فکرش « : گیلاسش را پر کرد و پوک عمیقی به سیگارش زد

رو میکرد یه روز سیروس کجول یه آقایی بشه واس خودش؟!...

نصرت!... بد کردی با آقام حالا مونده تا زهرم رو بریزم... یه

«! چشم

دیگه دور دور » : کمی از محتویات درون گیلاسش سرکشید

شازدهپسره... کجایی ننه ببینی چه سلطونی شده پسر کله

«! خرت؟

گل » : روی کاناله یله داد و پاهایش را بر روی میز دراز کرد

کاشتی آق سیروس... شیر مادرت حلالت لوتی... جفت پا میرم

توو شیکم هر نارفیقی که شیرفهم نشه از هرچی خزعبله... یه

از ». عمر لولیدیم با خرفهمی... حالا گردونه دسته حاجیته ننه

خود بیخود شده بود و پشت سر هم برای خودش پرت و پلا سر

. هم میکرد و به در و دیوار خانهاش تحویل میداد

جرعه ای نوشید و شماره های داخل گوشی را بالا و پایین کرد.

اَی « : اخمی روی پیشانی اش رد انداخت و با کلافکی فریاد کشید

«! مصبت رو!... دِ کوشی پَ ذلیل مرده؟

بعد از تلاش بسیار بالآخره شماره را پیدا کرد و تماس گرفت.

: سکسکهای زد و چشمانش را به زحمت باز نگه داشت

علیک!... آق نصرت هست؟... نصرت دیگه نفله... نصرت - یه

. چشم!... زود گوشی رو بده بهش بینیم

سرش را همراه با موسیقی بیکلامی که در حال پخش بود به اطراف چرخاند و باقی مانده ی درون گیلاسش را یک نفس تا

انتها هورت کشید. با شنیدن صدای نصرت روی کاناپه صاف

: نشست و خودش را جمع و جور کرد و من من کنان گفت

س!... سلام آقا!... سی!... سیروسام آقا!... امر کرده بودین -

... گزارش بدم... تل زدم بگم که

نصرت یک چشم فریادش در فضا پیچید که پرنده ی نشسته

: روی دستش بال بال زد

یه جو عقل توو اون کله ات نیست ابله؟!!... چرا با این - خطتت

زنگ زدی؟!... هزار بار بهت نگفتم به هیچ وجه با این خط جایی

زنگ نزن؟!... سر هممون رو به باد میدی با این نفهم بازیات...

. قطع کن

گوشی را سر جایش پرت کرد و پیپش را گوشه ی لبش گذاشت و

. دستی بر بال های پرندهاش کشید

سیروس تیکی زیر چشمش افتاد و فکش کج شد. دست به

سمت صورتش برد و چانه اش را صاف کرد. سیمکارت قدیمیاش

را داخل گوشی گذاشت و مجدد شماره را گرفت. اینبار شخص

دیگری پاسخ داد. عربدهاش به هوا بلند شد و مشتی بر میز

: کوبید

- آی لامصب!... چقدر نوچه پوچه دم پره این نصرت یه چشمه!...

سلطان محمود غزنوی انقدر خدم و حشم نداشت که این گوساله

داره... گوشی رو بده آقا تا صد تا فحش حرومت نکردم غول

. چماق

ریز به ریز کارهایی را که در این مدت انجام داده بود را گفت و

وظایف جدیدش را هم شنید. دهانش نیمه باز ماند و برق از

: چشمانش پرید

- داخل اون پاکتی که بهت داده بودم یه اسلحه بود... بلدی ازش

استفاده کنی یا نه؟

: سیروس به تته پته افتاد و آب دهانش را قورت داد

- بله!... بله آقا!... یه!... یه چند باری باهاش تمرین کردیم .

نصرت سوزن گرامافون را روی صفحه گذاشت و پوزخندی تحویلش داد :

- چرت و پرت نگو... اون اسلحه فشنگ نداشت... هنوز اونقدر دل شیر پیدا نکردی که بری لای یه مشت ببر زخمی و تیراندازی کنی .

عصایش را بلند کرد و با نوک آن برگ خشک شده ی پیچک را به کناری انداخت :

رمان بوک
Romanbook.ir

- به وقتش بهت میگم کِی اون ماسماسک رو استفاده کنی...

فعلاً با زبون و عقلت برو جلو... یادت باشه... خیلی وقت نداریم...

پاییز تموم نشده باید کار رو یکسره کنیم... دست دست کنی یا
... سر تو رو از تنت جدا میکنم یا اون
: میان حرفش پرید و نفس زنان گفت
ملتفم آقا!... خیالتون تخت... سیروس کجول خوب درسش -
رو
. از بره
انتظار تا این حد حساس بودن قضیه را نداشت. قلبش تا
دهانش
بالا آمده بود اما تظاهر به شجاعت میکرد. زبان در دهانش
نمیگردید و تنها دو جمله را مرتب تحویل نصرت یک چشم
«! بله آقا! چشم آقا « : میداد
***
ریموت را فشرد و مکث کوتاهی کرد و دو لنگه ی در
عمارت باز
شد. عینک آفتآبی اش را از چشمانش برداشت و اتومبیلش را
به
داخل هدایت کرد. ذبیح دوان دوان خودش را به او رساند و

: دستانش را در هم قلاب کرد و سر به زیر مقابلش ایستاد

! سلام خانم -

: هما پیاده شد و زیر لب سلامی گفت

آقا ذبیح!... ماشین من رو ببر پارکینگ من وقت ندارم... یه -
مقدار هم خرید کردم صندوق عقبه... اونها رو هم ببر
آشپزخونه

. بگو عصمت سر و سامونشون بده

: سوییچ را مقابلش گرفت و ذبیح به سمتش قدم برداشت

! چشم خانم -

چند قدمی از او دور شد و انگار چیزی یادش بیاید به سمتش
: چرخی زد

راستی!... من امروز مهمون دارم... هر زمان رسیدن -
. راهنماییشون کن ماشینشون رو بیارن داخل

از او رو برگرداند و مسیر سنگریز مقابل عمارت را به
سمت

منزلش رفت. هنوز چند قدمی برنداشته بود که صدای ذبیح او
را

: در جایش میخکوب کرد

ببخشید خانم... مهمون شمان یا حاج آقا؟ -

: هما ابرویی بالا انداخت و سر به سمتش کج کرد

. حاج کریم در جریان هستن -

هما سری به تأسف تکان داد و به حال خودش اندوهگین شد که

حتی سرایدار هم برای یک زن بیوهی جوان با یک دختر، غیرت

به خرج میدهد و او مجبور است پاسخگوی سؤالات تک تک

. متعصبین عمارت باشد

پله ها را با نهایت سرعتی که در توانش بود طی کرد و داشت

کلید در قفل می انداخت که در از پشت باز شد. کبوتر به آغوش

مادرش پرید و همانطور که گردنش را زیر انگشتان ظریفش

: میفشرد

سلام مامی!... بیا برات کلی حرف دارم... امروز مامان - بابای

... عرفان رو دیدم... وای هما جون چقدر ماه

چهره اش مچاله شد و خودش را از زیر دستان دخترش نجات

: داد

...وای کبوتر!... بذار برسم بعداً شروع کن شرح واقعه بگو -

بالآخره عرفان کار خودش رو کرد؟!... من این اینترنت مینترنت

بازیها رو قبول ندارمآ... گفته باشم... دخترم رو میخوان پاشن

بیان حضوری حرفشون رو بزنن... ولی حالا خودمونیم... خوب

کاری کردی... از هیچی بهتره... این عرفان هم کله اش خوب کار

. میکنهآ... امروز اومد شماره مادرش رو میگیرم

کبوتر لبه ی دامنش را بین انگشتانش گرفت و چرخی زد و

: تعظیم ریزی کرد

مرسی مامان جونم... اتفاقاً مامانش کلی عذرخواهی کرد و - گفت

. حتماً باهاتون صحبت میکنه

: اخمی بر پیشانی اش نشاند و غم زه ای آمد

. البته معلوم نیست من ازش خوشم بیاد -

هما به سمت اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد و لبخندی روی

: لبانش نقش بست

خوب حالا انقدر کلاس نذار... تو بررسیت رو بکن... اگر - خوب

. بود بعد راجع به بقیهی قضایا صحبت میکنیم

: کلافه سر به اطراف چرخاند

وای این عصمت کو پس؟!... کلی کار داریم... کبوتر!... - برو

. لباست رو بپوش

Romanbook.ir

به سمت آشپزخانه چند قدمی برداشت که تقه ای به در خورد :

. سلام خانم!... ذبیح گفت با من کار دارین -

: فنجان های مورد علاقه اش را از ویترین بیرون آورد

آره!... بجنب!... مهمون دارم... البته فقط یه نفره... برای شام -

نمیمونه... میوه و شیرینی رو آماده کن... شربت و چای هم برای

. سه نفر... بقیه نیستن

عصمت نگاه مشکوکانه ای تحویلش داد و حینی که شیرینیها را

: در ظرف پایه بلندی میچید

مبارکه خانم!... خبریه؟... دیدم کبوتر خانم امروز با دمشون -

گردو میشکوندن... جسارته خانم!... حاج آقا و زیور بانو نیستن؟

هما که از فضولیهای این زن و شوهر به ستوه آمده بود لبانش را

: به داخل جمع کرد

عصمت!... میشه سرت به کار خودت باشه؟... تا قبل از - ساعت

چهار همه چیز همونطور که گفتم باید آماده باشه... بعد خودت

. هم برو... نیاز نیست برای پذیرایی بمونی

ظاهراً عصمت دلش را خوش کرده بود که زمان پذیرایی سر از

کار آنها در بیاورد. با جمله ی آخر دمق شد و به سمت هما : دوید

وا خانم!... مگه عصمت مرده باشه شما جلو مهمون خم و - راست

. بشید و تعارف کنین... خودم میمونم

: هما زردآلویی را در دهانش گذاشت

. همینی که گفتم... من میرم حاضر شم -

کت و دامن لاجوردی رنگش را پوشید و به سمت اتاق کبوتر راه

: کج کرد. نگاهی به سرتاپای دخترش انداخت

وای کبوتر این چیه پوشیدی؟!... مگه تولده؟!... برو یه - لباس

. رسمی بپوش... خبری نیست هنوز که

: لبان کبوتر رو به پایین لوله شد

. مامی!... هر چی بپوشم میپزم... همین خوبه دیگه -

لباسش را تغییر داد و مقابل مادرش قامت راست کرد. هما همانطور که زیپ پشت سارافون دخترش را بالا میکشید آه عمیقی بیرون فرستاد :

تو کِی انقدر بزرگ شدی جان دلم؟!... کبوتر!... دیگه - سفارش

. نکنم

به سمت مادرش چرخی زد و دست روی شانه هایش گذاشت :

...مامی!... من باید مثل قدیمیآ برم توو آشپزخونه قایم شم؟ -

هروقت صدام کردین با یه سینی چای بیام بیرون؟... بعد موقع

پذیرایی هل بشم همه رو بریزم رو سر و کلهی داماد؟...
...بسوزه

! جزغاله شه... زنگ بزنیم آتش نشانی بیاد؟

: هما موهای کبوتر را به بالا کشید و جمع کرد

از دست تو دختر!... نه!... حداقل امروز نه... روزی که با - پدر و
مادرش اومدن و حاج کریم و عموهات و بقیه هم بودن... شاید

. لازم بشه تو چای بیاری

نزدیک ساعت چهار بود که صدای زنگ ورودی اصلی در فضای
ساکت و آرام عمارت پیچید و قلب کبوتر بود که در دهانش تپید
و نفسش به سختی بالا آمد. نگاهی به مادرش انداخت و هما
. لبخند کمرنگی تحویلش داد

هما قدمی به سمت عکس اقبال برداشت و چشمان غم زده اش را
به صورت همیشه خندان همسرش دوخت. در دلش دودلی و

خودت مراقب کبوترت باش اقبالم... من « : بلاتکلیفی موج میزد

اون دنیا شرمندت نشم... اونجوری هم بهم نگاه نکن... به خدا حواسم بهش هست .»

ذبیح در را باز کرد و عرفان سر اتومبیلش را به سمت داخل عمارت هدایت کرد و پیاده شد. ذبیح به سمتش دوید و بعد از احوالپرسی گرمی سوییچ را از او گرفت تا ماشینش را به داخل بیاورد .

عرفان ماشین را دور زد و در سمت راست را باز کرد. سبد گل بزرگ و زیبایی را برداشت و عینک آفتآبی اش را در جیب کتش قرار داد. قدم های محکم و باصلابتش را به سمت پله ها برداشت که ذبیح خودش را به او رساند و راهنماییاش کرد .

***

رشاد لیوان طرح عقآبی اش را در دستش اسیر کرد و به سمت

: پدرش قدم برداشت

. بابا چقدر عمارت ساکت شده -

: اسحاق تکه ای از میوه اش در دهانش گذاشت

رشاد جان!... این عمارت گاهی شلوغ میشه گاهی هم آروم -

.

: رعنا روی مبل لم داد و پا روی پا انداخت

آره پسرم!... همه دنبال زندگی خودشونن... یه زمانی اینجا - صدا

. به صدا نمیرسید

رشاد همانطور که جرعه ای از چایش سرمیکشید لبه ی پرده را

کنار زد. اخمی بر پیشانی اش رد انداخت. نگاه متحیرانه اش را بر

آنچه که با چشم خودش میدیدید زل کرد. چشمانش را تنگ

. کرد و دقیق تر میخکوب مقابلش شد

این کیه اومده؟!... ذبیح چه تحویلش میگیره!.... ماشینش رو -

هم آورد تو... بابا جان میشه بیاین؟

اسحاق بلند شد و به سمت پسرش رفت. نیم نگاهی به بیرون انداخت و مجدد سر جایش برگشت :

نمیدونم بابا... حتماً خونه ی یکی از عموهات داره میره... -

عجیب نیست که .

رشاد نفسش را به سختی به داخل کشید و رد کسی را که میدید دنبال کرد :

نه پدر من!... رفت سمت خونه هما... گل هم دستشه... نکنه!... -

وای مامان بیا شاید شما بشناسیش .

رعنا خودش را به سختی از روی مبل کند :

وای رشاد کارآگاه بازیت گل کردهآ... به ما چه ربطی داره که -

خونه ی کی میره؟ !

رعنا نگاهی به مسیر مورد نظر رشاد انداخت و عرفان را با سبد
گلی در دست دید که پله های عمارت را به سمت منزل هما یکی
یکی با آرامش طی میکرد. سری به تأسف تکان داد و نگاهش را
: دزدید
بهت گفتم بجنب... گوش نکردی... دختر که توو خونه - نمیمونه
. مادر
: رشاد چشمان از حدقه بیرون زده اش را به مادرش دوخت
! از چی حرف میزنین مامان؟!... این آقا کیه؟ -
از کنارش چرخی زد و دوان دوان پذیرایی را به سمت در
: خروجی طی کرد

من برم ببینم این کیه اومده خونهشون؟!... دو تا زن تنها - توو

. اون خونه اس نمیتونم بیتفاوت باشم

: اسحاق صدایش را بالا برد

نرو پسر... حاج کریم در جریانه... قبلاً باید اینجوری -

میدویدی... بعد هم!... تو به خاطر از دست ندادن کبوتر اینطوری

پرپر میزنی؟!... یا رگ غیرتت باد کرده که دو تا زن تنها توو اون

خونه اس و یه مرد غریبه داره میره؟!... کدوم بابا؟... اگر اولیه...

بگو من همین الآن میرم مجلسشون رو بهم میزنم... اما اگر

دومیه... که بشین سرجات... چون دور تا دور این عمارت پر از

مرده و تمام عموهات و پسرعموهات و خود حاجی هستن که

برای هما و کبوتر یقه پاره کنن... پس بزار با احترام برای آینده ی

. دخترشون تصمیم بگیرن

رشاد که تنگی نفس عصبیاش عود کرده بود چند سرفه زد تا شاید راه نفسش باز شود :

- بابا من نمیدونم از چی حرف میزنین؟!... اما هیچ دلم نمیخواد

که مرد غریبه بره خونشون... هما داره چی کار میکنه؟!... اون

که میدونه من ...

توان ادامه ی صحبتش را نداشت. از شدت سرفه از زانو خم شد و

نفس های بریده بریده اش را بیرون فرستاد. رعنا به سمتش دوید :

- بمیرم برات مادر... نفست تنگ شد؟!... بزار اسپری برات بیارم... رشاد جان!... اگر دلت پیش کبوتره چرا حرف نمیزنی؟!...

من که از خدامه کبوتر عروسم بشه... هما هم تو رو دوست داره .

اسحاق دست رشاد را گرفت و بلندش کرد و روی مبل نشاند :

- بشین بابا جان... این راهش نیست... فعلاً آروم باش... هر وقت خواستی با هم صحبت میکنیم... فقط پسرم!... به هر دلیلی داری دل دل میکنی... حداقل میشه رفت نشونش کرد تا کسی مثل الآن به خودش اجازه نده بیاد خونشون که تو اینطوری داغون بشی .

رعنا اسپری را به رشاد داد :

- پسرم!... هنوز هم دیر نشده... من امشب با هما صحبت کنم؟...

بگم مادر تو کبوتر رو میخوای و نذاره کسی سمتش بره؟... بگم

- مادر؟... والا تا تو به من اجازه ندی که من نمیتونم کاری برات بکنم .

رشاد که کمی اکسیژن وارد ریه هایش شده بود :

- مادر من!....معلومه که میخوام اما الآن نه... یه کم باید این بلبشو بخوابه بعد .

: رعنا از کنارش بلند شد و تشر زد

- این بلبشو از قبل از ازدواج حاج کریم و مامان زیور بوده... اگر

همه مثل تو میخواستن دست رو دست بذارن... هیچ کدوم از ماها الآن اینجا نبودیم .

: رشاد بلند شد و به سمت اتاقش رفت

- فعلاً نه مادر... الآن نمیتونم .

رعنا بغض انباشته شد در گلویش ترکید و صدایش به لرزه افتاد :

- پس بمون و ببین هر روز یکی بیاد خونشون... ببین رشاد و بسوز... خود کرده را تدبیر نیست... من بعنوان مادرت وظیفه

...داشتم حقیقت رو بهت بگم... خواهی پندگیر خواهی ملال

کبوتر دختر خوشبرورو و شیرین زبونیه... همونطور که توو دل ما

خودش رو جا کرده... به دل بقیه هم می شینه... پس این پنبه رو

Romanbook.ir

از گوشات بیار بیرون... که هما... دختر عزیزکرده اش رو... که

دردونه ی حاج کریمه... توو خونه نگه داره... تا حضرت عالی از

. خرشیطون بیای پایین

: اسحاق پوفی کشید

- استغفرالله!... آروم باش خانم... رشاد بابا!... مادرت درست

میگه... دختر حرمت داره... باید ازش بخوای که به خاطرت صبر

کنه... بابا جان!... به نظرم یه وقت ازشون بگیریم بریم حرفات رو

روک و راست بزن... کبوتر هم کم سن و ساله حالا عجله که

. نداره... شاید حرفت رو قبول کردن وایستادن

رعنا دست زیر چشمش کشید و اشکش را حرصی پاک کرد

:

- ای آقا!... کبوتر اگر دختر من بود برای یکی مثل رشاد که جون

به لبش کنن دو تا کلمه محبت آمیز از زیر زبونش نمیچکه

نگهش نمیداشتم... مگه خودت چجوری از من خواستگاری کردی؟!... پاشنه ی درمون رو از جا درآوردی... نمیدونم این پسر

به کی رفته؟!... والا عموهاش و پسرعموهاش هم اینطوری خاطرخواه نشدن .

رشاد که پاهایش روی پله ی اول خشک شده بود و نه راه پس

داشت و نه راه پیش هوای ریه هایش را با صدا بالا کشید و به

: سختی لب زد

مادر من!... کبوتر وضعش فرق میکنه... اون خیلی در - خطره...

من قول دارم ازش مراقبت کنم... حتی اگر برای خودم اتفاقی

بیفته... حالا بیام چی بگم؟!... بگم تا حالا بادیگارد دخترتون بودم حالا بدینش به من شوهرش بشم؟!... مادر من نمیتونم...

این دو تا با هم جور در نمیاد... این شلوغ پلوغیها تموم بشه چشم .

: اسحاق نگذاشت همسرش حرفی بزند و پیش دستی کرد

- خوب پسرم!... هم شوهرش باش هم مراقبش... مگه ماها از زنهامون مواظبت نمیکنیم؟!... این چه حرفیه میزنی؟!... اومدیم

اوضاع آروم نشد و کاری از دستت برنیومد... همونطور که تا حالا وضعیت آشوب مونده... تا کِی دختره وایسته آخه؟ !

رعنا دستش را در هوا پرت کرد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت :

- خودت هم نمیفهمی چی داری میگی... چه بهتر که شوهرش باشی و حواست بهش باشه... آخرش من رو آرزو به دل میذاری

رشاد... تو زن نگیری من یه دستم از قبر بیرون میمونه... ببین

. کِی گفتم

پله ها را دو تا یکی طی کرد و وارد اتاقش شد. در را پشت سرش

بست و به در تکیه زد. سرش را به عقب هل داد و چشمانش را

روی هم گذاشت. تنها صدایی که به گوشش میرسید خس خس

سینه اش بود که خیال آرام گرفتن نداشت. حرف های پدرش و

کنایه های مادرش در سرش چرخ میزدند. تصویر عرفان با آن

ابهت و مردانگی اش مانند فیلم از مقابل چشمانش رژه . میرفت

لبه ی تختش نشست و دستانش را کنارش ستون کرد. نفس زد و

نفس زد و نفس زد تا صورتش کبود شد. دست سمت گردنش برد

و چنگ انداخت تا طناب حلقه شده دور گلویش را پاره کند تا شاید راه نفسی باز شود و هوای ریه هایش مسیر عبوری داشته

باشند. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا تنگی نفسش

. رفع شد و توانست راحتتر نفس بکشد

اش که همیشه کبوتر » امپریال مجستی « چشمانش به ادکلن دوست داشت افتاد. قدم هایش را به سمتش برداشت و شیشه را

بین انگشتانش گرفت. تحمل بو کشیدنش برایش غیرممکن بود.

نه نفسش یاری میکرد نه دلی برایش مانده بود. بعد از این کبوتری برایش وجود نداشت که عطر مورد علاقه اش را استشمام کند. شیشه را در باکس مکعبی شکل مشکی اش جا داد و در کمدش در قفسه ای که دور از دسترسش بود مخفی

. کرد

***

. چایتون رو بفرمایید... سرد شد -

عرفان لبخند کمرنگی زد و فنجانش را بلند کرد و بین انگشتانش گرفت .

کبوتر سر به زیر انداخته بود و با آویز کمربندش بازی میکرد .

هما رو به عرفان گفت :

- شما فرزند اول خانواده هستین؟... یه کم از خانواده تون بگید...

چرا پدر و مادرتون مدام بین ایران و آلمان هستن؟

عرفان با متانت همیشگی اش جرعه ای از چایش سر کشید.

فنجان را روی میز گذاشت و به آرامی گفت :

- خیر!... من دو برادر و یک خواهر دارم که همگی از من بزرگتر هستند... به خاطر شغل پدرم مجبور بودن که مدام در سفر باشن... یه مقدار هم چون خواهر و برادرهام ایران نبودن مادرم دلتنگی میکردن و مدام میرفتن .

هما نگاهش را روی رفتار عرفان متمرکز کرده بود و چشم از او

: برنمیداشت

چرا میخواین با کبوتر ارتباط داشته باشین؟... تنهایی ایران - اذیتتون کرده؟... خوبه یه دختر در زندگیتون باشه... سرگرمیِ

خوبیه نه؟... چه کاریه آدم ازدواج کنه... خوب همینجوری با هم

! میچرخین... خوبه نه؟

عرفان سرش را با شتاب بالا آورد و چشمان از حدقه بیرون زده اش را میخ هما کرد :

نفرمایید خانم... اگر چنین قصدی داشتم قطعاً الآن اینجا نبودم... خودتون بهتر میدونید... به دست آوردن چنین دخترهایی که شما ازشون حرف میزنید کار خیلی سختی نیست... اما من!... اگر!... اگر اجازه بدین!... میخوام عمیقتر بشناسمشون... و اگر شد فکرم ازدواج کردنه... هرچند نمیتونم

کتمان کنم... همین الآن هم دلبستگی پیدا کردم... اما حتماً با کمک شما تصمیم عاقلانه ای میگیریم که به نفع هر دو مون

. باشه

هما سری به تأیید تکان داد و سریع خودش را کنترل کرد.
کاغذ

: و قلم روی میز را به سمت عرفان نزدیک کرد

لطفاً شماره موبایل و ثابت منزل و محل کارتون رو برای -
من

بنویسید... همچنین شماره ی تماس ثابت مادرتون رو... من
فعلاً

. فقط به دخترم اجازه ی آشنایی بیشتر میدم

عرفان دست به سمت قلم برد و شماره ها را یادداشت کرد.
تمام

: که شد سر بلند کرد و با قدرت لب زد

. اگر لازمه آدرس رو هم بنویسم -

: هما دست روی دسته ی مبل گذاشت

فعلاً نیاز نیست... هرچیزی که لازم باشه در جلساتی که در -
حضور پدربزرگ و عموهاش برگزار میشه... خودشون
ازتون
میگیرن... من تا خانواده تون حضوری تشریف نیارند نمیتونم
حتی نظر ابتدایی رو بدم... کبوتر هم بهتره بدونه که همه
چیز
. فقط در حد آشناییه
سر به سمت کبوتر برگرداند که دخترک انگشتانش را به هم
: فشرد تا استرسش کم شود
! بله!... چشم -
یک ساعتی هما با عرفان در حضور کبوتر صحبت کرد و تا
توانست او را با سؤالات پیچیده و منظوردارش گیج کرد و
شش
دانگ حواسش را گذاشت بر روی او تا بتواند یک نکته ای
پیدا
کند و آن را بهانه قرار دهد و عرفان را رد کند. اما دریغ از
حتی

یک مورد مشکوک و عجیب. همه چیز خیلی درست و اصولی

پیش رفت. عرفان را خیلی پخته تر و مصممتر از آنچه که فکرش

را میکرد دید. در دلش خوشحال بود اما در رفتارش نشان داد

. که هنوز زمان زیادی برای جواب قطعی نیاز هست

***

قدم های خسته و بیرمقش را به سمت منزلشان کشید و

انگشتان ضعیفش را روی زنگ گذاشت و به آرامی فشرد.

بعد از

مکثی هما در را باز کرد و با رویی گشاده از او استقبال کرد

:

. خوش اومدین رعنا جون!... بفرمایین تو -

: دعوتش را رد کرد و سر به زیر انداخت

! قابل ندونستین؟!... رشاد من چش بود؟ -

: دستپاچه شد و لبخند کمرنگی زد

ای وای!... فقط در حد آشناییه عزیزم... رشاد بالای سر -

. ماست... نگو اینجوری... بیا تو باهم گپ بزنیم

از جلوی در کنار رفت تا داخل شود. رعنا امتناع کرد و از او

خواست تا در آلاچیق صحبت کنند. هما همراهش به سمت باغ

. قدم برداشت

...هما جون!... خودت خوب میدونی عین خواهرم میمونی -

کبوتر هم از بچگی مثل جگرگوشه ام بوده... خدا شاهده که

خوشبختیش رو میخوام... اما دلم نمیخواد نصیب کسی غیر از

خودم بشه... این رشاد!... چی بگم که هرچی میکشم از دست

. این رشاده

: هما آهی کشید

رشاد ظاهراً نمیخواد ازدواج کنه... بهش فشار نیار -

...عزیزم

خودش احساس کنه وقتشه بهت میگه... منم دیدم این آقا

نسبت به کبوتر تمایل نشون داده و رشاد جلو نمیاد... گفتم فقط

یه کم ببینم کی هست و خانواده اش چطور آدماییان... وگرنه همیشه به کبوتر هم گفتم اولویتم رشاده .

رعنا سری تکان داد و نگاه محزونش را به چشمان هما دوخت :

- نمیتونم خودخواه باشم... کبوتر لیاقت یه زندگی خوب رو داره... یکی که عاشقش باشه و بهش ابراز کنه... این رشاد من رو که خودت میشناسی ...

نگذاشت حرفش را تمام کند. لبخندی زد و دست روی بازویش گذاشت :

- اگر سنتها رو رعایت کنه و بیاد حرفش رو بزنه و حتی زمان هم بخواد... من حرفی ندارم... کبوتر هم دختر عاقلیه .

غم نشسته در دل رعنا وصفناپذیر بود. تمام آرزوهای سالها نقش بسته در دلش را رو به نابودی میدید و کاری از دستش برنمی آمد .

رشاد هم در موضع خودش ایستاده بود و فقط درد رسوب کرده

در سینه اش را با خود حمل میکرد و حرف هایی که برای کسی

. قابل درک نبود در وجودش سنگینی میکردند

***

. وای چه هوایی شد!... به مامان یه زنگ بزن نگران نشن -

عرفان چشم به تایمر چراغ قرمز دوخته و هوای بارانی آن هم در

. یک شب بهاری شرایط غافلگیرکننده ای را ایجاد کرده بود

: کبوتر نگاهش را به ساعت انداخت

! خبر داره... دیگه داریم میرسیم... چه ترافیکی شد -

مقابل در ورودی عمارت رسیدند و کبوتر از اتومبیل پیاده شد.

دسته گلی را که عرفان برایش گرفته بود را برداشت و سر به

: سمتش چرخاند

- مرسی بابت این گل های خوشگل... آخه چرا هر دفعه برام گل

. میگیری؟!... خجالت میکشم

بعد از خداحافظی کبوتر همانطور که خودش را مچاله کرده بود تا

زیر باران زیاد خیس نشود به سمت سنگریز جلوی عمارت قدم

تند کرد. مشغول دویدن بود که ناگهان زیر سایه ی چراغ های

وسط باغ که تنها روشنایی حاکم در آن ساعت بود سینه به

سینه ی رشاد قرار گرفت. هر دو ناغافل سر بلند کردند و قدمی

به عقب برداشتند. کبوتر گل را پشتش مخفی کرد و سر به زیر

: انداخت و من من کنان لب زد

! س!... سلام -

رشاد سر به آسمان بلند کرد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت

: و بی آنکه پاسخش را بدهد

این وقت شب!... تو این هوا!... با این سر و وضع!... گل - به

! دست!... خوبه والا!... خوش میگذره؟

کبوتر که زیر باران کاملاً خیس شده بود از کنارش راه کج کرد و

: به سمت پله ها قدم برداشت

. ترافیک شد... به مامانم گفتم... در جریانه -

: سر به سمتش چرخاند و ابرویی بالا انداخت

مامانت هم میدونسته؟!... خوبه!... حالا کجا بودی تا این - وقت

! شب؟!... با کی بودی؟

بی آنکه جوابی بدهد زیر لب خداحافظی گفت و مسیرش را

. ادامه داد

رشاد کامل به سمتش برگشت و با صدایی که تمام عمارت را به
: لرزه انداخت فریاد زد
! با تو بودم... پرسیدم کجا بودی؟ -
کبوتر از وحشت پاهایش روی سنگریزه ها چسبید و قدرت
. حرکت را از دست داد
رشاد سر به اطراف چرخاند و نگاهش به کسانی که با شنیدن
فریادش خودشان را به بالکن رسانده بودند دور زد. قطرات باران
از سر و رویشان شره میکرد و بیرحمانه به صورتشان ضربه
. میزد
کبوتر از ترس منقبض شده و با دندان هایش به جان لبانش
. افتاده بود
رشاد راه نفسش گرفته شده بود اما خشم جوشش افتاده در
. وجودش خیال فروکش کردن نداشت

هما چشمانش را تنک کرد و از بالای پله ها کبوتر را صدا زد :

- بیا بالا دخترم... خیس شدی .

رشاد سر به سمت هما چرخاند و صدایش را بالاتر برد :

- زن عمو!... هر موقع دلش میخواد میره... میاد... شما هم عین

خیالتون نیست؟!...ما هم که اصلاً به حساب نمیایم .

حاج کریم نگاهش را بین هما و رشاد گرداند و چند پله ای پایین

آمد و خطاب به رشاد گفت :

- چه خبر شده بابا؟!... زیر بارون جای این حرف ها نیست... بیاین

بالا صحبت کنیم .

رشاد سر به سمت حاجی چرخاند :

- چه صحبتی آقا جون؟!... وقتی جواب من رو کسی نمیده دیگه

چی صحبتی؟ !

کبوتر قدم هایش را به سمت منزل تند کرد هنوز زیاد از رشاد

دور نشده بود که غرش چون شیر درنده اش لرزه به جانش

: انداخت

. هیچ جا نمیری تا تکلیفت رو معلوم کنم -

: اسحاق خودش را به نرده های بالکن نزدیک کرد

چه خبرته رشاد؟!... حدت رو بدون پسر... مادرش - هست... ما

هم هستیم... با اون تنگی نفست زیر بارون وایستادی سروصدا

میکنی و این دختر رو میترسونی که چی؟!... بگی خیلی

مردی؟!... کبوتر!... عمو جان!... برو خونتون مادرت . منتظرته

کبوتر قدمی برداشت اما رشاد دست انداخت و با

: شتاب مانع اش شد

بهت گفتم حق نداری بری تا بفهمم این وقت شب کجا بودی؟ - !

کبوتر سر به سمتش چرخاند و همانطور که بغض نشسته پشت

: گلویش را قورت میداد

با عرفان بودم... یهو بارون گرفت... ترافیک شد... به - مامان

زنگ زدم گفتم... تا اینجا هم من رو رسوند بعد خودش رفت .

: رشاد خنده ی عصبی کرد

این آقا هنوز زنش نشدی تا این ساعت بیرون نگهت -

میداره؟!... نمیگه یه وقت اتفاقی برات میوفته؟!... اصلاً بلده ! چطور باید ازت مراقبت کنه؟

کبوتر خیسی باران روی صورتش را که با اشک های سرریز شده

: آمیخته شده بود با پشت دستش پاک کرد

من با عرفان هستم خطری تهدیدم نمیکنه... کسی تعقیبم -

. نمیکنه... کسی مزاحمم نمیشه

. حاج کریم و اسحاق نگاه معناداری به یکدیگر انداختند

رشاد نگاه میرغضبش را به اطراف چرخاند و صدایش را بالا برد

: که همه بشنوند

...آهان!... پس وقتی من همراهت هستم خطر تهدیدت میکنه -

. جالبه!... حتماً من هم عامل خطرم برات

کبوتر دهان باز کرد که مخالفت کند. چند بار کلمات از عمق

.حنجره اش تا روی لبانش آمدند و باز به گلویش لیز خوردند

مرتب دهانش را باز و بسته کرد شاید بتواند حرفی بزند و آرامش

. کند اما رشاد خشمگین تر از این حرف ها بود

هما برای آرام کردن دخترش و توجیه رفتار رشاد و اهدافی که

در سرش بود کمی جلوتر آمد و نگاهش را به سمت رشاد

: دوخت

کبوتر جان!... رشاد دوست نداره شما با کسی غیر از - خودش

بیرون باشی... دوست داره فقط خودش کنارت باشه... مگه نه

! زنعمو؟

رعنا که از حرف هما قند در دلش آب شده و منظورش را خوب

فهمیده بود. لبخند پیروزمندانه ای زد و ادامه ی بحث را در دست

: خودش گرفت

آره دخترم!... چون خیلی دوستت دارم دیده دیروقت اومدی -

خونه نگرانت شده... واسه همین اینجوری میکنه... رشاد مادر

درست میگم؟

تنها سکوت بود که فضای عمارت را در برگرفت. رشاد لام تا کام

کلامی به زبان نیاورد. کبوتر متوجه ی هدف رعنا و هما از این

حرف ها شد و برای همراهی با آنها منتظر شنیدن حرفی از طرف

رشاد ماند. سر به سمتش چرخاند و نگاه معصومش را به

چشمانش دوخت. اما باز هم سکوت بود و سکوت. جز صدای

رعد و برقی که گاه و بیگاه بر سرشان جرقه میزد و صدای

شرشر باران که به سر و رویشان میبارید هیچ صدایی به گوش

. نمیرسید

کبوتر طاقتش طاق شد. سکوت زجرآور رشاد کلافه اش .کرد

انگار داشت ثابت میکرد که با حرف آنها مخالف است و هیچ

. علاقه ای در میان نیست

.دخترک غرورش جریحه دار شد و کاسه ی صبرش لبریز

: پوزخندی حواله ی رشاد کرد و سر به تمسخر تکان داد

- نه زن عمو جان!... ظاهراً آقا رشاد فقط دوست دارن که یه خانم
همراهشون باشه... گاهی یه چرخی باهاش بزنن و یه کلکلی بکنن تا روزگارشون سپری شه... دوست داشتن و این چیزها خیلی براشون مهم نیست... باز عرفان محکم وایسمیته میگه میخوام ازدواج کنم اما آقا رشاد جوری دیگه راضی ترن... دیگه
... هرکی

رشاد به سمتش حمله کرد و سیلی محکمی بر صورتش کوبید؛ تا
حدی که کبوتر به سمت ایوان پرت شد و برای حفظ تعادلش دستش را به گلدان گیر داد. گلدان با کشیده شدن دستش سر خورد و روی زمین افتاد و چندین تکه شد. کبوتر از صورت روی
تکه های شکسته ی گلدان افتاد و صدای جیغش با صدای رعدی
. که در سیاهی شب برق انداخت هماهنگ شد

مامان زیور دست پشت دستش کوبید و فریادش به هوا

: برخاست

! وای خاک بر سرم!... رشاد -

تا هما خودش را به کبوتر برساند رعنا به سمتش دوید. دست

: زیر بازویش انداخت و بلندش کرد

الهی بمیرم برات عزیزم... چیزیت که نشده؟!... دستت -
بشکنه

. رشاد... بشکنه

اسحاق مقابل رشاد ایستاد و نگاه زهرآلودش را زل چشمانش

: کرد

بزن بهادر شدی؟!... این دست بزن رو از کی یاد -
....!گرفتی؟

یادم نمیاد من بهت یاد داده باشم... تو این عمارت کسی
جرأت

نداشته دست روی زن بلند کنه... باهات کار دارم پسر... اما
به

! وقتش

مقابل کبوتری که به سختی در حال بلند شدن از روی زمین
بود

و همانند ابر بهار اشک میریخت و از ترس زار میزد زانو خم

: کرد

- خوبی عمو جون؟!... چیزیت که نشده؟!.... میتونی بلند شی؟

هما برای اینکه کسی بیشتر از این از رفتار رشاد خجالت نکشد.

: کبوتر را به سمت خودش کشید و به سوی منزلش رفت

- خوبه!... چیزی نشده که... فکر کنم این رعد و برقه یهو زد دخترم ترسید خورد به گلدون افتاد... بهتره زیر بارون واینستیم .

رشاد که خودش هم از کرده اش جا خورده بود انگشتانش را به هم میسابید و مشت گره کرده اش خیال باز شدن نداشت.

نفسش طبق معمول همیشه که در مواقع عصبانیت تا سر حد خفگی میکشاندش ترس وجودش را بیشتر میکرد .

همه به سمت خانه هایشان رفتند فقط ماندند حاج کریم و رشاد .

حاجی رو از او برگرداند و به سمت تراس سر پوشیده ی عمارت

: قدم برداشت و خطاب به رشاد با غیظ گفت

. بیا اینجا باهات کار دارم -

صدای حاج کریم تکانی به جان رشاد انداخت و او را از افکاری

که در آن غرق شده بود بیرون آورد. چشم بر هم گذاشت و به

: سمت منزلشان قدم برداشت

آقا جون اگر میشه بذارید برای بعد... من الآن حالم خوب -

. نیست

حاجی بی آنکه به سمتش برگردد اینبار با صدای بلندتری تشر

: زد

. بهت گفت بیا -

رشاد قدم های خسته و سنگینش را به سختی روی زمین خیس

و باران خورده ی عمارت کشید و پشت سر حاج کریم به سمت

. تراس رفت

حاجی چشم غره ای نثارش کرد و سریع به اطراف تکان داد :

- لا الله الا الله!... تو اینجوری نبودی پسر... مردونگی به زور بازو

نیست... فکر میکنی اون دختر یادش میره دست روش بلند

کردی؟!... خیلی غیرت داری میرفتی میگرفتیش تا کسی وارد

زندگیش نشه... این همه بدخلقیات واسه چیه؟!... هما و کبوتر

. امانتن پیش من

نفس پرآهش را بیرون فرستاد و ادامه داد :

- بعد از مرگ اقبال خدا بیامرز... پدر و برادرای هما گفتن دیگه

هما باید برگرده پیششون و صلاح نیست اینجا بمونه... با کلی

خواهش و التماس نگهش داشتم... کبوتر رو زیر بال و پرش

بزرگ کرد... از گل نازکتر بهش نگفتیم... کبوتر رو روی

چشمامون گذاشتیم ... خود تو هم همینطور .... خیلی خوبی کردی در حقشون... حالا چرا وحشی شدی رشاد؟!

رشاد سر به زیر انداخت :

- ببخشید آقا جون حرفی که بهم زد خیلی برام سنگین بود... کنترلم رو از دست دادم.

حاج کریم طعنه آمیز زمزمه کرد :

- اگر با این قلدر بازیا میخوای توجهش رو جلب کنی... باید بهت بگم من دختر به مرد دست بزندار نمیدم... ختم کلام!... حالا میتونی بری.

رشاد با دستپاچگی سر بلند کرد :

- آقا جون!... دست خودم نبود... ازش انتظار نداشتم اون دیدگاه رو نسبت به من داشته باشه.

حاج کریم از تراس خارج شد تا به سمت منزلش برود :

- ما هم از تو انتظار این حرکت زشت رو نداشتیم... کبوتر بد کرد... درست!... چه میدونی توو دلش چی گذشت؟!... با اون هم

کار دارم که اختیار زبونش دست خودش نیست و زهر میپاشه...

اما تو!... با این کارت یه ذره روزنه ی امیدت رو هم بستی پسر...

چطور میخوای از دلش در بیاری خدا داند... حالا برو خونه... یه

. کم مراقب رفتارات باش

رشاد گیج و سر در گم خودش را به منزلشان رساند. نگاهی به

. دستی که با آن سیلی زده بود انداخت و چشم بر هم گذاشت

رمان بوک
Romanbook.ir

کبوتر تا صبح در تب سوخت و لرزید. اتفاق آن شب برایش تمامی نداشت. چند جای صورتش توسط تکه های شکسته ی گلدان خراش برداشته بود. هربار جای زخمها را در آیینه میدید

و بغض امانش نمیداد. دست روی جای دست رشاد روی صورتش

میگذاشت و اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش لیز

. میخورد

: هما برایش سوپ آورد و کنار تختش نشست

عزیزم!... عرفان چندبار امروز زنگ زده... چرا باهاش - حرف

. نمیزنی؟!... بهش گفتم سرماخوردی

: کبوتر رو از مادرش برگرداند و کمی از سوپش خورد

نمیتونم... میترسم گریه کنم بفهمه چی شده... حتماً میخواد - بیاد عیادت... جای سیلی و زخمها رو روی صورتم ببینه بهش

چی بگم؟!... مامان خودت بهش بگو دارم استراحت میکنم بعد

. بهش زنگ میزنم

چند روزی گذشت تا کبوتر حالش رو به راه شد و در طول این

مدت فقط چند بار جواب تماسهای مکرر عرفان را داد و یکبار

. قبول کرد به دیدنش بیاید

***

مرتب در اتاق قدم میزد و عقلش به جایی قد نمیداد. کلافه و آشفته تماس گرفت :

- هما خانم!... من نمیدونم چه اشتباهی ازم سر زده که کبوتر انقدر از من دوری میکنه؟!... اگر چیزی هست به من بگین...

. حاضرم جبران کنم

هما سری به تأسف تکان داد :

- نه عرفان جان!... چیزی نشده... تقصیر شما نیست... کبوتر زیر بارون بوده سرماخورده یه چند وقتی حالش خوب نبود... الآن دیگه خوبه... نگران نباش چیزیش نیست... خودت که دیدیش حالش خوب بود .

: عرفان آهی کشید

- اما مثل سابق نیست... اگر میشه یه قرار بذارید من با پدر بزرگش و عموهاش صحبت کنم... شاید چون پدر و مادر من نیومدن خواستگاری دلخوره... باور کنید اونها هم دارن تلاششون رو میکنن که زودتر برگردن... فعلاً اجازه بدین من به تنهایی بیام هر سؤالی هست جواب بدم... شاید اینجوری خیالش راحت شه .

: هما لبخند رضایتمندانه ای روی لبانش پاشید

- باشه... من همین روزها یه برنامه میذارم... بهت خبر میدم...

فقط اجازه بده ببینم چه روزی همشون فرصت دارن .

: عرفان نفس راحتی کشید

- ممنونم!... میدونم تقصیر منه... شرمندم به خدا... کبوتر لیاقتش بیشتر از ایناس... جبران میکنم .

Romanbook.ir

هما بعد از صحبت با حاج کریم و بقیه قراری را هماهنگ کرد و

عرفان در همان روز به منزل آنها آمد. عموهایش تا توانستند سؤال پیچش کردند و عرفان در کمال خونسردی به تک تک آنها به خوبی پاسخ داد. حاج کریم کلیه مشخصات شرکت و منزل ایران و آلمانش را گرفت و قرار شد تحقیقات لازم را انجام

دهد. عرفان با آرامش کامل ریز به ریز اطلاعات لازم را داد و

. گاهی نیم نگاهی به چهره ی غمبار کبوتر می انداخت

: حاج کریم تسبیحش را در جیبش گذاشت

- شما سیگار میکشید؟... اهل چیز دیگه ای هم هستین؟... البته

صحت و سقم این مسائل رو به راحتی میشه تشخیص داد... اما

. صداقت رکن اصلیه زندگیه

: عرفان از خجالت سرش را زیر انداخت

- بله حاج آقا!... متأسفانه سیگار میکشم... اما قول میدم ترک

. کنم

اسحاق و حاج کریم نگاهی به هم انداختند و حاج کریم ادامه داد :

- قول دادن راحته... عمل کردن سخته... این یک امتیاز منفیه...

به نفعتون نیست... باید باقی مسائل رو بررسی کنیم تا ببینیم قابل اغماض هست یا نه... باز خوبه راستش رو گفتین .

کبوتر انگشتانش را بهم فشار میداد و نگران جواب پدربزرگش بود .

اسحاق جرعه ای از چایش سرکشید :

- میدونین که کبوتر پدر و برادر نداره... تمام کسانی که اینجا میبینین حکم پدرش رو دارن... چپ بهش نگاه بشه باید جواب

تک تک این افراد رو بدین... پسرعموهاش امروز نیستن... کم از

برادر نبودن براش... اینها رو گفتم که بدونین دخترمون بیکس و

. کار نیست

: عرفان سربلند کرد و با قدرت گفت

اختیار دارید عمو جان... باعث افتخار منه که میتونم روی -

. بزرگی همه حساب کنم

***

بعد از گذشت چند هفته ای خانواده ی عرفان زودتر از موعد به

خاطر آنها به ایران برگشتند و جلسه ی اصلی با حضور آنها

. برگزار شد

غروب یک روز بهاری بود که عرفان به همراه پدر و مادرش به

عمارت حاج کریم آمدند. استرس شدیدی در وجود عرفان

رسوخ کرده بود. چند پله را بالا رفتند که عرفان دست به نرده

گرفت و مکث کوتاهی کرد. تیکی زیر چشمش افتاد و فکش

منحرف شد. نفس عمیقی از سینه اش بیرون آمد و دست سمت

چانه اش کشاند. پدرش با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش را

به اطراف چرخاند و وقتی متوجه شد زیر دید دیگران قرار دارند

ضربه ی آرامی بر شانه اش زد و لبخند کمرنگی بر لبانش نقش

: بست

رمان بوک
Romanbook.ir

- چه عجب تو یه بار هول شدی !

رشاد که از دور شاهد ورود آنها به عمارت بود حرکت عرفان

برایش عجیب و آشنا به نظر رسید اما به خاطر ناآرامی که ناشی

. از دست دادن کبوتر بود تمرکز لازم را نداشت

: بعد از اینکه مهمانان نشستند حاج کریم رو به عرفان گفت

داشتی بالا می اومدی حالت بد شد؟!... تو که بار اولت - نیست

میای این عمارت پسر جان... پله های ورودی باید برات عادی

. باشه

: پدرش به تته پته افتاد و رو به سمت حاجی چرخاند

...والا حاج آقا!... نگران جواب شماست... میترسه بگین نه -

البته عرفان اعتماد به نفسش بالاس... منم تعجب کردم چرا هل

! شد؟

مادرش چشم غره ای حواله ی پسرش کرد و رو به هما لب : زد

عرفان پسر قوی ایه... هم جسمی هم روحی!... بذارید به - حساب

. شرم و حیاش

عرفان دستش را از آرنج روی دسته ی مبل عمود کرد و چانه اش

: را در کف دستش فشرد

بله!... حق با پدر و مادرمه... شرمنده!... یه کم هل شدم - تعادلم

. داشت بهم میخورد

جلسه ی آن روز هم مثل همیشه مرتب برگزار شد. بیشتر از آنچه فکرش را میکردند خانواده ی محترم و متشخصی بودند و

. هیچ بهانه ای برای نپذیرفتن نداشتند

رشاد هنوز امید داشت شاید حاج کریم و عموهایش جواب رد بدهند. اما ظواهر امر را که دید فهمید همه چیز به ضرر او دارد

تمام میشود. دنیا جلوی چشمانش تیره و تار شد مشتش را به دیوار کوبید و لیوان طرح عقابی محبوبش را که یادگار کبوتر بود

از روی میز پرت کرد که روی زمین افتاد و هزار و یک . تکه شد

بعد از کلی تحقیقاتی که انجام دادند و مورد خاصی پیدا نکردند

قرار بر این شد که سه الی چهارماه بعد از نوزدهمین سالگرد پدر
کبوتر که در تیر ماه بود در اوایل پاییز مراسم عقد و عروسی
آنها برگزار شود و بعد از آن به آلمان بروند و در طول این چند
. ماه کبوتر و عرفان بیشتر با هم آشنا شوند

***

عزمش را جزم کرد و به سمت منزل آنها قدم برداشت. دست
روی کلون در گذاشت و بعد از مکث کوتاهی دستش را .کشید
تردید از سر و رویش میبارید. مجدد دست دراز کرد اما اینبار
تقه ای به در کوبید. زمان زیادی نگذشت که در را به رویش باز
. کردند
.هما چشمان متحیرش زل نگاه خسته و پردردش شد

دستپاچگی اش را با لبخند ساختگی که روی لبانش نشاند مخفی

: کرد

. سلام رشاد جان!... خوش اومدی... بفرما تو -

.سر به زیر انداخت و به آرامی به سمت پذیرایی قدم برداشت

روی مبل تکی ضربدری او نشست و همانطور که میوه تعارف

: میکرد

چه عجب!... یادی از ما کردی!... من چرا نشستم؟!... برم - برات

. چای بیارم

: گوشه ی ابرویش را خاراند

. نه زن عمو!... بشینید... زیاد مزاحمتون نمیشم -

هما توجهی نکرد و بعد از چند دقیقه ای با دو لیوان چای

. برگشت. سر جای اولش نشست و رو به رشاد سرچرخاند

: رشاد پا روی پا انداخت و بی معطلی لب به سخن گشود

... این رسمش نبود هما جان... شما که میدونستین من -

: میان حرفش پرید

- من چی رو میدونستم؟!... تو اصلاً یکبار نشستی با من درست

و حسابی حرف بزنی؟!... یکبار گفتی من باید چیکار کنم؟!... پدر

. و مادرت هم نمیدونن چی توو سرت میگذره

: سر به زیر انداخت و آب دهانش را قورت داد

- من باید شیپور دستم میگرفتم... دور می افتادم توو عمارت...

داد میزدم که!... ایهاالناس!... من!... رشاد!... کبوتر رو دوست

! دارم... تو رو خدا به کسی ندینش؟

: هما به تاج مبل تکیه زد و پوزخندی تحویلش داد

- اوکی!... تو!... رشاد!... رشاد رهایی!... کبوتر من رو دوست

داری... حالا ما باید چیکار کنیم؟!... این دوست داشتنت

سرانجامی هم داره؟!... یا میخوای توو دلت یه عشق کهنه رو

! انقدر نگه داری تا بپوسه؟

: از شدت عصبانیت با انگشتانش روی زانویش ضرب گرفت

کی گفته میخوام بپوسه؟!... فقط میگم الآن نه... زن عمو -
جان!... شما که خیلی منطقی هستین... من فقط نیاز به زمان
! دارم... همین

هما لبخندی را که با بغضش آمیخته شده بود عمق بخشید و با
: صدای آرامی زمزمه کرد

چقدر زمان میخوای رشاد؟!... یه ماه؟!... شش ماه؟!... یه -
...!سال؟

! ده سال؟!... چقدر؟

رشاد سری به تأسف تکان داد و نگاه معصومش را به
چشمان

: غرق در اشک هما دوخت

به خداوندی خدا نمیدونم... باید شرایط آروم بشه... باید آبها -
... از آسیاب بیفته... باید به وضعیتی برسم که

. حرفش را ادامه نداد و نگاهش را از هما دزدید

: هما کمی به سمتش نزدیک شد و به چشمانش زل زد

.

به چه وضعیتی برسی؟!... رشاد جان!... تا بوده همین -
...بوده

...نمیترسی کبوتر رو بدم به کسی دیگه؟!... نمیگم از تو بهتر

چون از نظر من تو بهترینی... اما!... تا کِی باید صبر
کنه؟!... تا

کِی؟!... فکر میکنی انصافه؟!... بلاتکلیفی دیوانه اش
...میکنه

. حداقل یه تاریخ حدودی بگو

: رشاد از جایش بلند شد و عصبی قدم زد

من نمیتونم برای زنم حکم محافظ رو داشته باشم... کبوتر -

برای من بیشتر از اینا ارزش داره... زن عمو!... به روح
عمو

اقبال!... حس خوبی ندارم... دلم هم نمیخواد کسی غیر از خودم

مراقبش باشه... حتی شوهرش!... شاید اون بلد نباشه!... خودم

. هم سردرگمم... اگر میشه دست نگهدارید

هما چشم در چشم رشاد قرار گرفت و انگشت سبابه اش را مقابل

: صورتش در هوا تکان داد

به روح اقبالم قسم!... رشاد!... اگر بدونم این صبوری - کردن ما

...یه روزی جواب میده... همه چیز رو به خاطرت بهم میزنم

فقط!... ازم انتظار نداشته باش کبوتر رو تبدیل کنم به یه دختری

که... وقتی پیر و فرسوده شد... بشه عروس کسی که شاید

. خودش هم هنوز... مهری ازش توو دلش نیست

جمله ی آخر هما خنجر زد به دل تاول زده ی رشاد. نفسش را به

سختی بالا کشید و چشمانش را روی هم گذاشت. صدای خس

خس سینه اش در گوش هما پیچید و وحشت وجودش را فرا گرفت. از مقابلش کنار رفت و به سمت مبل هدایتش کرد :

- چی شد رشاد؟!... بشین... بشین... حالت خوبه؟ !

سری به تأیید تکان داد و چشمان خسته اش را به سختی باز کرد.

هما پنجره ها را گشود و کنارش نشست. مشغول ادامه ی صحبت هایشان بودند که صدای چرخش کلید داخل قفل در فضای پذیرایی پیچید. هما و رشاد نگاه متحیرانه شان را بین یکدیگر رد و بدل کردند .

صدای ذوق و شادی کبوتر بود که لبان رشاد را به لرزه انداخت و

هما با دیدن عکس العملش لب به دندان گزید .

- سلام هما گلی!... کبوترت اومده .

رشاد دستانش را روی مبل عمود کرد تا بلند شود که هما بیکلام با دست اشاره کرد که بنشیند. رشاد خودش را روی مبل رها کرد و هیچکدام سخنی به زبان نیاوردند .

کبوتر دسته گلی که باز هم هدیه عرفان بود را در گلدانی گذاشت و روی کانتر آشپزخانه قرار داد :

- مامی!... ببین چه گل های خوشگلی عرفان برام گرفته!... همش

بهش میگم... بسه... دیگه نگیر. گوش نمیکنه... کجایی مامان جونم؟ !

شالش را روی شانه هایش انداخت و به سمت آشپزخانه قدم برداشت :

- وای پختم از گرما!... به به!... چه بوی غذایی میاد !

درِ فر را باز کرد و چشمانش را بست و بو کشید :

- هوم!... لازانیا!... یادش بخیر!... چقدر رشاد لازانیا دوست داشت!... بچه بودیم هر وقت از مامانش قهر میکرد... می اومد

خونه ی ما... شما هم براش لازانیا درست میکردی... کوشی همایی؟ !

رشاد با شنید نامش از زبان کبوتر دستش را روی چشمانش

گذاشت. هما با دیدن رفتار رشاد اشکی از گوشه ی چشمش روی
. گونه اش سر خورد

کبوتر تکه ای سیب زمینی سرخ شده از ماهیتابه برداشت و در
دهانش گذاشت. همانطور که قدم هایش را به سمت پذیرایی
: برمیداشت

... وای مامان!... این عرفان خیلی مهربونه... همش -

چشمانش روی رشاد و مادرش قفل شد و زبانش بند آمد و
. جمله اش را ناتمام گذاشت. دهانش از تعجب باز مانده بود

شالش را از روی شانه هایش روی سرش گذاشت و سر به زیر
انداخت و سلامی گفت که خودش هم صدایش را نشنید. قدمی

به عقب رفت که هما در جایش جابه جا شد و دست زیر چشمش
کشید و اشکش را پاک کرد. لبخند عمیقی زد و رو به دخترش
: گفت

سلام عزیزم!... به موقع رسیدی... بیا بشین... رشاد جان - اومدن

. کارت دارن

رشاد سرش را با شتاب به سمت هما چرخاند و چشمان از حدقه

بیرون زده اش را مات او کرد. همانطور که در حال بلند شدن بود

: با صدای ضعیفی که فقط خودش و هما میشنید زمزمه کرد

. هما جان!... خواهش میکنم -

.هما لبخندش را عمق بخشید و سر به سمت رشاد چرخاند

دست به سمتش کشید و اشاره کرد که بنشیند و مجدد نگاهش

: را به سمت کبوتر دور زد

! بیا بشین مادر... چرا ایستادی؟ -

کبوتر با ترس و لرز قدم های سنگینش را به سمت آنها برداشت

و نفس در سینه ی هرسه محبوس شد. تنها صدایی که به گوش

. میرسید صدای تلق و تلوق کفش های کبوتر بود

رشاد چشمهایش را بست و هر قدمی که او برمیداشت قلبش محکمتر خودش را به در و دیوار میکوبید و نفسش را به شماره

. می انداخت

کبوتر کنار مادرش نشست و دستان منجمدش را در هم قلاب

. کرد و سر به زیر انداخت

هما برای تغییر جو سنگینی که ایجاد شده بود لبخندی زد و به

: ظرف میوه اشاره کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

رشاد جان چرا میوه نمیخوری؟!... این سیب هاش خیلی - خوشمزه استآ!... برات پوست بکنم یا خودت برمیداری؟

رشاد برای اینکه هما بیشتر از این تعارف نکند سیبی را برداشت

.اما دستش توان نداشت تا آنرا در پیش دستی اش بگذارد

خودش را به سختی به عقب کشید و سیب را میان مشتش به
. بازی گرفت

هما لبانش را به داخل فرو برد و لیوان چایش را بلند کرد و
در

دستش گرفت. رو به رشاد سر چرخاند و خطاب به کبوتر لب
: زد

دخترم!... آقا رشاد امروز اومدن که باهات در مورد -
مسائلی

. صحبت کنند

رشاد سرش را به سمت هما چرخاند و نگاه ملتمسانه اش را
به

چشمان هما دوخت اما چیزی به زبان نیاورد. سیب را در
میان

. انگشتانش میفشرد و نفس هایش را با صدا بیرون میداد

کبوتر سکوت اختیار کرده و با ناخن هایش به جان ریشه
های

. انگشتانش افتاده بود

: هما جرعه ای از چایش سرکشید و لبخند ساختگی زد

خوب پس!... انگار من باید کمک کنم... کبوتر مامان!... - رشاد

... جون یه کم نیاز به زمان دارن... منتها

: حرفش را ادامه نداد و لبش را با دندان هایش کند

رشاد جان!... خودت بگو دیگه ... کبوتر دوست داره از - زبون

. خودت بشنوه

باز رشاد کلامی به زبان نیاورد و انگشتانش را روی سیب . فشرد

هما کنترلش را از دست داد. نگاه زهرآلودش را به رشاد دوخت و

لیوانش را با قدرت بر روی میز کوبید که کریستال هایش ریز ریز

و به اطراف پخش شدند. دندان هایش را روی هم سابید و بعد از

دیدن کبوتر که همانند بید سرمازده میلرزید سر به سمت رشاد

: گرداند و فریادش به هوا برخاست

وقتی عرضه نداری حرف بزنی بیجا کردی عاشق دختر - من

. شدی... تو لیاقت کبوتر رو نداری

رشاد چشمان از حدقه بیرون زده اش را مات هما کرد و بیصدا

: لب زد

! زن عمو -

هما حرصی از جایش بلند شد و دستانش را به سمت در خروجی

: پرت کرد و صدایش را بالا برد

. پاشو گم شو از خونه ی من برو بیرون -

رشاد که چیزی تا بند آمدن نفسش نمانده بود انگشتانش را تا انتها درون سیب فرو کرد و کبوتر به سمت مادرش نیمخیز بلند

: شد

. مامان آروم باش -

رشاد سیب را روی میز پرت و با نهایت سرعت منزلشان را ترک

کرد. بعد از رفتن رشاد هما بغضش به هق هق تبدیل شد و به
. سمت عکس اقبال قدم های تندی برداشت

کبوتر نگاهی به مسیر رفتن رشاد انداخت و نگاه بعدی را به مادرش گیر داد. به سمتش دوید و صدایش زد. هما چشمان اشک آلودش را به سمت کبوتر گرداند و با سر اشاره کرد که به
. دنبال رشاد برود

کبوتر دوان دوان از خانه خارج شد و رشاد را از دور دید که به
علت تنگی نفسش فقط چند پله از عمارت را پایین رفته است. با
صدای لرزانش صدایش زد. رشاد قدرتش را در پاهایش جمع کرد
و با حالتی که انگار قصد فرار از او را دارد جان بیرمقش را جلو
. کشید و بقیه پله ها را دو تا یکی طی کرد

کبوتر قدم های بعدی را تندتر برداشت و به جایی رسید که فقط

. بینشان چند قدمی فاصله بود و مجدد صدایش زد

صدای کبوتر دل خراش خورده ی رشاد را زخمیتر کرد و قلب به

کوبش افتاده اش را بیقرارتر. در جایش میخکوب شد و

چشمانش را با نهایت قدرت روی هم فشرد و با غیظ فریاد زد :

- دیگه صدام نزن کبوتر... دیگه صدام نزن .

کبوتر دست به سمتش دراز کرد و همانطور که صدایش میلرزید

: من من کنان زمزمه کرد

- من... رشاد!.. را!...

اجازه نداد حرفی بزند حرصی به سمتش چرخی زد و قدمی به او

: نزدیکتر شد. لبانش را به داخل کشید و توپید

- هیچی نگو کبوتر... هیچی نگو... فقط یه قولی به من بده... فقط

قول بده خوشبخت بشی... باشه؟

کبوتر که اشکش صورتش را خیس کرده بود. باقیمانده ی بغضش

: را قورت داد

...! رشاد!... آخه

رشاد پرغیظ از او رو برگرداند و باز هم چشمانش را از حرص

: فشرد

. باشه کبوتر؟!... قول بده -

کبوتر که جرأت حرف زدن نداشت با سر حرف هایش را تأیید

کرد. رشاد نفس راحتی کشید و با سر به پله های عمارت اشاره

: کرد و با صدای ضعیفی گفت

. حالا برو ... برو!... میخوام رفتنت رو تماشا کنم -

کبوتر در جایش میخکوب شد و چند بار دهانش را باز و بسته

کرد اما صدایی بیرون نیامد. رشاد چشم برهم گذاشت و سریع

: باز کرد

. برو کبوتر!... برو!... امیدوارم خوشبخت بشی -

کبوتر قدم های آهسته اش را به سمت پله های عمارت برداشت و

همانطور که دستش را به نرده های کناری گرفته بود خودش را به

. سختی رو به بالا کشید

رشاد به اندازه ی کافی فرصت داشت که پرکشیدنش را مشاهده

کند و به چشمانش اجازه ی باریدن بدهد. لبان به لرزه افتاده اش

را به داخل کشید و از پشت حریر چشمهایش شاهد دور شدنش

. شد

هما بعد از رفتن رشاد و کبوتر به تنهایی ضجه هایش را بیرون

ریخت و هقهق کنان به سمت میز قدم برداشت تا خرده های شیشه ی لیوان شکسته را جمع کند که چشمش به سیبی که در مشت رشاد له شده بود افتاد. دستش را به آرامی به سمتش کشید و صدای هق هقش بلندتر شد. سیب را بین انگشتانش بمیرم برای دل شکسته ات رشاد... « : گرفت و زیر لب زمزمه کرد

کاری بیشتر از این از دستم برات بر نمی اومد مهربون... من رو

ببخش رشاد... جواب بزرگیهات این نبود... اما دیگه چارهای نداشتم .»

کبوتر با حال زارش در را باز کرد و چشمش به مادرش افتاد.

بغضش را رها کرد و اشکش بیشتر از قبل سرازیر شد. خودش را

در آغوش هما رها کرد و بعد از چند دقیقه ای سرش را بالا آورد

: و با صدای لرزانش لب زد

مامان چرا اونجوری کردی؟!... گناه داشت طفلک... رشاد -
خیلی

. به ما کمک کرده... دلم براش سوخت

: هما اشک رد انداخته روی صورتش را پاک کرد

میخواستم زبونش رو باز کنم... یه حرفایی امروز زد که -
دلم

. خواست جلوی تو بگه... کاش یه کم وجدانش کمتر بود

: کبوتر به چشمان مادرش زل زد و با صدای پربغضش گفت

مامان!... شما از عرفان خوشت نمیاد؟!... هنوز هم میخوای -
... رشاد

هما حرفش را قطع کرد و دستانش را دور صورت دخترش
قاب

: گرفت

نه عزیزم!... عرفان پسر خوبیه... حاج کریم و عموهات -
در مورد

خودش و خانواده اش تحقیق کردن... هیچ موردی ازش ندیدن

که من نه بگم... اما!... اما این رشاد!... نمیدونم مادر... شاید چون

از بچگیت دلم میخواست تکیه گاه زندگیت باشه الآن پذیرشش برام سخته... عادت میکنم دخترم... تو راه خودت رو برو... هرجا

خواستی قدم اشتباهی برداری... بهت میگم... دلت رو صاف کن... عرفان پسر خوبیه... شک نکن .

: هما گوشی را برداشت و شماره ای را گرفت

- رعنا جون!... شرمندم به خدا... با رشاد خیلی بد حرف زدم .

: رعنا اخم روی پیشانی اش نشست

- مگه اومد اونجا؟!... خوب کردی عزیزم... تقصیر پسر منه...

. میفهمم... یه تکونی بهش دادی

: هما هقی زد

رعنا جون!... چرا انقدر سینه اش خس خس میکنه؟!... -
خوب

. شده بود که!... یه دکتر ببرینش

: رعنا سری به تأسف تکان داد

دوباره تنگی نفس عصبیش عود کرده... دکتر نیاز نیست... -
ریه

. و قلبش مشکلی نداره

***

نه حاج آقا!... تو رو خدا چیزی بهش نگید... بچه ام -
عروسیش

. عزا میشه... طاقت نمیآره... حداقل بذارید برای بعد

ضجه های هما دل غبار گرفته ی حاج کریم را خنجر کشید.
سر

: به زیر انداخت و آه جانسوزش را با قدرت بیرون فرستاد

عروس!... نوزده ساله عزیزشون توو حبسه... باید تکلیفش -

. معلوم بشه یا نه؟!... نمیشه که... خدا رو خوش نمیآد

هما چشمان اشکبارش را زل نگاه دردآلود حاج کریم کرد و با

: صدای لرزانش لب زد

تا حالا که زندان مونده... یه مدت دیگه هم روش!... دختر - من

چه گناهی کرده که دم عروسیش راجع به قصاص و اعدام و قتل

باهاش حرف بزنیم؟!... نه حاج آقا!... من اجازه نمیدم... هیچ کس

. حق نداره حرفی به کبوتر بزنه

: حاجی تسبیحش را ایندست و آندست کرد

لا الله الا الله!... عروس!... هفتهی دیگه سال اقباله... حتماً - زن و

بچه ی جمشید میان رضایت بگیرن... اینبار دیگه کبوتر

هجده سالش شده و مستقیم میرن سراغش... نزار از غریبه

بشنوه عروس... بیا و یه بزرگی کن زودتر بهش بگو... گفتم کم

. کم بهش بگیم امروز و فردا کردین

هما نگاه ملتمسانه ای به حاج کریم انداخت و اشک هایش را حرصی پاک کرد :

- دخترم رو کسی سر خاک یا بین مراسم حرفی به کبوتر بزنه... ازش دور میکنم... الآن وقتش نیست حاج آقا... تا حالا چیزی ازتون نخواستم... اما اینبار خواهش میکنم... چند ماه دیگه عروسیشه... نمیخوام با دل غمگین بشینه سر سفره ی عقد .

حاج کریم نتوانست هما را قانع کند و قرار بر این شد که در این مورد حرفی به کبوتر نزنند .

روز مراسم سرخاک اقبال همه حضور داشتند حتی عرفان و خانواده اش. آفتاب تموز وسط تیر ماه شعله های آتشینش را به سر و رویشان شلاق میزد. هما و کبوتر طبق معمول همیشه ضجه و زاریشان تمام فضا را پر کرده بود. عرفان سمت کبوتر قدم برداشت و کنارش زانو زد و تلاش کرد تا کمی تسلی خاطرش شود اما بیفایده بود .

تقریباً قصد رفتن داشتند و کبوتر در کنار مادرش بر سر قبر پدرش ایستاده بود که زنی شیون کنان به سمت آنها دوید و خودش را زیر پاهای کبوتر پرت کرد .

التماس پشت التماس! چشمان کبوتر از تعجب گرد شده بود و قدرت بلند کردن او را نداشت. چند نفر به سمتش رفتند و صدایش زدند :

- خانم!... بلند شید... خانم !

انگار هیچ صدایی نمیشنید و فقط زار میزد و زار میزد و زار

میزد. فریادش بود که در گوش میپیچید و دل هر رهگذری را

به درد میآورد :

- تو رو به هرچی میپرستی قسمت میدم... تو رو دخترم!...

... خدا!... التماست میکنم... از

هما اخم روی پیشانی اش خط انداخت و بازوی کبوتر را کشید تا

از او دورش کند؛ اما زن بیچاره پای او را چسبیده بود و ضجه

: میزد

. التماست میکنم... کنیزیت رو میکنم... بگذر -

: رشاد به سمتش قدم برداشت و کنارش خم شد

. خانم لطفاً بلند شید... درست نیست... بلند شید -

هما به رشاد اشاره کرد که عرفان را صدا بزند که کبوتر را از آنجا

ببرد. رشاد علیرغم میل باطنیاش که دوست نداشت با عرفان

روبه رو شود سر به اطراف چرخاند اما خبری از او نبود. انگار آب

. شده و به زمین فرو رفته بود

زن بیچاره همچنان التماس میکرد و اشک میریخت. کبوتر

بی خبر از همه جا با او گریه میکرد و چشم از او

. برنمیداشت

عرفان دور از چشم دیگران پشت درختی ایستاده و شاهد ماجرا

بود. گاهی نفسی بیرون میداد و اشک سر خورده روی گونه اش

. را پاک میکرد

مراسم تمام شد و همانطور که هما میخواست کسی در مورد

. مرگ پدرش چیزی به کبوتر نگفت

***

تابستان آن سال با تمام اتفاقات خوب و بدش تمام شد. فصل خزان رسید و برگریزان پاییز. صدای چک چک باران و غروبهای دلگیر و روزهای کوتاه. روزهایی که دیگر رشاد باید

. تکه ای از وجودش را میکند و میسپرد به بازی سرنوشت

صدای برف پاک کن اتومبیلش که در آن غروب غمگین و بارانی

در گوشش میپیچید تنها مرحمی بر زخمهای دل بخت

. برگشتهاش بود

نیم ساعتی میشد که کنار محل برگزاری مراسم عقد کبوتر

درون ماشینش نشسته و زل زده بود به رگبار بارانی که بیرحمانه بر شیشه ضربه هایی را مینواخت. پلک بر هم نمیزد و

. تکانی هم نمیخورد

انگشت اشاره اش را گوشه ی چشمش فشرد و اشکی را که ساعتها جلوی بارشش را گرفته بود پاک کرد. نگاهی به ساعت

: مچی اش انداخت و شماره ی مادرش را گرفت

. مامان میشه چند لحظه بیاین بیرون؟... من توو ماشینم -

رعنا چند قدمی از میان مهمانان دور شد تا صدای رشاد را

: راحتتر بشنود

نمیآی بالا مادر؟!... همه سراغت رو میگیرن... چی بگم -

بهشون؟!... هما دمقه... بیا پسرم... میدونم دلت گرفته... حق

. داری... اما بیا مادر

.رشاد لبانش را به داخل کشید و بفض بیرحمش را قورت داد

کلافه سری به اطراف چرخاند و کمی شیشه را پایین آورد تا

: هوای تازه به ریه هایش وارد شود

- نه مادر من!.. نمیتونم بیام... یه لحظه بیاین کارتون دارم. تماس را قطع کرد و از داشبورد اتومبیلش جعبه ی کوچک قرمز رنگی را که ربان طلایی دور آن پیچیده شده بود بیرون آورد.

چند ثانیهای میخ آن شد و بالاخره پلک بر هم زد که با بستن چشمانش قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد. سریع پاکش کرد و سرش را به عقب کشاند.

زمان زیادی نگذشت که از در خروجی شاهد بیرون آمدن مادرش شد. کمی ماشین را جلوتر برد. رعنا سوار شد و رو به پسرش کرد:

- چرا چشمات قرمزه عزیزم؟!... الهی بمیرم برات... قسمت نبود پسرم... براش دعا کن... خوب نیست این لحظات حس بدی بهش انتقال پیدا کنه.

رشاد بدون اینکه به مادرش نگاهی کند جعبه را به سمتش

: گرفت و با صدای غم زده اش زمزمه کرد

- این رو از طرف من بدین بهش... از زن عمو هم عذرخواهی

. کنین که نیومدم

: رعنا باز هم اصرار کرد

- بهتره خودت هم باشی مادر... فامیلها همش سراغت رو میگیرن... الآن فکر میکنن کدورتی چیزی بینتون هست که نیومدی... جلوی خانواده ی شوهرش هم خوب نیست پسرعموی

. بزرگش نباشه... بیا پسرم

: رشاد پوفی کشید

- نه مادر نمیتونم... شما برید... بارون هم هست... از گوشه برید

خیس نشید... من دیگه جلوتر از این نمیتونم برم... جای پارک

. نداره

رعنا جان بیرمقش را از اتومبیل خارج کرد و به سمت در

. ورودی قدم برداشت. رشاد ماشین را روشن کرد و راه افتاد

هنوز خیلی از آنجا دور نشده بود که صدای آشنایی در گوشش

پیچید. از آیینه نگاهی به پشت سرش انداخت. هما را دید که

زیر باران به دنبالش میدود و اشک هایش را با پشت دستش

پاک میکند و نامش را فریاد میزند. مادرش هم با فاصله از او

. قدم های تندی را به سمتش برمیدارد و اشک میریزد

انگار این غروب پاییز چشمها از ابرها بارانیتر بودند و بیوقفه

میباریدند و میباریدند و میباریدند. رشاد طاقت نیاورد. پا روی

پدال ترمز گذاشت و ماشین را متوقف کرد و سراسیمه زیر باران

به سمت هما دوید. رعنا میان گریه هایش لبخند رضایتمندانه ای

. روی لبانش نقش بست و دوان دوان خودش را به آنها رساند

هما که نفسش بند آمده بود دست روی زانوهایش گذاشت و

گریست. رشاد به سمتش خم شد و نگاه متحیرانه اش را به او دوخت :

زن عمو جان!... چرا توو بارون اومدین بیرون؟!... - شرمندم به

. خدا!... به مامان گفتم

سر بلند کرد و به مادرش که نفس زنان خودش را به آنها رسانده

بود نگاهی انداخت :

! مامان مگه بهشون نگفتین؟!... چرا گذاشتین بیان بیرون؟ -

مجدد به سمتش خم شد :

هما جان!... لطفاً برگردین... خیس شدین... همه منتظرتونن -

.

رعنا بازوی هما را گرفت و او کمرش را راست و چشمان

: اشکآلودش را زل رشاد کرد و هق هق کنان گفت

من رو ببخش رشاد... من رو ببخش... باهات بد حرف زدم -

.

: جعبه را به سمتش گرفت و نالید

این رو هم خودت بیا بهش بده... نیای یعنی هنوز از من -

دلخوری و از کبوتر رنجیدی... بیا و بزرگیت رو ثابت کن... روی

من رو جلوی فامیل سیاه نکن رشاد... بیا و نشون بده هنوز برای

. من و کبوتر همون رشادی

: صدای گریه هایش بلندتر شد

بیا و برادریت رو در حق من تموم کن... مثل قبل عین یه - مرد

...بیا و پشت من و دخترم باش... نیستی انگار یه چیزی کمه

انگار کمرم رو شکوندن... انگار ته دلم خالی شده... بیا رشاد...

. روی من رو زمین ننداز

رشاد رو از هما برگرداند و به نقطه ای در دور دست خیره شد.

سری به تأسف تکان داد و مجدد سر به سمت هما چرخاند :

- اینجوری نگو هما جان... شما خواهر بزرگ منی... همیشه برام عزیز بودی و هستی... هرچی بوده حقم بوده .

هما میان حرفش پرید و همانطور که زار میزد :

- پس فکر کن خواهرت سرت داد کشیده... فکر کن خواهرت بهت توهین کرده... فکر کن... فکر کن خواهرت از خونهاش بیرونت کرده... رشاد!... کبوتر پدر نداره... برادر هم نداره...

میدونم نمیتونی فکر کنی برادرشی... اما بیا و در حقش این محبت رو بکن و شاهد عقدش باش... فقط بیا که ببینه هنوز هم هستی... مثل همیشه هستی... پشتش هستی و تنهاش نمیذاری .

رشاد طاقتش طاق شد و بغض لانه کرده پشت گلویش ترکید و

اشکش بی اختیار روی صورتش رد انداخت. دستش را حرصی

روی صورتش کشید و بغضش را قورت داد. نفس گرفته اش را به

سختی فرو برد و به سمت هما قدمی برداشت و به جعبه ی درون

: دستش اشاره کرد

چشم!... میام... بشینین تو ماشین... فقط تو رو خدا از من -

نخواین رو در روش وایستم و این رو بهش بدم... هدیهی من رو

. مامان بهش بده

به مادرش اشاره کرد که به هما کمک کند تا وارد ماشین

. شود

صدای شادی مهمانان در گوش رشاد چونان طبلی بود که به آن

میکوفتند تا یادآور عزای چندین و چندسالهای که در انتظارش

. بود باشند

قدم های سنگین و خسته اش را روی زمین کشاند و جنازهاش را

به جایی رساند که با دست خودش گور دل لگدمال شده اش را

. کند و تکه های قلب ریش افتاده اش را در آن دفن کرد

هما و رعنا جلوتر رفتند و خودشان را کنار کبوتر رساندند. هما

گل از گلش شکفته بود و تا عمق چشمانش میخندید. سمت

دخترش خم شد و زیر گوشش چیزی را زمزمه کرد. کبوتر انگار

دنیا را به او داده باشند نورامیدی در دلش جرقه زد و بین

مهمانان چشم گرداند و نگاهش میخ رشاد شد. سری به نشانه ی

سلام تکان داد و رشاد نفسی را که بین استخوانهای سینه اش

حبس شده بود و خیال بالا آمدن نداشت با درد بیدرمانش بالا

کشید. جواب سلامش را با سر زیر انداختهاش داد و قدم هایش را

به سمت جایی که مهمانان نشسته بودند برداشت. از مقابل تک

تکشان رد شد تا به صندلی خالی کنار اسحاق و حاج کریم

رسید. با ورود رشاد پچ پچها و تکه پرانیهای فامیل شروع شد:

آقا رشاد!... ما منتظر بودیم شما رو توو لباس دامادی .«

» ببینیم

نکنه دوربین مخفیه؟!... الان « : نفر بعدی با لحن دیگری طعنه زد

صدای قهقهه‌ی مهمانان بلند شد و ». یهو داماد عوض میشه

ما رو « : بزرگتری از میان مجلس سخن ملایمتری به زبان آورد

«! سر کار نذاشتین که

رشاد جز لبخندی که نای کش آوردنش را هم نداشت چیزی

اوا!... رعنا « : تحویلشان نداد. اما انگار کنایه‌ها تمامی نداشت

جون! عروس گلم عروس گلم که میگفتی همین بود؟!... والا من

«. هنوز شوکهام

رشاد چشم برهم گذاشت شاید تاریکی، التیام سوزش قلبش باشد. اما گوشه ایش هنوز کر نشده بودند و صداها در تونل تنگ

حاج کریم!... دردونه ات رو دادی به « : و تاریکی میپیچید غریبه؟!... ماشاالله رشاد به این آقایی!... بهتر از این پیدا کردین

«! شاید

عاقد شروع به خواندن خطبه کرد که قلب رشاد خودش را به حصار سینه اش کوبید. کبوتر نگاهش به چشمان رشاد که هر لحظه امکان بارش داشت گیر کرد .

رشاد نفس گرفته اش همان باریکهی عبوری را هم که داشت از

دست داد. هوای آنجا برای ریه هایش کم بود. از جایش بلند شد

و به سمت اتاق کناری که کسی هم آنجا نبود قدم برداشت. کنار

میزی ایستاد و دستانش را روی آن ستون کرد و قامتش را به

. جلو خم. نفس های عمیقش را با مکث بیرون داد

کبوتر و رشاد از آن زاویه به یکدیگر دید داشتند. انگار صداها

. خودشان را زودتر از رشاد به آنجا رسانده بودند

رشاد!... مشقهام رو « : افکاری در ذهن کبوتر موج زد

مینویسی؟

اگر بنویسم تو برام چی کار میکنی؟ -

: کبوتر دست زیر چانه اش گذاشت و به فکر فرو رفت

«. هوم!... منم برات باله میرقصم -

. خطبهی بار اول خوانده شد اما کبوتر چیزی نشنید

! عروس خانم!... وکیلم؟ -

کبوتر گل هم چید اما حواسش جای دیگری بود. رشاد چشمانش

بارها پر و خالی شد و فکر کبوتر را خواند و اینبار رشاد بود که

رشاد!... کمکم میکنی از درخت گیلاس « : در افکارش غرق شد

بچینم بذارم روی گوشه ام گوشواره درست کنم؟

! خوب بگو کدوم رو میخوای... خودم برات بچینم؟ -

. نه!... میخوام خودم بچینم -

رشاد خودش را به کبوتر نزدیک کرد و کمکش کد. کبوتر دست دراز کرد و گیلاس را چید و خوشحال و خندان

در حال ذوق کردن بود که صدای حاج کریم از پشت سرشان

: لرزه به جانشان انداخت و رشاد سریع او را زمین گذاشت

«. نندازیش رشاد -

خطبه ی بار دوم هم خوانده شد و باز هم کبوتر حضور ذهن

. نداشت

! برای بار دوم!... عروس خانم!... وکیلم؟ -

.کبوتر گلاب هم آورد اما صدای محیط اطرافش را نمیشنید

چشم در چشم رشادی که حتی سرفه هایش هم راه نفسش را باز

کبوتر!... ندو... « : نمیکرد دوخته بود و با خودش میاندیشید

! می افتیآ

بی توجه به حرف رشاد میان درختان باغ میدوید که ناگهان پایش به شاخهای گیر کرد و به زمین افتاد. صدای گریه اش در

. عمارت پیچید. رشاد به سمتش دوید و بلندش کرد

. دیدی گفتنم ندو میاوفتی؟!... حالا پاشو... چیزی نشده -

همانطور که با صدای بلند گریه میکرد دستان خراشیدهاش را به

: رشاد نشان داد و با صدای لرزانش گفت

. ببین دستم اوف شد -

: رشاد نگاهش را به دستش داد و سرش را پایین آورد

. ببینم... الآن خوبش میکنم -

: اینبار اسحاق از دور صدایشان زد

. بچه ها!... بازی بسه... وقته نهاره -

کبوتر که با دیدن عمویش یادش افتاد خودش را لوس کند. به سمت اسحاق دوید و گریه کنان لب زد :

- عمو!... رشاد من رو هل داد... خوردم زمین دستم زخم شد...

ببین .

اسحاق صدایش را بالا برد و تشر زد :

- رشاد!... چرا مراقب کبوتر نیستی؟!... دیگه حق نداری باهاش بازی کنی .

با چشمان از حدقه بیرون زده اش زل چشمان پدرش شد و مثل همیشه بغضش را پشت معصومیتش مخفی کرد .»

- برای بار سوم!... دوشیزهی.... وکیلم؟ !

کبوتر نفهمید چه زمانی زیر لفظیاش توسط مادر عرفان به دور گردنش آویخته شد که صدای هما او را به خودش آورد :

- دخترم!... چرا بله رو نمیگی؟!... همه منتظرن .

کبوتر تکانی به جان منجمدش انداخت و نگاهش را زل چشمان

. حاج کریم کرد تا از او کسب تکلیف کند

آه بود که از نهاد حاجی برخاست و دلهره بود که در وجودش

. رخنه کرد

تنها دختر خاندان رهایی! تنها یادگار اقبال! تنها دردانه ی

عمارت! و تنها همدم روزهای تنهایی هما! اینها بخشی از آن

افکاری بود که در ذهن حاج کریم موج میزد و دلش را بیشتر از

. پیش شور می انداخت

خودش خوب میدانست که آخرین آرزویش رسیدن کبوتر به

رشاد بود. تمام آنها را میتوانست تحمل کند اما داغی که آرزوی

برباد رفته اش به دلش گذاشت سوزشش تا چشمانش بالا آمد و

از پشت حریر اشکش به نگاه بهت زده ی کبوتر خیره شد و با سر

به او اجازه داد تا سوار بر اسب سپید بالدار شاهزادهی

. قصه هایش شود

کبوتر آخرین نگاهش را به رشاد انداخت و بالا و پایین شدن

قفسه ی سینه اش زبانش را بند آورد. رشاد رو از او برگرداند و

کبوتر سر به زیر انداخت. نفسی تازه کرد و با اجازه ی

بزرگترهایش که همه بودند به جز پدرش! به جز اقبال! به جز

پارهی تن حاج کریم! به جز عزیز کرده ی زیور بانوی عمارت! بله

را گفت و دیگر گوشه ایش از شنیدن هرچه شادی بود کر شد

.

رشاد دوان دوان خودش را از محیط خارج کرد و زیر بارانی که به

حالش زار میزد نفس کشید و معلوم نشد رشاد است که

اشک هایش برای کبوتر پرکشیده از شانه هایش میبارد یا باران

پاییز غمانگیز است که به حال دل ترک خورده ی او خاطرهها را

! میشوید و با خودش میبرد؟

بعد از مراسم عروسی وقتی کبوتر مشغول خداحافظی با مهمانان

بود رشاد منتظر فرصتی ماند تا او را تنها بیابد. بالآخره زمانی

رسید که عرفان چند دقیقه ای در کنار کبوتر نبود و او توانست

به او نزدیک شود. نفسش را حبس کرد و سر به زیر انداخت و از

مسیر پشت سرش به سمتش قدم برداشت. چند سانتیمتری

بیشتر با او فاصله نداشت که سرش را نزدیک کرد و با صدایی که

: فقط کبوتر قادر به شنیدش بود لب زد

. مبارک باشه عروس خانم -

کبوتر تکانی خورد و خواست به سمت صدایش سر بچرخاند که

: با لحن مضطربی زمزمه کرد

! برنگرد... فقط گوش کن ببین چی میگم -

: مکثی کرد و ادامه داد

- قولت که یادت نرفته؟!... قرار بود خوشبخت بشی... اما!... اما

اگر یکدرصد!... زبونم لال!... فقط یکدرصد!... این اتفاق نیفتاد... به همون خدایی که میپرستم... تو دهن شیر هم باشی میام بیرونت میآرم... شنیدی چی گفتم؟!... دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم... پس اگر دلت نمیخواد یه خاندان رو عزادار

. من ببینی... تمام تلاشت رو بکن که خوشبخت بشی

این را گفت و به کبوتر مجال پاسخ نداد. کبوتر بعد از اینکه متوجه شد دیگر صدایی از او به گوش نمیرسد سر چرخاند اما

رشادی در کار نبود. شاید اصلاً از اول هم نبود. نفهمید خیالات

بود یا واقعیت؟! نگاه متحیرش را به اطراف دور زد اما انگار بین

. ذرات معلق هوا محو شده بود

: عرفان خودش را به کبوتر رساند و لبخندش عمق گرفت

. دیگه مال خودم شدی... باورم نمیشه -

حتی صدای ابراز احساسات عرفان نسبت به خودش را هم نمیشنید. دریغ از یک سایه که از رشاد باقی مانده باشد. دلیلی برای حرف رشاد به ذهنش نمیرسید. عجیبترین تبریکی بود

. که در عمرش شنیده و هیچ شوقی در آن موج نمیزد

آن شب گذشت اما نه مانند شبهای دیگر. شبی که برای کبوتر زیباترین شب زندگیاش بود اما برای رشاد سیاهترین لحظات عمرش. آرام و قرار از کف برید و سراسیمه تا صبح در خیابان ها

چرخ زد و چرخ زد و چرخ زد. ساعتها پای پیاده مسیرهای طولانی را زیر شلاق رگبارهای باران فرش کرد و زمان و مکان را

فراموش. بیمقصد تا ناکجا آبادی که ذهنش هم به آن مسیر
. خطور نمیکرد راند و راند و راند
کوتاهترین مسیرها برایش به اندازه ی سالیان سال طول
.کشید
چشمانش سوی پیدا کردن راهی را که همیشه پیموده بود
نداشتند. گاهی یک مسیری را میرفت و برمیگشت و چندین
بار همینکار را تکرار میکرد. انگار هیچ عضوی در
وجودش
.بیدار نبود حتی مغزش. قدرت تشخیص هیچ چیز را نداشت
. گوشه ایش صداهای آشنا را هم نمیشنیدند
چند روزی بعد از مراسم عروسی، کبوتر و عرفان به آلمان
رفتند. رشاد حتی شهامت قدم گذاشتن به سالن فرودگاه را هم
نداشت. فقط از دور شاهد رفتنش بود شاهد قدم برداشتنش به
. جادهی خوشبختی شاهد شروع روزهای تنهایی خودش
پروازش را که اعلام کردند قار قار کلاغهای منحوس بود که
در
.گوشش پیچید و خفاش پیله بسته در غار تنهاییاش بیدار شد

صدای دهشتناک گرگها بود که در سرش زوزه میکشیدند و روزهای دربدری و خاکستریاش را به یادش می انداختند. پاییز آنسال هم از آن پاییزهایی بود که تا بهانه پیدا میکرد بغضش میترکید و همه را در زهر وجودش نابود میکرد. دل رشاد هم کم از آسمان به ابرنشستهی پاییز نداشت.

به حال خودش که میگذاشتنش ساعتها هم میگذشت کلامی بر زبانش جاری نمیشد. رشاد دیگر رشاد سابق نبود. گوشهگیر و خسته و کلافه، بیقرار و آشفته، و شاید هم افسرده و بیاراده شده بود. این آن رشادی نبود که لحظهای از زندگیاش را بیهوده سپری کرده باشد. همیشه یک گوشه ی دنجی را پیدا میکرد و در افکار پریشان خودش غرق میشد.

رشاد ماند و یک دنیا خاطره یک دنیا غم و اندوه. در و دیوار عمارت برایش حکم قتلگاهی را داشتند که با پای خودش به آن قدم میگذاشت. تحمل دیدن جایی که نوزدهسال در آن کبوتر را

تقریباً هر روز دیده بود برایش غیر ممکن شد. بعد از اصرار بسیار توانست خانواده اش را راضی کند که از عمارت برود .

- مادر!... تو بری من دق میکنم... همش باید نگرانت باشم... نرو

. پسرم

: کلافه سر به اطراف تکان داد

- نمیتونم اینجا بمونم... حالم بدتر میشه... حداقل برای یه مدت

. کوتاه میرم

تنگی نفس عصبیاش روز به روز بدتر میشد. خانهای را نزدیک

کارخانه گرفت که هم محیط خوش آب و هوایی داشت هم به

محل کارش نزدیکتر بود. کبوتر برایش به شبحی میمانست که

گاه و بیگاه تا مغزاستخوانش را به لرزه می انداخت و یاد و

رشاد!... تو « : خاطرهاش حتی بعد از مدتها برایش تمامی نداشت

اینجا وایستادی من دیگه جلوم رو نمیبینم... تو چرا عین کوه ! اورست میمونی؟

: خنده ی ذوقانهای سرداد و به دو گوی سیاهش زل زد

- خب!... تو خیلی کوچولویی کبوتر!... میخوای یه آتشفشان راه

! بندازم پودر بشم تو راحت بشی از دستم؟

: ابروهایش به هم نزدیک شد و از او رو برگرداند

- باز لوس شدی؟!... دیگه نبینم از این حرفا بزنیآ!... خوب یه کم

. زیادی عظیمالجثهای... عین صخره میمونی

: سینه فراخ کرد و سرش را با غرور بالا گرفت

- سنگ... سنگم... تختهسنگم... خوب رشادم دیگه...!»

روزگارش شده بود به کارخانه رفتن و شب را به صبح رساندن و
صبح را به شب. تنها گاهی از مادرش حال کبوتر را میپرسید و
حالش خوب و خوشبخت « : همیشه تنها جوابی که میشنید در دلش خیلی خوشحال بود که زندگی خوبی دارد و ». است روزگارش به خوشی میگذرد اما التیامی برای دل زجر کشیدهاش نبود .
مادرش با پیشنهادهای رنگ و وارنگش سعی داشت حال و روزش را به وضعیت سابقش باز گرداند .
- پسرم!... خیلی دختر خوبیه... خانواده اش رو میشناسم... بریم ببینیش؟
دست روی ریشش کشید :
- نه مادر من!... نه!... چند وقته مدام دارید به من این و اون رو معرفی میکنید... ممنونم که به فکر من هستید... اما هر زمان

Romanbook.ir

بخوام خودم بهتون میگم... یه وقت نرید به مردم وعده و وعید

. بدیناَ... درست نیست

: رعنا به سمت آشپزخانه قدم برداشت

تا کِی میخوای تنها بمونی رشاد جان؟!... پیش ما هم که -

نیستی حواسم بهت باشه... رفتی یه جایی خونه گرفتی نمیشه

. بیام بهت یه سری بزنم

دمق بودن رشاد در محل کار بهانه دست فرصت طلبان داد که به

خودشان اجازه ی نزدیک شدن بدهند. اما دریغ از کوچکترین

توجهی از طرف تخته سنگ مغروری که اینروزها دلیل بسیار

. برای بدعنق بودنش هم داشت

آقای رهایی!... فرموده بودین قراردادهای هفتهی آینده رو -

. بیارم خدمتون

شکلکهای ساختگی و حال بهم زن آنها کجا اطوار دلبرانه و

! دلنشین کبوتر کجا؟

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به چهره اش بیندازد با سر اشارهای

: به میزکارش کرد

. مرسی!... بذارین اونجا لطفاً -

صورتش را که رگه هایی از شکست در آن رد انداخته بود مچاله

: کرد

قهوه میل دارین براتون بیارم؟ -

کلافه چشم بر هم گذاشت انگار پردهی گوشش میان مردمکهایش سایه انداخته باشد و با فشردنش میخواهد صدای

: گوشخراشش را خفه کند

. نه خانم!... نیازی نیست... بفرمایید سرکارتون لطفاً -

عادت هر روزش شده بود که به راحتی تیر خلاص را وسط ذوق

. دیگران شلیک کند و خودش را از معرکه نجات دهد

دلش که بیقرار دردانه ی پرکشیده ی عمارت میشد به خودش اجازه ی حتی یک احوالپرسی ساده را هم نمیداد. خودش را

خوب میشناخت که فقط شنیدن صدایش متحولش میکند و

اوضاعش بدتر از این چیزی خواهد شد که هست. پس در دلش

. میگفت که خوب است و خدا را شاکر بود

کابوسهای شبانهاش تمامی نداشت. احساس ناامنی کبوتر آرام

. رشاد!... چقدر ترسناکه » : و قرارش را ربوده بود

دست دور گردن پرندهای با بال های سیاه و خاکستری انداخت و

: با بال بال زدنش جنگید

نترس... قیافش ترسناکه... زور نداره... الآن حسابش رو -

. میرسم

پشت رشاد مخفی شد و از گوشه ی چشمش نگاهی با ترس به او

: انداخت

. بهت حمله نکنه!... چقدر نوکش تیزه... مراقب باش -

بال هایش را به سمت چشمانش پرت کرد و رشاد سر به عقب هل

: داد و چشمانش را تنگ کرد

نترس... کاری از دستش برنمیاد... چند بار بهت گفتم تا من -

«! هستم از چیزی نترس؟

« کبوتر « پایان فصل اول

... ادامه دارد

رمان بوک
Romanbook.ir

***

« فصل دوم »

« ققنوس»

گل های رز را درون گلدان کریستالی خوشتراشی گذاشت و انگشتان باریکش را میان غنچه های کوچکش موج داد. لبخند ملیحی روی لبانش نقش بست و با چشمان بسته عطر دلپذیرش

را نفس کشید. گلدان را وسط میز شیشهای دور سنگی بین دو

شمعدان پایه بلند جا سازی کرد و دو شمع کشیده ی لیمویی رنگ که خورده های اکلیل طلایی درون آن درخشش خاصی به

. آن بخشیده بود درون شمعدانها قرار داد

سرچرخاند و غم زه ی عقیق چشمانش را پاشید به تصویر خودش

در آیینهای که روی کنسول پشت سرش قرار داشت. طره ی ابریشمین موهای آبشاری روی پیشانی اش را بین انگشتانش

تابی داد و گیپور ارغوانی پهن شده روی سرشانه های ظریفش را

. به سمت بازوهایش پایین کشید

صدای پاندول ساعت که گذر یکساعت دیگر از زمان را فریاد

میزد او را از حس و حالی که در آن غرق شده بود بیرون کشید.

چشمان پرتشویشش را سر داد سمت عقربههایی که روی هم

مماس شده بودند و خبر از دوازده بامداد همان صفر عاشقی که

. انتظارش را میکشید؛ میدادند

همانند تمام شبهایی که در طول این ماهها در دیار غربت

نجوای محزون پاندول را بارها شنیده و بی توجه از کنارش عبور

کرده و دم نزده بود؛ آن شب را هم تا نزدیک سحر با عقربههای

. ساعت دوید و دوید و دوید حتی خم به ابرو نیاورد

دو بشقاب از ویترین بیرون آورد و مقابل هم روی میز گذاشت.

قاشق و چنگال گلد رنگ محبوبش را به موازات هم چید و

لبخندش را عمق بخشید. فندک کشید و شعله ور کرد فتیلهی

صبوریاش را. شمعهای قد علم کرده ی روی میزِ شامی که

ساعتها بیهمراه مانده بود؛ را روشن کرد و عطر سیب پخش

. شده در فضا را تا عمق ریه هایش نفس کشید

ی صدای چرخش کلید در قفل قند در دلش آب کرد و گوشه

لبانش رو به بالا انحنا برداشت. غنچهی لبانش را در آیینه نگاهی

انداخت و دستی روی گونه های اناری اش کشید. چالِ لپش را به

داخل فرو برد و چشمکی در آیینه زد و به سمت در ورودی قدم

. تند کرد

خودش را به محرمترین فرد زندگیاش که جسم و

روحش را برای ذرهی ذرهی وجودش رهای عاشقانه هایش کرده

:بود؛نزدیک کرد

! وای که چقدر دلم برات تنگ شده بود... سلام عزیزم -

چشمانش را به سختی باز نگه داشت و لبخندی زورکی تحویلش

داد.

منم دلم برات تنگ شده بود... چقدر خوشگل شدی... کبوی -

! من

پوسیدم توو این خونه... در رو هم که از پشت قفل میکنی -

. نمیزاری برم بیرون

خودش را از او دور کرد و به سمت اتاقش قدم
: برداشت

. خسته ام عزیزم... میرم بخوابم -

کبوتر به سمتش دوید و مانعش شد. نگاه
مضطربانهاش را به چشمانش دوخت و با صدای گرفته ای
: لب زد

...برات شام درست کردم... یه مدته بی اشتها شدی عرفان -

. خیلی لاغر شدی

سرچرخاند و نگاهی به میز انداخت. نگاه دردآلود بعدی را به
صورت غم گرفته ی کبوتر میخکوب کرد. لبخندی که بیشتر
: شبیه بغض فرو برده بود روی لبانش نشاند

! باشه قشنگم -

قدم های سنگین و بی میلش را به سمت صندلی کشاند و
کبوتر

ذوق مهمان شده در دلش را با کوبیدن دستانش به هم نشان
داد

. و روی صندلی مقابل عرفان نشست

: عرفان کلافه دستی روی صورتش کشید

تعریف کن ببینم... چکار کردی امروز؟ -

سرگیجه امانش را بریده بود و کبوتر را از پشت تاری چشمان

. بیحالش نگاهی می انداخت

هیچی!... فقط مثل خانمهای خونهدار آشپزی کردم و تر و - تمیز .

کمی سوپ ریخت و قاشقش را در ظرفش بازی داد. خمیازهای

: کشید و نگاهی به ساعت انداخت

ساعت چنده کبوتر؟... امروز چند شنبهاس؟ -

چشمان متحیرش را زل صورت عرفان کرد و با تعجب پاسخ : داد

...وای عرفان چرا حساب زمان و مکان از دستت در رفته؟ -

دیشب هم که رفته بودیم خرید یهو پرسیدی الآن کجاییم؟

کمی از سوپش خورد و بهمحض اینکه سرش را بلند کرد

چشمش به در نیمه باز بالکن افتاد. نگاهش را بین کبوتر و در

چرخاند و روی کبوتر میخ شد. اخم روی پیشانی اش رد انداخت

. و بیحرف از جایش بلند شد و به سمت بالکن قدم برداشت

سوز برف به صورتش ضربه زد. سر چرخاند و نگاهش را به اطراف

گرداند. بعد از مدتی به سمت کبوتر برگشت. لبخندی حواله اش

. کرد و رزی را از گلدان برداشت

دستش را روی میز کنار بشقاب کبوتر ستون کرد و حینی که

لبخند از لبانش محو نمیشد چشمان از حدقه بیرون زده اش را

. زل کبوتر کرد

: عرفان کمی به سمتش خم شد و زمزمه کرد

! یادت نرفته که من بدون تو میمیرم؟ -

این را گفت و سرش را کمی به عقب کشید. لبخندش را عمق بخشید و چشمانش را بازتر کرد. گل را بین انگشتانش تکانی داد

: و بعد از مکث کوتاهی مقابل چشمان کبوتر قلبی ترسیم کرد

تنها امید زندگی من تویی کبوتر... ازت خواهش میکنم -

. هیچوقت یادت نره

: کبوتر لبخند ناشی از ترس روی لبانش نشاند

. میدونم عزیزم... شامت سرد شد -

عرفان با گل چند ضربه ای به دو سمت صورت کبوتر نواخت و

کمرش را به عقب کشید. از کنار چشمش نگاهی به دخترک

: انداخت و طعنه زد

! میدونی؟!... پس درِ بالکن چرا بازه؟ -

کبوتر خودش را جمع و جور کرد و نفسش را حبس. بزاقش را به

: سختی بلعید و سر به زیر انداخت

اِ!... هیچی!... دیدم داره برف میاد... رفتم نگاه کنم... یادم رفت -

. در رو ببندم

:با شتاب به سمت عرفان قد راست کرد و نزدیکش شد

...عرفان جان!... ببخشید... اشتباه کردم... حواسم نبود ببندم -

. به جون کبوتر همین بوده

عرفان ضربه ای به کبوتر کوبید که به عقب پرت و

. صندلی واژگون شد و روی زمین افتاد

دست سمت دهانش برد و نگاهی به دست خونیاش کرد و بغض

: در صدایش لرزه انداخت

. ببخشید... ببخشید... به جون خودم حواسم نبود -

عرفان چون شیر درنده یورش برد

:

ساکت شو... مثل چی داری دروغ میگی... حتماً باید درِ بالکن -

... رو هم به روت ببندم تا دنبال خوشگذرونیت نری

: کبوتر که ضربه های او جیغش را به هوا بلند کرده بود

! باور کن رفتم برف ببینم... عرفان نزن... عرفان -

.دست انداخت و فک خونمالیاش را در مشت وحشیاش فشرد

دندان هایش را با حرص به هم سابید و چشمان گرد شده اش را

: زل کبوتر کرد

. سر من شیره میمالی؟!... نشونت میدم -

همانطور که نزدیکش بود سرش را از پشت روی میز

کوبید که کبوتر نگاه ملتمسانه اش را به چشمانش دوخت و ضجه

: زد

چشم!... چشم!... دیگه بالکن نمیرم... قول میدم... قول میدم -

.

زهر چشمان عرفان به یکباره فرو ریخت و جایش را به حلقهی

لرزان اشک داد. دستش شل شد و او را رها کرد.

. خودش را به عقب

. هل داد و نفسش را با قدرت بیرون فرستاد

کبوتر که اوضاع را آرام دید سرش را از روی میز بلند کرد و

همانطور که سعی داشت بغضش را با وحشت قورت دهد قدم های

. سنگینش را به سمت اتاقش برداشت

عرفان سر به سمتش چرخاند و چشم بر هم گذاشت و باز کرد.

چند قدمی به سمتش تند کرد و

:نگاهش را به او داد

ببخشید عزیزم... نباید عصبانی میشدم... تو که حساسیت - های

. من رو میدونی... پس رعایت کن دیگه قربونت برم

کبوتر بغض لانه کرده پشت گلویش ترکید و لرزه به صدایش

: انداخت

. چشم!... رعایت میکنم -

لبخند سردی روی لبان عرفان نقش بست.

:

دوستت دارم کبوتر... خیلی دوستت دارم... نمیتونم نسبت -

. بهت بیتفاوت باشم

کمی به سمت میز رفت و دستش را تکیه داد. نگاهش زل

چشمان اشکبار کبوتر بود و متوجه نشد دستش را روی چه

چیزی میگذارد. صدای افتادن چنگال روی شیشه ی میز در فضا

پخش شد. دستش روی دسته ی چنگال قرارگرفته و به هوا پرت

. شده و روی شیشه افتاده بود

وحشت بود که سر تا پای عرفان را فرا گرفت. دستانش را روی

گوشه ایش پهن کرد و از زانو روی زمین نشست و سرش را بین

. دستانش اسیر کرد

کبوتر که ظاهراً به رفتارهای او عادت داشت به سمتش دوید و

: کنارش نشست

. چیزی نبود عرفان جان... چنگال بود عزیزم... نترس -

بعد از مدتی عرفان آرام گرفت و دستانش را از روی گوشه ایش

کنار زد و نفس راحتی کشید. لبان لرزانش را به داخل فرو برد و

: چشمان نادمش را زل صورت نگران کبوتر کرد

دیشب خواب دیدم وسط یه عالمه رتیلم... هیچ راه فراری -

. نداشتم... تو هم دور وایستاده بودی بهم میخندیدی

کبوتر که کابوسهای شبانهی عرفان را خوب میشناخت کمی

: خودش را به او نزدیک کرد

. اهمیت نده عزیزم... همه ممکنه خواب بد ببینن -

سرش را به پایهی میز تکیه داد و خودش را به سمت

کبوتر سر داد.

بعد از مدت کوتاهی مشتش را با نهایت قدرت فشرد. سر به زیر

: انداخت و نفسش را بیرون فرستاد

روزها که نیستم همش نگرانم نکنه اتفاقی برات بیفته... - دست

خودم نیست... ایران بودیم اینطوری نبودم... اما!... از وقتی اومدیم آلمان یه کم دلواپسم .

: نگاهش را سمت کبوتر چرخاند و لبخند کمرنگی زد

فردا میبرمت پارک ساکسون*... برتکارتوفلن** بخوریم... - از

من که دلخور نیستی گلکم؟

: کبوتر عصبی سر تکان داد

! نه! نه!... چرا دلخور باشم؟ -

*Saxon Switzerland National Park

**Bratkartoffeln

.

***

قدم های محتاطانهاش را روی سنگیزهها میگذاشت و بیوقفه

: ترسی را که در نهادش رخنه کرده بود را به زبان میآورد

. کبوتر احتیاط کن... یه وقت پرت نشی... بیا اینور -

کبوتر با شهامت هرچه تمامتر قدم های جسورانهاش را به جلو

: برمیداشت و با صدایی که ذوق از آن تراوش میکرد لب زد

وای عرفان!... من پارک ساکسون رو خیلی دوست دارم... - تمام

. زیباییش توو همین کوهپیمایی و صخرهنوردیهاشه

: کبوتر را با شتاب به سمت خودش کشید و تشر زد

. جلوتر نرو کبوتر... میوفتی... خطرناکه -

چشمانش به سلسله کوه های مقابلش افتاد و ذوقش بیشتر از پیش نمایان شد. قدم های تندش را به سمت لبه ی صخره برداشت و رو به سمت کوه ایستاد. دستانش را از کنار باز کرد و

: سرش را به عقب کشید و چشمانش را روی هم گذاشت

عرفان!... عرفان!... کوه های آلپ!... بدو بیا... خیلی خوبه -
.

نفس عرفان به سختی از سینه اش بالا آمد. خم شد و دستانش را
روی زانوهایش گذاشت. سر به زیر انداخت و نفسی تازه کرد.

: بعد از مکثی سر به سمت کبوتر چرخاند

. کبوتر!... من دیگه نمیکشم... بیا برگردیم -

به سختی کمرش را صاف کرد و قدم هایش را به سمت کبوتر
برداشت. نزدیکش ایستاد

: و زمزمه کرد

. روبه روی همین کوه های آلپ قسم بخور کبوتر -

نسیمی که به صورت معصومش میوزید موهایش را روی صورتش پخش کرده بود. لبخندش را عمق بخشید و گردن به سمت صدای عرفان کشید. حینی که چشمانش را تنگ کرده بود
با صدایی که در کوهستان به سختی به گوش میرسید پاسخ

: داد

! چه قسمی بخورم؟ -

با

چشمان بسته هوا را نفس کشید. نجوای مضطربانهاش را به

: سختی به گوشش رساند

...!قسم بخور که هیچوقت تنهام نمیذاری... هیچوقت کبوتر -

هیچوقت!... تحت هیچ شرایطی!... قسم بخور کبوتر... به همین

. کوه های آلپ که دوستش داری قسم بخور

کبوتر بی خبر از همه جا که شوق درونی اش تمامی نداشت صدای

: خنده اش در فضا پیچید

عرفان!... حالا مگه کوه های آلپ چقدر مقدسه که من اینجا -

قسم بخورم؟!... مگه امامزادهس؟!... من چرا باید تنهات بزارم

! آخه؟

صدای رعدی که در گوشه ایشان پیچید و برقی که بر سر و

رویشان جرقه زد وحشت به جان عرفان انداخت. کبوتر را از لبه ی پرتگاه نجات داد. خودش را کشان کشان به عقب عقب سر داد و چشمان از

. حدقه بیرون زده اش را مات کبوتر کرد

: کبوتر به سمتش رفت و متحیرانه نگاهش کرد

یه رعد و برق کوچولو بود... وای عرفان!... چرا اینجوری -

! میکنی؟

. ترسیدم پرت شی... ارتفاعش زیاده -

کبوتر که ترس از ارتفاع عرفان برایش تازگی نداشت مکثی کرد :

پایین بودیم که ارتفاع زیاد نبود عزیزم... اونجا چرا -

! ترسیدی؟

:پنجه لای موهایش کشید

. اونجا هم ترسیدم... داشتی میوفتادی -

چشمان گرد شده اش را مات مقابلش کرد و نگذاشت عرفان چهره ی متعجبش را ببیند. ارتفاع خیلی کمی که شاید به پنجمتر هم نمیرسید را مانند پرتگاهی پرعمق تصور کرده و

. وحشت تمام وجودش را گرفته بود

عرفان بیوقفه حرف میزد و نگرانیاش را از زمین و زمان برای

کبوتر بازگو میکرد. هر چند دقیقه یکبار سر به اطراف

خوب!... کجا بودیم؟!... چی « : میگرداند و متعجبانه میپرسید

. و مسلسلوار صحبت هایش را ادامه میداد »!؟ گفتم

کبوتر از پرحرفیهای عرفان به ستوه آمده بود اما کلامی به زبان

نیاورد و فقط شنوندهی ترس و تشویش لانه کرده در دلش بود .

مسیر رفته را برای صرف نهار برگشتند و در حین راه عرفان دور

: خودش چرخی زد

کجا داریم میریم کبوتر؟!... اینوری نبود... اشتباه داریم - میریم .

: کبوتر نگاه حیرتآمیزش را به سمتش گرداند و آهی کشید

. درسته عرفان جان... داریم میریم نهار بخوریم -

ش را به چنگال کشید و » برتکارتوفلن « تکه ای از سیب زمینی

: همانطور که سرش پایین بود

چرا نمیخوری عرفان؟!... تو که دوست داشتی؟!... دیگه - انقدر

هم غذات رو کم نکن که لاغر بشی... اصلاً مگه چاق باشی چه

. اشکالی داره؟!... داری ضعیف میشی

بااکراه تکه ای از غذایش را در دهانش گذاشت و رو به سمت

: کبوتر لبخند زد

. چشم!... به خاطر شما میخورم عزیزم -

: باقیمانده ی غذای درون دهانش را بلعید و ادامه داد

این آلمانیها یه روز کارتوفلن نخورن روزشون شب -
...نمیشه

کلاً سیب زمینی خورای ماهریان... برای همین به آلمانیها
.« کارتوفلن » میگن

کبوتر آستینهایش را تا نوک انگشتانش پایین کشید و خودش
. را جمع کرد و لبخندی روی لبانش پاشید

***

غمِ ماه ها لانه کرده در دلش را با خودش مرور میکرد و
تنهاییِ

روزهایی که یکی پس از دیگری میگذشتند را در وجودش
.چال

. دست زیر چشمانش کشید و اشک رد انداخته را پاک کرد
صدای زنگ موبایل او را به خودش آورد. نگاهی به صفحه
انداخت و با دیدن عکس مادرش لبخند کشداری روی لبانش
نقش بست. ته مانده ی بغض گیر کرده پشت گلویش هم ترکید
و

اشکش بیامان بارید و بارید و بارید. گوشی مرتب زنگ
میخورد

اما کبوتر توان پاسخ دادن نداشت. به سختی خودش را جمع و جور کرد و بزاقش را بلعید. دستش را حرصی روی صورتش
کشید و اشک هایش را پاک کرد. صفحه را به راست کشید و پاسخ داد :

- سلام مامی جونم!... دلم براتون تنگ شده بود .

هما گل از گلش شکفت و با صدایی که خنده در آن موج میزد :

- سلام عزیزدلم!... خوبی دخترم؟... عرفان چطوره؟

کبوتر دلش نیامد نگرانش کند. نفسش را بیصدا بیرون داد و لب
زد :

- خوبم مامان جون... عرفان هم خوبه .

گفت خوب است اما خوب نبود. عرفان هم خوب نبود. انگار همه
چیز دست به دست هم داده بودند تا روزگارش را در زمستان سرد و سپید، تاریک و تار کنند .

رمان بوک
Romanbook.ir

نگذاشت مادرش متوجه حال بدش شود. دربارهی عرفان چیزی

های عرفان نگفت از ترس و به زبان نیاورد. حتی از سوء ظن

پریشانیاش از افسردگیها و سردرگمیهای شوهرش حرفی نزد.

کشد. از توهماتش نگفت که چه شبها تا سحر انتظارش را می

از پرخاشگریها و تهاجمات عرفان سخنی به میان نیاورد. گم کردن زمان و مکانش را هم از مادرش مخفی کرد. از

های شبانهی او برای سرخوشیهای گاه و بیگاه عرفان از کابوس

مادرش نگفت. از رعشهها و لرزشهای مردی که آمده بود به اصطلاح تنها تکیه گاه زندگیاش باشد هم هیچ نگفت. حتی

نگفت چقدر مردمکهای گشاد و ضربان قلب بالای گاه و بیگاه او نگرانش میکند .

تماس با مادرش را قطع کرد و مثل بقیه شبها ساعتها منتظر برگشت عرفان ماند. اینبار هم با ظاهر آشفته و نامرتب و

وضعیت غیرعادیاش که ناشی از تعدد رفتارهای ناسالمش بود

روبه رو شد. شاید باید بیماری روانی اش را هم به بقیه

. خصوصیاتش اضافه و در دلش تلنبار میکرد

عجب صبری داشت کبوتر. تا این حد ظرفیت بالا در وجود کمتر

زنی پیدا میشد. اما او داشت. خوب هم داشت. ثابت کرده بود

که مقاومتر از این حرف هاست. نه اعتراضی نه بحثی و حتی

عکس العملی که نشان ندهد متوجه رفتارهای عجیب و غریبش

. شده است

قلب کوچکش بارها و بارها مانند کبوتر اسیر شده در چنگال باز

میتپید و میتپید و میتپید اما دریغ و صد دریغ از یک شانهای

که تکیه گاهش شود و یا گوشه ایی که سنگ صبور دل پر

. دردش باشند

شده بود کار هر روز و شبش؛ که خودش مرحمی باشد برای دل

. سوزش افتاده اش

موزیک ملایمی گذاشت و اشک صورتش را حرصی با پشت

.دستش پاک کرد. مرحم تنهاییاش تنها باله بود و رقصیدن

چرخیدن به دور هیزمی که معلوم نبود تا چند وقت دیگر

بال های نحیفش را به آتش بکشد و خاکستر کند وجود رو به

. انهدامش را

ساعتها برای خودش آواز خواند و چرخید و رقصید و

رقصید و

پرنده ی نادر و تنها و بیجفت و » ققنوس « رقصید. شده بود

زایش. شاید هم میخواست هر روز در تودهی انبوه دردهایش

بسوزد و بسوزد و بسوزد شاید خودش را از نو بسازد و به

جاودانگی برسد. شاید میان خاکستر انباشته شده در زندگیاش

. به دنبال عمری دوباره میگشت

باید خودش را میساخت تا دوام بیاورد و ادامه دهد. شاید با

سوختن و ساختن قدرت به بال هایش باز میگشت و پرنده ی

جدیدی میشد و توان پرواز کردن در لابه لای جوش و خروش

. زندگی سراسر وحشتش را پیدا میکرد

آواز خواند و چرخید و رقصید و چرخید و رقصید و رقصید و

رقصید. وجد و اشتیاق دوباره در تک تک سلولهای فرسودهاش

ریشه دواند و شد پرنده ی سرزنده و بشاشی که بال های ظریفش

. را برای زندگی جاودانه و عمر دوبارهاش آماده میکرد

***

روی کاناپه لم داده و مشغول تماشای فیلم بود. مدت طولانی از

رفتن عرفان به حمام گذشته اما هنوز بیرون نیامده بود. پشت

: در ایستاد و صدایش زد

! عرفان جان!... چیزی احتیاج نداری؟ -

صدایی نشنید. با خودش گفت حتماً صدای آب دوش نمیگذارد
صدایش به او برسد. سعی کرد از فکرش بیرون بیاید و به سمت
آشپزخانه قدم برداشت. کیک شکلاتی مورد علاقه اش را از فر
خارج کرد و تکه ای برید. درون پیش دستی گذاشت و به جای
. قبلیاش بازگشت
فیلم تمام شد اما همچنان عرفان داخل حمام مانده بود. دلشوره
وجود کبوتر را فراگرفت. باز به سمت حمام رفت و اینبار چند
: ضربه ای به در کوبید
! عرفان!... خوبی؟!... عرفان -
بیفایده بود و جوابی نشنید. دستگیره را چرخاند اما انگار در از

پشت قفل بود. چند بار دیگر امتحان کرد اما در باز نشد.
مشتش

: را محکم به در کوبید و فریاد زد

عرفان!... صدام رو میشنوی؟!... عرفان!... حالت - خوبه؟!... در رو

. باز کن عرفان

نه در باز شد و نه صدایی به گوشش رسید. یاد کلید زاپاسِ درِ

حمام افتاد که میشد از بیرون در را باز کند. خانه را زیر و رو

.کرد اما پیدایش نشد. گشت و گشت و گشت اما نبود که نبود

. ترس در تمام وجودش رخنه کرد. عقلش به جایی قد نمیداد

فکر کرد شاید از پنجره ی اتاق کناری بتواند به حمام راه پیدا

کند. به سرعت به سمت اتاق دوید و پنجره را باز کرد و به بیرون

خم شد. اما فاصلهی اتاق تا حمام زیاد بود و امکان اینکار برایش

. وجود نداشت

.دست به کمر شد و نفسش را در سینه محبوس نگه داشت

سمت تلفن رفت و خط را آزاد کرد. اما نمیدانست به چه کسی خبر دهد اصلاً کسی را نداشت که از او کمک بخواهد.

صدای بوق

ممتد تلفن در فضا پیچید و اخطار خلاصی از هرچه درد و رنج

. لانه کرده در وجودش را داد

با تکان دادن سرش به اطراف افکارش را متمرکز و تلفن را قطع

. و روی میز پرت کرد

.مجدد به سمت حمام دوید و بغضش ترکید و به هق هق افتاد

مقابل در ایستاد و آشفته سر به اطراف گرداند. نگاهش بر روی

. شیشه ی بالای در گیر کرد

.اشکش را با پشت دستش پاک کرد و چهار پایهای را آورد

لولهی جاروبرقی را کند و میان مشت ضعیفش گرفت. تمام قدرتش را در دستان بیجانش جمع کرد و روی چهارپایه

ایستاد. لوله را دو دستی در مشتش اسیر کرد و با نهایت قدرت

ضربه های محکمی را به شیشه کوبید. ذرات شیشه بودند که بر

سر و رویش میباریدند. اینبار چشمانش را بست و صورتش را

. کنار گرفت و ضربه های بعدی را محکمتر زد

راه عبور برایش باز شد. پایش را روی دستگیره گذاشت و

.دستانش را روی لبه ی شیشه گرفت و خودش را بالا کشید

سوزش زیر انگشتانش که ناشی از بریده شدن توسط شیشه بود

تا مغز استخوانش رسوخ کرد اما اهمیتی نداد. رد خون بود که از

. لای انگشتانش روی در جاری شد

خودش را به سمت شیشه رساند و با یک پا وارد شد و اینبار

قطرات خون بود که از کف پایش سرریز شد. پای دیگرش را

روی لبه ی شیشه گذاشت و خودش را به سختی از لای

بریده های شیشه ی باقیمانده به داخل هل داد. ارتفاع در حدی بود که جرأت پریدن را از هر زنی میگرفت اما برای ژیمناستی مثل کبوتر کار خیلی سختی نبود. از سینک کنار در کمک گرفت و پایش را به لبه گیر داد و به داخل پرید.

چشمانش در بخار حمام دور زد و خونابهی روان شده در کفِ حمام متعجبش کرد. در ابتدا فکر کرد مربوط به دست و پای خودش هست اما هرچه رد خون را دنبال میکرد شدت آن بیشتر میشد. به سمت وان قدم برداشت و چشمانش از حیرت گرد شد. دستانش را سمت دهانش برد و جیغ بلندی کشید. عرفان بیهوش در وان افتاده و دستش لبه ی وان آویزان شده و خون از رگهایش جاری بود. هق هق کنان صدایش زد و تکانش داد. کشان کشان از حمام خارجش کرد و به بیمارستان برد. بعد از رسیدگی که دکتر برایش انجام داد عرفان بهوش آمد

بدون اینکه ذره ای تغییر در رفتار و حتی صدای کبوتر باشد گل های درون گلدان کنار تختش را در بیمارستان مرتب کرد :

- حسابی ترسوندیمآ... بهتری عزیزم؟!!

: عرفان نگاهش را از کبوتر گرفت

- خسته ام کبوتر جان... اگر میشه بعداً صحبت کنیم .

برای کبوتر باور کردنی نبود انتظار هر رفتاری را از عرفان داشت

به جز اینکه قصد نابود کردن خودش را کند و جان خودش را از خود بگیرد .

بعد از رو به راه شدن عرفان تازه کبوتر به خودش آمد و فهمید

که با چه مرد سست عنصری زندگی میکند .

خراشهای رد انداخته روی دست ها و پاهایش دستِ کمی از زخمهای کهنه ی دلش نداشتند .

عرفان مرخص شد و حالش به زودی خوب شد اما کبوتر به محض اینکه چشمان مبهوتش را دوخت به خرده شیشه های

ریخته شده کف حمام که لکه های خون خشک شده روی آنها همانند تاولهای ترکیدهی قلب منقبضش بودند؛ بغض انباشته شده پشت گلویش ترکید و بیصدا گریست و گریست .

***

نیهای قطوری را که مقابل صورت گِلآلودش قد علم کرده بودند

با پشت دستانش کناری زد و چشمانش را در کاسه گرداند شاید

کور سوی امیدی برایش پیدا شود و مقصد نامعلومش را بیاید .

تا کمر در آب فرو رفته و سرما تا مغزاستخوانهایش رسوخ کرده

بود .

نیزارها را با هر جان کندنی که بود پشت سر گذاشت و مسیر مرداب را مستقیم طی کرد. بعد از اینکه کیلومترها راه هور را
پیمود حس کرد زیر پاهایش سفت شده و ذرات خاک معلق
. درون آب پشت زانوهایش جمع شده اند
انگشتان پاهایش را تکانی داد و چشمان متحیرش را دوخت به
علفهای سبز شده روی سطح آب. وحشت وجودش را فرا گرفت اما سعی کرد به خودش مسلط شود. کلفتترین نی را که نزدیک دستش بود از ریشه کند و میان مشتش فشرد. پایش را
. بلند کرد اما حدسش درست بود
مرداب میرفت که به باتلاقی پرعمق تبدیل شود و جان منجمد و خسته اش را ببلعد. تا جایی که پاهایش توان داشت جلو رفت و
رفت و رفت. از یک جایی به بعد نی را محکم در گل زیر پایش

فرو و تکیه گاهش کرد و مسیرش را ادامه داد. لحظه به لحظه

.خاک سفتتر میشد و بیشتر او را در خودش میکشید

قدم هایش کند شده بودند و توانش کم. خودش را به سختی به جلو هل داد و تا گردن در گل و لای باتلاق فرو رفت. راه نفسش

. گرفته شده و سرما امانش را بریده بود

خودش را به زحمت از منجلابی که در آن اسیر بود نجات داد و

. راه نیزار را گرفت و جلو رفت

مدت زیادی نگذشت که رد دودی را در هوا دید. نشان خوبی بود

اش. ردش را گرفت و بااحتیاط جان برای پیدا کردن گمشده

سرتا پا دردش را به جلو کشید. صدای خنده های مستانه ای در

هوا پیچیده بود و خبر از حضور حداقل پنج مرد لایعقل را میداد. بی توجه قدم های تندی برداشت و نزدیکشان که رسید های بلندی را که تا بالای سرش قد کشیده بودند کناری علف

ها را جلب کرد و زد. صدای برخورد برگ ها به یکدیگر توجه آن

. ناگهان صداهایشان در گلو خفه شد

.قدرتش را در دستانش جمع کرد و نفس پرعمقی کشید

سینه اش را جلو داد و از پشت علفها بیرون آمد. راست راست

. مقابل چشمان همگی ایستاد و نگاهش را به اطراف چرخاند

چشمانش به رو به رو زل شد و از حدقه بیرون زد. مبهوت اندام

زخمی کبوتر ماند

.

طاقتش طاق شد. چشمانش به صندلی چوبی ای که یک پایه نداشت افتاد. دست انداخت و وحشیانه صندلی را به مشتانش

کشید. به سمت مردی که خماری از سر و رویش میبارید و کنار

کبوتر زغال در آتش میچرخاند یورش برد. عربده ای از گلوی پر

خاک و گلش بیرون آمد و صندلی را به سمت سرش بالا برد. تا

خواست بر سر مرد بکوبد صدای جیغ کبوتر دستانش را در هوا

: خشک کرد

....رشاد!... نه!... میکشنت -

! رشاد

چشمانش را روی هم فشرد و لبانش را حرصی به داخل کشید و

صندلی را بر سر مرد فرود آورد. شخص دیگری از پشت به رشاد

حمله و صندلی را پرت و دستانش را به عقب گره کرد و در

. مشت وحشیاش فشرد

: فریاد کبوتر بود که در هوا پیچید

. ولش کن -

مردی پشت به رشاد رو به میزی که کنار آتش قرار داشت

ایستاده بود. گیلاسش را پر کرد و یک نفس هورت کشید. چند

قدمی به کبوتر نزدیک شد و همانطور که قهقهه های چندشآوری سرمیداد
. اینبار کیسه ی زهر گلوی رشاد ترکید و مار زخمیاش در حلقش نیشش را از دهانش بیرون آورد و فریاد کشید :
- بیشعور... نزدیکش نشو!
اخم بود که بر چهره ی کریه اش خط انداخت. صورتش از پشت
های برافروخته ی آتش قابل تشخیص نبود. صدای رشاد را شعله
که شنید چنگک درون آتش انداخت و تکه زغال سرخ شده ای
را برداشت و به سمت رشاد حمله کرد. فکش را در مشت ببر
درنده اش اسیر کرد و دهانش را به سختی باز. زغال برشته را
درون دهان رشاد فرو برد و فریاد ملتمسانهی کبوتر بود که در

: گوشش پیچید

. ولش کن... ولش کن عرفان -

صدای زنگ موبایل تکانی به جان به عرق نشستهاش انداخت و

کلافِ سردرگم کابوسی را که ماهها بود روز شب مهمان

. لحظه های بی تآبی اش شده بود گشود

چشمان وحشت زده اش را به اطراف چرخاند و روی تخت نشست. نفسش را با صدا بیرون داد و دستی بر روی گردن خیسش کشید. باقی مانده ی نفس آتش گرفته اش را با قدرت

. پس فرستاد

لیوان آبی را که چند روزی میشد روی عسلی کنار تختش مانده

بود با دستان لرزانش برداشت و لجنزارش را تا آخر یک نفس

. سرکشید

از جایش بلند شد و بعد از اینکه به خودش آمد، آماده شد و به کارخانه رفت .

***

آرام و قرار از کف بریده بود و همانند مرغ پرکنده مدام در اتاقش راه میرفت .

گوشی موبایلش را از روی میز برداشت و به دنبال شماره ای

گشت. پشیمان شد و گوشی را پرت کرد. باز هم قدم زد و قدم زد و قدم زد. شاید میخواست با اینکار افکار پریشانش را با نیروی جاذبه همراه کند و به زمین بسپارد .

پشت میزش نشست و مجدد سراغ گوشی رفت. عزمش را جزم

کرد و اینبار دستش میان شماره ی ربیع و رافع؛ برادرانش؛ که

سالها بود همراه خانواده هایشان در آلمان زندگی میکردند و

مسئولیت شعبهی آلمان کارخانه با آنها بود چرخید. مستأصل شماره ی ربیع را گرفت و انتظار کشید تا پاسخ دهد. بوق اول

خورد و خودکارش را مرتب به میز کوبید. منتظر ماند و بوق دوم

هم در گوشش پیچید. از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت.

. بوق سوم را زنگدارتر شنید

: بالآخره تماس وصل شد

سلام رشاد جان... کجایی داداش؟!... میدونی چند ماهه -

نیومدی اینجا؟!... آلمان رو دوست نداری یا دلت برای ما تنگ

. نشده؟!... اینجوری کارها میخوابهآ

: پنجه لای موهایش فرو برد و کلافه پوفی کشید

سلام!... پس شماها اونجا چی کار میکنین؟!... رافع نیست -

مگه؟!... حتماً من باید پاشم بیام تا کار جلو بره؟!... عکسها و

فیلمها و فایلها رو برام بفرست ببینم... قراردادها رو هم

. اسکنش رو بفرست امضاء کنم... انقدر بزرگش نکن

: ربیع دسته ی عینکش را بین انگشتانش بازی داد

برادر من!... میگیم فایلها رو فرستادم... فرش ها رو هم -

! اینترنتی بفرستم تأیید کنی؟

رشاد که از حرف های کاری حالش دگرگون شده بود از جایش

: بلند شد و مقابل پنجره ایستاد

ربیع جان!... صحبت های کاری رو بذار برای بعد... الآن - باهات

. کار مهمتری دارم

: ابروهای ربیع به هم نزدیک شد

چیزی شده؟!... حاج کریم حالش خوبه؟!... وای مامان - ...!زیور؟

! رشاد، بابا اسحاق چطوره؟!... مامان خوبه داداش؟

: کلافه سر به اطراف تکان داد و تشر زد

ولت کنن تمام خاندان رهایی رو اسم میبری... همه ی - عمارت

جلوی چشمات رژه رفت یهو؟!... همه خوبن فدات شم... نگران

. نباش... من تماس گرفتم حال یکی دیگه رو از تو بپرس

: نفس از سینه ی ربیع بیرون آمد و لبخند کمرنگی زد

- حال کی؟!... ما همه خوبیم... هم خانواده ی من هم رافع . چشم روی هم گذاشت و با دندان هایش به جان لبان بیزبانش افتاد :

- غیر از شماها کسی اونجا نیست که از حالش برام بگی؟ ! ربیع به تاج مبل تکیه زد و شستش خبردار شد از چه کسی میگوید. نگاه عاقل اندر سفیهاش را به تلویزیون دوخت :

- برادر من!... کبوتر شوهر داره... دیگه بهتره بیخیالش بشی...

... من فکر میکردم دیگه

: میان حرفش پرید و توپید

- چی میگی؟!... یعنی هنوز من رو نشناختی؟!... خوبه من برادر

بزرگتر شما دو تام... وگرنه چه انگی میخواستی بهم

! بچسبونی؟

: ربیع خودش را جمع و جور کرد و بزاقش را بلعید

- نفرمایید داداش... منظوری نداشتم... آخه یه جوری گفتی فکر

... کردم شاید

: نگذاشت حرفش را تمام کند و صدایش را بالا برد

- فکر کردی چی؟!... فکر کردی دارم پی خوش گذرونی میرم ربیع؟!... من رو

- اینطوری شناختی؟!... من رشادم... برادرت!... یه کم مراقب افکار

. مسمومت باش

: ربیع دستش را مشت کرد

- ببخشید داداش... شما بزرگ مایین .

خودکار را با قدرت روی کاغذ کشید و دوایری را پشت هم

: ترسیم کرد

- ربیع!... خوب گوش کن ببین چی میگم... عینِ حرف من رو به

رافع هم انتقال میدی... دست زن و بچهتون رو میگیرین... پا میشید مثل هر آدمی که به دختر عموش سر میزنه تا حداقل حالش رو بپرسه... میرین خونهاش... بعد به من خبر میدین که

! اوضاعش خوبه یا نه؟

: نگاه مبهوت ربیع روی گلدان ماند

آخه!... داداش!... هر بار خواستیم اینکار رو بکنیم... یه - خورده!... چی بگم والا؟!... شوهرش!... یه کم!... چطور بگم تهمت نباشه؟!... یه جوریه!... نمیدونم درست... اصلاً ارتباط برقرار نمیکنه .

اخم بین دو ابروی رشاد دو خط عمودی انداخت اما سکوت اختیار کرد تا ربیع حرفش را ادامه دهد .

: ربیع نفسی گرفت و زمزمه کرد

انگار با کسی رفت و آمد نمیکنن... همسایههاشون میگن - انگار کبوتر بیرون نمیره... فقط با عرفان میره و میاد .

ابرویی بالا انداخت و خودکار را با نهایت قدرت روی کاغذ فشرد

تا حدی که نوکش به داخل فرو رفت. حرفی نزد و ربیع هم سکوت کرد. رشاد آهی کشید و با صدای گرفته ای لب زد :

شاید تو و رافع رفتین عرفان حساس شده... بگو نگین بره پیش کبوتر . -

خودش را با شتاب جلو کشید و حرف دلش را با قدرت زد :

ببین ربیع!... من نگرانشم... از ایران که بهش زنگ میزنن فقط -

میگه خوبم... اما این حرفایی که تو میزنی با آشوبی که در دل

منه ...

حرفش را نیمه کاره رها کرد و بعد از مکثی کوتاه لب زد :

. امیدوارم واقعاً همینطور که میگه خوب باشه -

تماس با ربیع را قطع کرد و حبابی شد معلق میان زمین و هوا که

هر لحظه احتمال ترکیدنش وجود داشت. دل وامانده اش طوق

انداخته بود دور گردنش و میکشاندش به قهقرای چاهی که جز

. خلاء درون آن چیزی نبود

***

لباس شب حریر دانه اناری اش را از رگال کمدش بیرون

آورد و همانطور که در آغوشش کشیده بود چرخی زد و مقابل

آیینه ایستاد. چهره ی نمکینش را نگاهی انداخت و چال

گونه هایش را با لبخند پرعمقی که روی لبانش پاشید شدت

. بخشید

لباسش را مقابل اندام عروسکی اش گرفت و عشوه ی جانانه ای به

. تصویر ملوسش حواله کرد

.پیراهنش را پوشید و بند همجنس لباسش را گرهی شلی زد

گره انداخت به بخت سیاهش و خفه کرد ته مانده ی نفس حبس

. شده در اعماق سینه ی غبار گرفته اش را

آبشار ابریشمین موهایش را افشاند روی شانه هایش. دستانش را

.روی میز آرایشش ستون کرد و خودش را به جلو کشید

میخکوب ماند به خودش، به چشمانش، به جزء به جزء چهره ی

. مصیبتزده اش

چشمانش زل اثار ضرب و شتمش شد شد که لبخندش را روی

لبانش خشک کرد. بغض بود که در گلویش لانه گزید و شوق

وجودش را در لحظه به نابودی کشاند. بی توجه موهایش را تابی

داد و آثار زندگی منحوس و غم گرفته اش را پشت تار به تار

. گیسوانش مخفی کرد

آرایش ملیحی روی صورتش نشاند و لبخند ساختگی تحویل

. خودش داد و بغضش را با تمام قوا بلعید

نیمهشب دیگری با چشم انتظاری سپری شد و خورشید کمین کرده پشت کوهها آماده میشد تا کم کم سایه ی سیاهی شب را

. پاک و خودش را بر روی هرچه تاریکیست فرش کند

امان از دلِ کبوتر! شب و روزش یکی شده و خورشید و ماه زندگیاش از سو افتاده بودند. فقط برایش مانده بود باریکهای از

آتشی که از جگر سوختهاش گاهی گرمایش خودش را تا اعماق

دهلیزهایش میکشاند و خوب میدانست که دوامی ندارد و چند لحظه بعد در زمهریر استخوانهایش جان خواهد داد و خون در

جریان افتاده ی سیاهرگهایش از حرکت میایستند و فقط

. سیاهی میماند و تباهی

صدای قدم های آشنایی که در حال نزدیک شدن بود قلبش را به

کوبش انداخت و تا پشت ستون فقراتش منجمد شد. لبخند

ناشی از غنجی که در دلش زد روی لبانش نقش بست و

چشمانش را با نهایت حسی که در دل و جانش رخنه کرده بود

. برهم گذاشت

خودش را به آن راه زد که مثلاً متوجه آمدنش نشده اما چیزی نمانده بود که قلبش از حصار سینه اش بیرون بزند و شور درونی اش را لو دهد .

عرفان بود که او را ازار

: گلوی محزونش برخواست

.عرفان جان!... عزیزم... اذیت م نکن -

کبوترِ بینوا لبخندی که بیشتر شبیه سنباده کشیدن روی جرمهای لکه انداخته بر دیوارهی قلبش بود روی لبانش پاشید .

.با تمام قدرت او را ازار میداد

فریاد کبوتر بود که در گوشش پیچید و انگار دل بیمار و روان پریشش را به لرزه انداخت و روح به گند کشیده اش را راضی کرد .

.

.بعد از مکثی کوتاه فندک کشید و سیگار متعفنش را آتش زد

لیوانش را پر کرد و کمی سرکشید. زهر چشمانش را پاشید به

. کبوتری که از وحشت میلرزید و دم نمیزد

جرعه ی دیگری نوشیدنی خورد و پوکی به سیگارش زد. کنار کبوتر

به زانو افتاد و بال های پرنده ی وحشت زده را به دو سمت .گشود

چشمان از حدقه بیرون زده ی کبوتر دامن زد به خوی وحشی اش.

.

. خنده ی وحشیانه اش هراس کبوتر را افزون کرد

تکه های باقی مانده از دل خراش افتاده اش را زیر چنگال هایش

. درید و هزار تکه کرد

ته سیگار نزدیک کبوتر برد و جیغ کبوتر

. بود که عطش نهفته در دورنش را شدت بخشید

نگاه ملتمسانه اش محرک خوبی بود برای نواختن سیلیهایی بر

سر و صورتش. خوی حیوانیاش به اوج بیرحمی رسیده و تاب و

. توان را از کبوتر ربوده بود

. به بند کشید کبوتر رهایی را و آتش زد بال های پروازش را

«. انسانم آرزوست « ضجه هایش پیغامی نداشت به جز

***

رشاد جان!... یه چیزی میخوام بهت بگم فقط قول بده بهم -

. نریزی

بعد از هفتهها بالآخره ربیع جرئت پیدا کرده و با رشاد تماس گرفته بود. شهامت گفتن آنچه همسایه های کبوتر در مورد آنها

. گفته بودند را نداشت

افرادی را برای زیر نظر گرفتن کبوتر و عرفان و خانهشان گماشته بود. تا هر اتفاقی افتاد به او خبر دهند. اما نمیتوانست

. برای رشاد آنچه آنها گفته بودند را بازگو کند

ابروهای رشاد به یکدیگر نزدیک شد و با سرعت از جایش برخاست:

- چی شده ربیع؟!... حرف بزن ببینم.

لبانش را به داخل کشید و نفس پرآهش را بیرون فرستاد.

بریده:

بریده تعریف کرد:

- چیزی نشده... البته داداش!... جسارت نباشه... شما خودت میدونی... دیگه دعوای زن و شوهریه... زیاد نباید جدی گرفت...

دو روز دیگه آشتی میکنن.

مشتش را به دیوار کوبید و توپید:

- طفره نرو ربیع... درست حرف بزن ببینم چی شده.

بزاقش را بلعید و با احتیاط لب زد:

- چند وقت پیش رفتم دمِ خونشون حالش رو بپرسم... هرچی زنگ زدم کسی جواب نداد... میدونستم کبوتر خونهس... بلند صداش زدم... جواب نداد... از وقتی گفتی به چند نفر سپردم

حواسشون به خونشون باشه... رشاد!... همسایهشون صدام رو
شنید... اومد بیرون گفت انگار از خونشون صدای جیغ شنیده...

بچه ها هم گفتن یه صداهایی شنیدن... اما چون اینا بیرونن نمیتونستن تشخیص بدن از کدوم خونهس... عرفان هم!... یه کم!... انگار...!

: رشاد نفسش را به سختی بالا کشید و فریاد زد

- انگار چی؟!... حرف بزن ربیع؟!... صدای جیغ؟!... بعد میگی دعوای زن و شوهریه؟!... طبیعی نیست... اصلاً طبیعی نیست...

! انگار چی ربیع؟

: ربیع سر به تأسف تکان داد

- انگار عرفان بیماری داره... من هم چند بار از دور دیدمش...

احتمالاً داروهای نامناسب مصرف میکنه... چند بار تعقیبش

! کردم ببینم کجا میره... چی بگم داداش؟

. سر از شرم به زیر انداخت و پنجه لای موهایش کشید

رشاد نگاه مشکوکانه اش را به دور دست میخکوب کرد و با

: صدایی که به زور از حلقش بیرون آمد

ربیع چی میخوای بگی؟!... نصفِ جونم کردی... دِ حرف - بزن

! ببینم چه خبره اونجا؟

: سر به تأیید تکان داد و چشم بر هم گذاشت

مرتب با این و اونه... میگم رشاد!... نکنه -

کبوتر ایدز گرفته باشه؟!... خوب آخه!... اگر عرفان جنون داشته باشه حتماً بیماری دیگه ای هم داره... پس کبوتر هم باید تا حالا

! گرفته باشه... چرا به کسی حرفی نزده؟

چشمان از حدقه بیرون زده ی رشاد بود که حلقه اشکی در آن

: موج زد. صدایش به لرزه افتاد و زمزمه کرد

انقدر با اطمینان حرف نزن... فقط امیدوارم به کبوتر آسیبی -

. نزده باشه... وگرنه!... وگرنه!... زنده نمیزارمش

تماسش را با ربیع قطع کرد و چند دقیقه ای مات یک نقطه ماند

و پلک بر هم نگذاشت. عقلش از کار افتاده بود و چیزی به

. ذهنش نمیرسید

مدتی گذشت که به خودش آمد. لیوان آب روی میزش را یک

نفس سر کشید و نفس گیر کرده در سینه اش را با فشار بیرون

داد. سراسیمه از کارخانه خارج شد و فکرش را سوق داد به

. حرف های ربیع

قدرت تصمیمگیری نداشت. باورش نمیشد حرف هایی را که

شنیده حقیقت داشته باشد. چطور کبوتر توانسته با مردی که به

داروهای نامناسب اعتیاد داشته زندگی کند؟! چگونه

! پرخاشگری و تهاجمات را تحمل کرده است؟

***

- مادر!... دنبال چی میگردی؟!... مگه همه ی وسایل ضروریت رو نبردی خونه ی خودت؟!

رعنا نگاه متحیرش را به رشادِ سر تا پا آشفته دوخته بود و مرتب سؤال پیچش میکرد.

همانطور که محتویات درون دراورش را بیرون میریخت و زیر و رو میکرد زیر لب پچ زد:

- نبردم مادر... نبردم... باید پیداش کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

رعنا که از رفتار رشاد گیج شده بود:

- بگو چیه؟!... شاید من بدونم کجا گذاشتیش؟!... میخوای چیکار کنی مادر؟!... ربیع یه چیزایی میگفت... نکنه میخوای

بری سر وقتش؟!... تو دخالت نکن پسرم... خودشون مشکلشون

رو حل میکنن... اگر برای کارای شرکت میخوای بری آلمان

...برو... اما یه وقت سراغ کبوتر نری... درست نیست پسرم

اصلاً!... رافع و ربیع اونجا هستن دیگه... خودشون حواسشون

. بهش هست

: نگاه پردردش را به مادرش دوخت

مادر من!... فکر میکنین میخوام برم یه عشقِ کهنه رو تازه - کنم؟!... چرا شماها در مورد من اینطور فکر میکنین؟!... اگر با

ربیع حرف زدین و بهتون گفته در چه وضعیتیه... پس من باید

. برم... ازتون خواهش میکنم جلوی من رو نگیرید

انگار آنچه را که به دنبالش میگشت یافته بود. چشمان

میرغضبش را دوخت به بریده ی روزنامه ای که معلوم بود مربوط

به سالیان سال قبل است. لبانش را حرصی جمع و نفسش را در
سینه حبس کرد. روزنامه را میان مشتانش از غیظ فشرد و چند
ثانیهای به عکس درون آن میخ شد. تایی در وسط آن زد و در
. جیب داخل کتش گذاشت
وسایل درون دراور را سر جایش برگرداند و چمدانش را از کمد
بیرون آورد. هرآنچه احتیاج داشت درون آن چپاند و زیپش را با
چنان قدرتی کشید که انگار خنجر به دور گردن عرفان
. میکشد
قد راست کرد و دسته ی چمدانش را در مشتش فشرد. به
: چشمان مضطرب مادرش زل زد و با صدای خفیفی گفت
مامان!... فقط دعا کنین تا میرسم بلایی سرش نیاورده -
...باشه
. وگرنه یا جای من روی زمینه یا جای عرفان

دستان رعنا از وحشت روی دهانش پرید و جیغ خفیفی کشید :

- خاک بر سرم رشاد!... چیکار میخوای بکنی؟!... نرو پسرم...

این راهش نیست... به حاج کریم و بابا میگیم بیشتر پیگیری کنن ببینن قضیه چیه .

سر به اطراف تکان داد و پوفی کشید :

- یه وقت به هما چیزی نگینآ... سکته میکنه... بزارین من برم

ببینم چه خبره؟ !

چمدانش را برداشت و از خانه خارج شد. مستقیم به سمت فرودگاه رفت و پرواز برلین را که اعلام کردند صداهای نامعلومی

در گوشش پیچید و قدم هایش سست شد. چند قدمی را کشان کشان جلو رفت و مکث کوتاهی کرد. نیم قدمی به عقب برگشت

و یک قدم به جلو برداشت. دیگر پایش نکشید خشک شد نابود

. شد هرآنچه اراده بود یکجا از وجودش پرید

کمی در جایش ایستاد و با تکان سر هرآنچه افکار مزاحم بود از

ذهنش دور کرد. چمدانش را همپای قدم هایش روی زمین کشاند

و گامهای بعدی را محکمتر و مصممتر به سمت گِیج پرواز

. برداشت

انگشت سبابهاش را گوشه ی چشمش قرار داد و اشکی را که

چیزی تا سر خوردنش نمانده بود پاک کرد. نگاهش را در آسمان

آبی که ابرهای سپید میان آن افکارش را سوق میدادند به

روزهایی که بالشتهای سپید پر قو وسیله سرگرمیِ کودکانه اش

رشاد!... انقدر دوست دارم شکمِ یه « : با کبوتر بودند، گرداند

. بالشت رو پاره کنم برم تووش بخوابم

دستی بر روی موهای پریشانش که به خاطر پرت کردن بالشت به

یکدیگر ژولیده شده بودند کشید و صدای قهقهه اش در عمارت

: پیچید

از دستِ تو کبوتر!... از دستِ تو!... خوب!... سرت رو - بذار روش

! بخواب... حالا چرا میخوای بری تووش بخوابی؟

: چینی به بینی اش انداخت و سر به کرشمه چرخاند

خوب!... اون توو پر از پره... پرهای سپید و نرم... اما - روی

. بالشت که پر نداره

: لبانش را رو به پایین لوله کرد و شانه بالا انداخت

من که از حرف های تو سر در نمیآرم... همه روی بالشت -

«! میخوابن... تو دوست داری بری تووش بخوابی؟

نمیدانست. هیچ نمیدانست که کبوترها سر بر بال های خودشان

میگذارند تا آرام جانشان باشد و به خواب نازی که آرزویش را

داشتند و یا حسرتش بر دلشان مانده بود، فرو بروند.
نمیدانست

که بال پروازشان مرحم دردهایشان است و اگر چیده شود دیگر

نه قدرت پرکشیدن دارند نه توان آرمیدن. پرنده ی بیبال و پر

. در خودش میپیچد و میمیرد و میمیرد و میمیرد

رشاد دلش میخواست دستانش را دراز کند و تودهای از ابرهای

:بالشتی سپید را بردارد و ارمغان کبوترش کند و به او بگوید

«.» دیگر سر بر بال های خودش میگذارد

.به مقصدش رسید و خودش را به منزلش در برلین رساند

هایی را که در مستقیم با ربیع و رافع تماس گرفت و تمام برنامه

سرش پرورانده بود ریز به ریز گفت و سفارش کرد که باید مو به

. مو اجرا شود

***

رژلب مسی رنگش را از کیف دستی کوچک طلایی زنجیردارش
بیرون آورد و آیینه ی دستهدارش را مقابل صورتش گرفت و
. کمی از رژلبش روی لبانش کشید
عرفان به درب اتومبیل رولز رویس مشکی متالیکش یله داد و
همانطور که لبخند کجی روی لبانش نشانده بود، نگاهش را روی
: کبوترش چرخاند
. کم بزن کبوتر... بدون آرایش هم خوشگلی عزیزم -
لبخند دلبرانهاش را به همسرش پاشید و سری به غم زه تکان
: داد
. چشم!... هرچی شما بگید -
عرفان نگاهش را به چند تار فر شده ی موهای کبوتر

که از پشت گوشش آبشار شده بودند انداخت

. لبخندش کشدار شد

:

عینِ سیم تلفن میمونه... این چیه از خودت آویزون کردی -

! آخه؟

لبان کبوتر رو به پایین لول برداشت و کرشمه ای حواله اش کرد :

. اگر خوشت نمیاد لای بقیه موهام قایمش کنم -

: لبخند پرعمقی زد

. نه کبوی من!... خیلی هم خوشگله... بزار باشه -

: با صدای محزونش زمزمه کرد

. فقط از کنار من جم نخور -

. کبوتر با موهایش مشغول شد و سر به تأیید تکان داد

نگاه غمبار عرفان میخ شیشه ی اتومبیل شد و چشم از خیابان های شهر بر نداشت. گاهی آهی از اعماق سینه اش بیرون

. میزد و دل سنگ را به درد میآورد

راننده از آیینه نگاهی به عقب انداخت و به زبان آلمانی خطاب

: به عرفان پرسید

جناب بخشی!... همون مسیری که فرمودین رو برم؟ -

هیچ عکس العملی از عرفان سر نزد. کبوتر نگاهش را بین راننده

و عرفان چرخاند و روی عرفان زوم کرد. ارام خطابش کرد

.

تکان شدیدی در عضلاتش ایجاد شد و از افکار نامعلومش بیرون

آمد. نگاهش را به تصویر راننده در آیینه ی جلو انداخت و سر به

. تأیید تکان داد

لبخند پربغضش را به صورت شیرین کبوترش حواله و باز هم نگاهش را به بیرون

. دوخت و غم همیشگی در چشمانش لانه گزید

به مقصدشان یعنی همان جایی که مهمانی برگزار میشد

رسیدند. راننده توقف کرد و شخصی با قدم های سریع خودش را

. به کنار اتومبیلشان نزدیک کرد و در عقب را گشود

عرفان پیاده شد و نگاهش را به پیرامونش چرخاند و دو لبه ی

کتش را جلو کشید. چرخی زد و به سمت کبوتر برگشت

تا کمکش کند، پیاده شود. کبوتر لبخندی به او زد و به آرامی

. پیاده شد

دانه های کریستالی برف بود که به سر و رویشان شلاق

.میزد

کبوتر لبه ی کلاه پالتویش را به سمت صورتش جلو آورد

.

از روی فرش قرمز پهن شده وسط پله های خانه ی اشرافی بالا

رفتند. از مقابل تک تک محافظینی که در دو سمت کناری

پلکان ایستاده بودند گذشتند. به در چوبی قهوه ای رنگ بزرگی

رسیدند و توقف کوتاهی کردند. یکی از مردها لبخند

احترامآمیزی زد و دستگیره ی عمودی در را بین مشتش کشید

. و به داخل هل داد و تعارف کرد که وارد شوند

به محض ورود شخصی به سمتشان آمد و اجازه گرفت.نزدیک

کبوتر ایستاد و پالتویش را از قسمت سرشانه هایش بیرون آورد .

کبوتر نزدیک عرفان شد و متوجه لرزشی که داشت شد. نگاه مبهوتش را به چشمان عرفان انداخت

: و موشکافانه پرسید

! سردته عرفان جان؟!... حالت خوبه؟ -

نفس پرعمقی کشید و سر به تأیید تکان داد. لبخند ساختگی زد

. و گرهی کراواتش را بین انگشتانش به بازی گرفت

. با هم به جایگاهی که همه جمع بودند قدم برداشتند

بعد از مدتی که مجذوب موسیقی و فضای موجود بودند، عرفان

کبوتر را میان جمعیت کشاند. روبه روی یکدیگر

ایستاده بودند که مرد جوانی از کنار کبوتر رد شد و به علت

شلوغی جمعیت ناغافل نزدیک کبوتر شد و
سریع عذر خواهی کرد. زهر چشمان عرفان فوران زد و به
سمتش یورش برد. پنجه هایش را میان یقهاش گیر و چند
مشت
حواله ی فکش کرد که اگر دیگران به دادش نرسیده بودند
. بیچاره زیر چنگال درندهی عرفان نفله میشد
: کبوتر کت عرفان را مرتب کرد و به چشمانش زل زد
عزیزم!... طفلک حواسش نبود... چرا اینجوری کردی؟!... -
ده بار
. هم عذرخواهی کرد بیچاره

رمان بوک
Romanbook.ir

شخصی چند لیوان را مقابلشان تعارف کرد. عرفان با لبخندی
بر لب تشکر کرد و برداشت. نوبت به کبوتر رسید که لیوان
محتوی لیموناد را انتخاب کرد و نگاهش را به سمت عرفان

. چرخاند

به محض اینکه لیوان را به سمت دهانش برد عرفان اخمی روی

پیشانی اش خط انداخت. دست دراز کرد و لیوان را از او گرفت.

چشمان گرد شده ی کبوتر مات شوهرش ماند و در سکوت

. تماشایش کرد

عرفان لیوان را مقابل بینی اش قرار داد و بو کشید. انگار

خیالش از محتویات درون آن راحت شده بود که بی اختیار

. لبخندی روی لبانش نقش بست و لیوان را به کبوتر پس داد

کبوتر جرعه ای از نوشیدنیاش را خورد و عرفان طبق معمول

یک نفس هورت کشید. لیوان را از کبوتر گرفت و روی میز

. کناری گذاشت

مردی آلمانی که بسیار قوی هیکل بود از دور به عرفان اشاره

کرد که به سمتش برود. عرفان برآشفته کبوتر را با خودش همراه کرد و

. به سالن کناری هدایت کرد

کبوتر متوجه شد و نگاه پرسشگرانه اش را به عرفان دوخت
:

کارت داشت... خوب برو ببین چیکارت داره؟!... -
! میشناختیش؟

عرفان کلافه سرش را به سمت دیگری گرداند و پراخم
زمزمه

: کرد

. ولش کن... مهم نیست -

مرد مجدد به سمتشان آمد اما اینبار نزدیکتر شد. لبخند

عمیقی روی لبانش نشاند و احوالپرسی گرمی به آلمانی با
کبوتر

به جا آورد. دست روی شانه ی عرفانی که چیزی نمانده بود

باروت درون قلبش شعله ور شود گذاشت. پچ پچی زیر
گوشش

. کرد و به آرامی عرفان را به کناری کشید

کبوتر از دور نگاه مشکوکانه اش را به آنها که کارشان به
درگیری

بیشتر شباهت داشت تا صحبت عادی میخکوب کرد. عرفان
صدایش را بالا برد و ظاهراً با گفته های او مخالفت میکرد و
مرد
. آلمانی مصرانه روی حرفش پافشاری
عرفان با خشم از او دور شد که مرد مچش را با غیظ در
پنجهاش
گرفت و او را به سمتش چرخاند. انگار نهیبی به او زد که
عرفان
.در جا چشمانش گرد شد و لام تا کام حرفی به زبان نیاورد
هیکل آویزان و وارفته اش را کشان کشان به جلو کشید و
. قدم های سنگینش را به سختی روی زمین پیش برد
کبوتر با دیدنش شبیه علامت سؤال بزرگی شد و بِربِر
نگاهش
کرد. اما عرفان کلامی به زبان نیاورد و سعی کرد قضیه را
. بیاهمیت جلوه دهد و حواسش را به مهمانی پرت کند
موزیک عوض شد که عرفان سمت کبوتر رفت. و با
موزیک
. همراه شدند

چشمانش را بست. رعشهای

در بدنش ایجاد شد که کبوتر به وضوح متوجه ان شد.

: . لبخند روی لبانش خشک شد و سکوتِ بینشان را شکاند

- عزیزم!... دیگه این داروها رو نخور... نمیخواد لاغر بشی... اینا

! چیه میخوری آخه؟

- هنوز اونقدر که مورد پسند بانو باشم نشدم... مجبورم بخورم...

میترسم کبوتر... میترسم از دستت بدم... به هر دری میزنم که

رهام نکنی... میدونم اخلاقم رو داری تحمل میکنی... اما زود

گذره.... قول میدم بهزودی همون عرفان سابق بشم برات.... قول

!میدم بهت کبوتر... نکنه یه وقت چشم باز کنم ببینم نیستی؟...

! نکنه نگی داری میری و ذره ذره نابودم کنی؟

: نفسش را بیرون فرستاد و ادامه داد

کبوتر!... زندگی پُر از روزهای سیاه و سپیده... مثل - دکمههای

پیانو... نکنه یه وقت روزهای سیاه رو ببینی ازم دل بکنی و

بری؟!... نکنه تاب نیاری کبوی من؟!... نکنه هرچی پیش اومد من

! رو مقصر بدونی؟

چشمان کبوتر از حیرت گرد شد اما خودش از

. همسرش دور نشد

: عرفان بغض حمله کرده بر گلویش را بلعید

اگر یه روزی دیدی اتفاقاتی افتاد که به مذاقت خوش - ...نیومد

از چشم من نبین کبوتر... خودم درستش میکنم... همیشه فکر کن شاید عرفان مجبور شده... شاید عرفان یه اشتباهی کرده و

تووش مونده... شاید گیر کرده توو باتلاق و داره دست و پا

. میزنه و چیزی نمونده خفه بشه

سر بلند کرد و نگاه متحیرانه اش را به چشمان

: عرفان دوخت

چرا بعضی وقتها نمیفهمم تو چی میگی؟!... چرا گاهی از -
کارهات سر در نمیارم؟!... چرا عرفان جان؟!... این داروها
رو
دیگه نخور... من هیچ وقت ازت نخواستم لاغر بشی... اصلاً
به
چه قیمتی؟!... این همه راه برای لاغری هست... کی گفته
این
داروها برات خوبه؟!... اصلاً من دوست دارم شوهرم تپلی
...باشه
اصلاً من همیشه از مردای شکم گنده خوشم میومد... پس
دیگه
. نخور عرفان

.

لبخندش کشدار شد و آه

: عمیقی از سینه ی پردردش برخاست

آخه قربونت برم!... من که میدونم اینها رو به خاطر من -

میگی... اما!... چشم!... یه کم صبر کن... دیگه میذارمشون
. کنار

همانطور که در حال و

هوای خودشان غرق بودند. چشمان عرفان مات هالوژن روی

سقف شد و اخمی روی پیشانی اش خط انداخت. با سرعت
کبوتر

را به سمت دیگری هدایت کرد. سر چرخاند و

. اطرافش را دید زد

موزیک قطع شده و مهمانان در سالن پخش بودند. هر دو به

سمت بالکنی که ویوی نزدیک غروب بسیار زیبایی داشت

رفتند. عرفان دستانش را بر لبه ی نرده های گچی ستون کرد
و به

رفت تا خورشید را در خودش مخفی کند زل زدآسمانی که
: می

اگر تو بخوای من این آسمون رو با تمام ابرهای تووش -
میریزم

. به پات

چشمان مبهوت کبوتر روی عرفان میخ شد و باز هم سکوت بود

. سکوت

عرفان پنجه هایش را روی نردهها فشرد و دندان هایش را بر هم

: سابید

- میخوای این نردهها رو از جا در بیارم؟!... میخوای؟!... من

! قدرتم خیلی زیاده... بکِنمشون کبوتر؟!... بِکنم؟

هرکول بازیهای عرفان وقتی سطح انرژیاش به خاطر مصرف

داروهای نامناسب بالا میرفت و احساس قدرت میکرد و

خودش را از دیگران برتر میدید برای کبوتر عادی بود اما اینبار

نگرانی در گوشت و پوستش رخنه کرد. خودش را به او نزدیک کرد

: و چشمان وحشتزده اش را به او دوخت

. وای عرفان!... زشته!... عرفان بیا بریم -

چشمانش را که به سختی باز نگه داشته بود را زل همسرش کرد

: و خنده ی مستانه ای سرداد

! چقدر سرم درد میکنه کبوتر... کجاییم؟ -

کبوتر قصد کرد تا او را از آنجا ببرد که عرفان خودش را به

: سمت فضای آزادی که ارتفاع زیادی هم داشت خم کرد

از اینور بریم... من میخوام از همینجا خودم رو پرت کنم -

. پایین... تو هم باهام بیا کبوتر... زودتر میرسیم

رفتارهای بیباکانهاش گاهی چنان کبوتر را به وحشت

می انداخت که گمان میکرد شاید تا دقایقی دیگر جانش را در

. کف دستانش بگذارد و کار دست خودش بدهد

! بریم تلویزیون نگاه کنیم کبوتر؟!... فیلم چی داره امشب؟ -

باز هم شروع کرده بود به چرت و پرت گویی. شوریدگی افکارش

هم از همان علائمی بود که کبوتر با آن اخت شده و تعجب

. زیادی نمیکرد

: او را به سمت خودش کشاند

- بهتره دیگه بریم خونه عرفان جان... خسته ای... باید استراحت

. کنی

خودش را به عقب هل داد و نگاهش را به سمت جمعیت کشاند :

- ذارن؟!... چرا اینا انقدر بیحالن... برم چرا یه آهنگ شاد نمی

. بگم یه آهنگ توپ بذارن بترکونیم

کبوتر جلویش را گرفت و مانع رفتنش شد. ظاهراً سطح انرژیاش بالا رفته و احساس چالاکی و سرخوشی درونش را احاطه کرده بود .

کبوتر به سختی توانست رفتارهای غیرعادی او را کنترل کند و

. تا منزل سالم برساند

***

نان تست را از تستر بیرون آورد و روی بشقاب کنار سوسیس

سرخشده قرار داد. تخم مرغ نیمرو را که صدای جلز و ولزش
بلند شده بود روی نان تست پهن کرد و آب پرتقال تازه را که برای کبوترش گرفته بود درون لیوان مخصوص صبحانهاش سرریز کرد و کنار بشقابش روی کانتر آشپزخانه گذاشت .
نگاهی به هنرنمایی غافلگیر کننده اش انداخت و لبخند کشداری روی لبانش نقش بست. ظاهراً آن صبح خوی رئوفانهی
عرفان گل کرده و خودش را بیشتر از کبوتر به وجد و شور انداخته بود .
به سمت اتاق خوابشان قدم برداشت و چند ثانیهای مات چهره ی
معصوم کبوتری که غرق در خواب شیرین بود، شد .
بزاقش را بلعید و پنجه لای موهای پریشانش فرو برد و به سمت
میز آرایش چرخید. رژلب قرمز کبوتر را برداشت و روی آیینه
چیزی نوشت .

اشکِ زیر پلکش را پاک کرد و شاخه رزی را که برایش گرفته

. بود در قاب دور آیینه گیر داد

نفسِ به درد نشستهاش را با صدا بیرون فرستاد و بعد از مکثی

کوتاه به سمت کبوتر برگشت. نگاه پرمهرش را بر چهره او نشاند .

عقب عقب از اتاق خارج شد و چشم از کبوتر فرو رفته در

بال هایش برنداشت. به چهارچوب در برخورد و از شدت دردی

. که در آرنجش حس کرد چهره اش مچاله شد

هق بلندش را بیرون اتاق وقتی قدم های آخرش را برای خروج از

خانه برمیداشت زد و برای اینکه صدایش کبوتر را بیدار نکند

دستانش را جلوی دهانش پهن کرد و دوان دوان به سمت در

. خروجی رفت و در را پشت سرش بست

هنوز مدت زیادی نگذشته بود که باریکهی اشعهی خورشید
صورت کبوتر را نوازش کرد و لای یک چشمش را کمی
.گشود
کش و قوسی به بدن کوفتهاش داد و بعد از چند وولی که در
تختش خورد از پتوی گرم و نرمش دل کند. همانطور که
مقابل
آیینه خمیازهای میکشید چشمش به نوشته های روی آن
من رو ببخش کبوترم... جبران میکنم عزیزم... « : متمرکز
شد
گوشه ی لبش انحنا برداشت و زیر لب پچ » دوستت دارم...
عرفان
نگاه بعدیاش به گل رز کنار آیینه ». باز عشقش قلمبه شده «
: زد
افتاد. ابرویش به بالا پرید و انگشتانش را به سمتش کشاند.
میان

Romanbook.ir

. مشتش بازی اش داد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت

بند لباس راحتی یاسی رنگش را میان انگشتانش چرخاند و بویی

را که در فضا پیچیده بود تا انتهای ریه هایش نفس کشید و

چشمان متحیرش را تنگ کرد. بعد از کشف سورپرایز عرفان

وای!... عرفان!... امروز کلاً میخوای دلِ من « : خنده اش بلند شد

رز را روی کنسول رها کرد و سوسیس را برداشت و ». رو ببری

بین دندان هایش اسیر کرد. همانطور که تکه ای از آن را در

دهانش میجوید صدای باز شدن در ورودی در گوشه ایش

پیچید. لبخندش عمق گرفت و محتویات درون دهانش را بلعید

فکر کنم گشنهاش شده زود برگشته « : و با خودش .« زمزمه کرد

: با تن صدای بالایی گفت

میدونستم طاقت نمیاری من بدون تو صبحانه بخورم عزیزم -

.

جرعه ای از آب پرتقالش نوشید اما کلامی از عرفان به گوشش

نرسید. سر به اطراف تکان داد و کرشمه ای در فضا پخش کرد :

- عرفان جان!... داری میای عزیزم؟!... سرد میشه زود بیا .

زبان روی لبانش کشید اما باز هم پاسخی نشنید. اخمی روی پیشانی اش نشست و کمی ترس در دلش لانه گزید. مکثی کرد و

در جایش میخکوب شد .

نفسش را در سینه حبس کرد و صدای کوبش قلبش در گوشش

پیچید. چارهای نداشت، قدم های سنگینش را به سختی به سمت

پذیرایی برداشت .

چشمانش که به سایه ی پهن شده روی دیوار که لحظه به لحظه

بزرگ و بزرگتر میشد، افتاد ته مانده ی نفسش را هم در عمق

. وجودش اسیر کرد

جرئت جُم خوردن نداشت. سایه یکی بود شد دوتا. دو تا بود شد

سه تا. اول فقط سایه ی آدم بود اما دستی بلند شد و اسلحهی به

. چنگ کشیده در مشتش قلبش را فرو ریخت

مردی چهارشانه و عضلانی که سر تا پا مشکی به تن داشت و

ماسکی روی صورتش کشیده بود که فقط چشمان و لبانش

مشخص بود سمتش آمد و لولهی اسلحه را روی شقیقه ی کبوتر

گذاشت که اشک های یخ زده اش بی اختیار از چشمان وحشت

. زده اش شره کرد و فریادش به هوا برخواست

مردِ دیگر که ظاهرش همانند مرد اول بود به سمتش قدم های

تندی برداشت و به آلمانی تشر زد که احتمالاً باید چند حرف

. زشت حواله ی دخترک بینوا کرده باشد

چسب سیاه پهنی را روی دهانش چسباند و مچهای نحیفش را با

شتاب به عقب کشید. هر دو را روی هم مماس گذاشت و با

. طنابی که در دست داشت بهم گرهی محکمی زد

فغانش بیصدا از گلویش برخواست که جان به لرزه افتاده اش

. نشان از خوف مهمان شده در دلش بود

چشمبند مشکی را روی چشمان کبوتر خواباند و از پشت سرش

. لای موهایش گیر کرد و گرهی کوری خورد

قلب کبوتر خودش را به حصار سینه اش کوبید. مرد سوم به

سمت در دوید و نگاهی به اطرافش انداخت. با دست به آن دو

. اشاره کرد که سریعتر آنجا را ترک کنند

مرد مسلح اسلحه را پشت کتف کبوتر عمود قرار داد و با هُلی

که به شانه های بی پوشش انداخت به جلو هدایتش کرد.

دخترکِ

چشم بسته مسیری را که هدایتش کردند پیمود. و دیگر چیزی

نشنید جز صدای اتومبیل و چند مردی که آلمانی صحبت

کردند و از میان حرف هایشان اینطور مشخص بود که برای می
. فرار از آنجا عجله دارند

***

همونهان که الآن رفتن توو؟!... یه کم برو جلوتر... وای - این
کبوتره؟!... آره خودشونن... زنگ بزن به رشاد... زود باش
.
دو مرد آلمانی که منزل کبوتر را رصد کرده با چشمان گرد شده
. شاهد ربوده شدن کبوتر بودند
یکی از آن دو گوشی اش را برداشت و به دنبال شماره ی رشاد
گشت. دیگری اتومبیل را روشن و با دقت ماشین سارقین را
تعقیب کرد. حواسش به حفظ فاصلهاش با آنها بود که فریاد زد :

نه!... نه!... رشاد نه!... زنگ بزن به رافع یا ربیع... به - رافع بزن .

. تقلای کبوتر تمامی نداشت و کلافهشان کرده بود

یکی از سارقین سرنگی را از جیبش بیرون آورد و کبوتر را با

عصبانیت به خود نزدیک کرد. اصرار کبوتر در دوری از او که مانع عملی کردن اهداف شومشان شود، خونشان را به جوش آورده بود. بالاخره بعد از تلاش بسیار موفق شدند نقشهشان را عملی کنند. دیگر نه تکانی خورد و نه مقاومتی کرد. گردنش شل شد و به عقب سر خورد. چشمانش از پشت چشم بند پیدا نبود وگرنه معلوم میشد که رفته رفته میرود تا . سپید و سپید و سپیدتر شود

: شماره ی رافع را گرفت و بعد از چند بوق پاسخ داد

حواستون بهشون باشه... چشم ازشون برنمیدارین... باز - چورت نزنین!... من و ربیع هم داریم میایم... لحظه به لحظه

...مسیر رو اعلام کنین... اینطور که میگین یه حدسایی میزنم به رشاد هم خودم میگم... میترسم بره یه شری به پا کنه کار از این خرابتر بشه... سفارش نکنم دیگه... مراقب باشین گمشون نکنین .

سرعتش را افزایش داد و همانطور که ردشان را گرفته بود با صدای غرق تشویشش گفت :

- به پلیس اطلاع بدین... مسلحان .

برق از چشمان رافع پرید. تماس را قطع کرد و سریع شماره ی ربیع را گرفت و قضیه را مطرح کرد :

- یه کاری کن رشاد قبل از پلیس نرسه... میره خون به پا میکنه... من موندم این عرفان کجاست پس؟!... هرچی بهش زنگ میزنم خاموشه .

ربیع با نهایت سرعت میراند تا خودش را به مسیر مورد نظر برساند. سر به اطراف چرخاند و پوفی کشید :

باشه... بهتره رشاد بعد از من و تو برسه... بزار دقیق معلوم بشه -

کجا میبرنش بعد به رشاد بگیم... داداش داریم ما... یکی نیست

! بگه تو که انقدر عاشقش بودی چرا نگرفتیش؟

.رافع به دو مردی که در حال تعقیب بودند نزدیک شده بود

: تماسی با آنها گرفت و ربیع را پشت خط نگه داشت

! من بهتون رسیدم... کوشین پس؟ -

دستش را روی لبه ی شیشه عمود کرد و لبه ی کلاهش را بالا

: داد

فکر کنم دارن از شهر خارج میشن... سر به نیستش - ...!نکنن؟

. اینجا بر و بیابونه

: ربیع لب به دندان گزید

...گمشون نکنین... یه آدرسی باید داشته باشیم به پلیس بدیم -

! درست حواستون رو جمع کنیم ببینین کجا میبرنش؟

ربیع تماس با مرد آلمانی را قطع کرد. میدان را دور زد و تماسش

: را با رافع ادامه داد

! رشاد امروز برلینه؟ -

رافع دستش را روی بوق گذاشت و بیوقفه فشرد تا شاید

: اتومبیل جلویش کمی بجنبد

فکر کنم دیشب از فرانکورت برگشته... کاش برنگشته بود -

همین رو بهانه میکردیم بهش نمیگفتیم... کلی نقشه تو سرش

. بوده با این اتفاقی که افتاد حتماً یه کاری دستمون میده

اتومبیل حامل کبوتر مقابل آبانبار مخروبهای بیرون شهر توقف

کرد و بعد از مکث کوتاهی در برویشان باز شد و ماشین داخل

رفت. دو مرد آلمانی بیرون ایستادند و موقعیت را به رافع اطلاع

دادند که او هم پلیس را در جریان ماجرا گذاشت و آدرس را هم

. گفت

***

.تکانی به جان کوفتهاش انداخت و لای چشمانش کمی باز شد
انگار اثرات داروی بیهوشی داشت کم کم از سرش میپرید.
سر
به اطراف چرخاند و از دیدن محیط دور و برش اخمی بین
دو
ابرویش خط انداخت. نمیدانست آنجا کجاست و او چرا باید
آنجا
باشد؟! نگاهش روی خودش چرخید که دستانش از پشت به
صندلی چوبی گره خورده و پاهایش هم با طناب بسته شده اند
.
چشمانش روی دو مردی که با یکدیگر صحبت میکردند زوم
شد. خواست فریاد بزند و کمک بخواهد که متوجه شد دهانش
. بسته است و صدایی از حلقش بیرون نمیزند
تقلایی کرد که یکی از آن دو مرد به سمتش دوید و به آلمانی
: توپید
بیخود صدات رو نبر بالا... اینجا کسی نیست به دادت -
برسه

. دختر جون

قلبش داشت از دهانش بیرون میزد. سعی کرد طنابِ دور

. دستانش را پاره کند اما بیفایده بود

چند دقیقه ای نگذشت که چند مرد سیاهپوش آلمانی از

اتاقکهای اطراف بیرون آمدند و هریک گوشه ای کز کردند و

. مسلسلهایشان را کنارشان گذاشتند

اشک بود که در چشمان متحیر کبوتر حلقه زد و وحشت

. سرتاپای وجودش را فرا گرفت

مردی که دور ایستاده بود کم کم نزدیک شد و چیزی در ذهن

کبوتر جرقه زد. چقدر چهره اش آشنا بود؟! یادش نمی آمد کجا او

را دیدهاست؟! چطور او ماسک نداشت اما بقیه داشتند؟! شاید

برای ایجاد رعب و وحشت در دل کبوتر بخت برگشته بود. مرد

نزدیک و نزدیکتر شد و کلامی از دهانش بیرون آمد که

حافظهی کبوتر یاری کرد و او را شناخت. باورش نمیشد. خودش

بود خود مرموزش. همان مردی که روز مهمانی نزد عرفان آمد و
. با او جر و بحث کرد

نگاه مشکوکانهی کبوتر روی صورت کریهاش متمرکز ماند و
دیگر تقلایی نکرد. باید به خودش مسلط میشد. پس احتمالاً
همه چیز به مهمانی آن شب مربوط میشد. یاد نگاه عرفان که
روی هالوژن میخ مانده بود افتاد و اینکه سریع کبوتر را از آنجا
دور کرد. شاید عرفان حس کرده بود هالوژن طبیعی نبوده و
جان کبوتر در خطر است. اما چرا؟! چرا عرفان به آن فضا
مشکوک شد؟! آن مرد در آن مهمانی به عرفان چه گفته بود که

او را بهم ریخت؟! چرا در انتها عرفان تسلیم شده و با چهره ای

گرفته نزد او برگشته بود؟! یاد لرزش دستان عرفان در روز مهمانی افتاد که به مصرف داروهایش ربط داده بود اما انگار بیارتباط به دلنگرانیاش برای حضور آن مرد و هالوژن نبود. یاد

حرف های پرت و پلای عرفان که گاه و بیگاه بر زبان نکبتش

.جاری میشد و کبوتر همه را به اعتیادش ربط میداد، افتاد

. عرفان عرفان عرفان

صدای قدم هایی که از پشت سرش نزدیک میشدند در گوشش پیچید. قدم هایی که مشخص بود به سختی روی زمین کشیده

. میشوند و انگار هیکل وارفته ای را به جلو هدایت میکنند

بدون اینکه سر برگرداند از کنار کبوتر رد شد اما از پشت سر

قابل شناسایی بود. مگر میشد کبوتر او را نشناسد؟! عرفان

. عرفان عرفان

مستقیم به سمت میزی که بطریها روی آن چیده شده بودند،

قدم برداشت. طبق معمول لیوانش را پر و یک نفس نوشیدنی را

در وجود مسمومش تلبنار کرد. چشم بر هم گذاشت و چهره اش

. از تلخی هر آنچه کوفت کرده بود مچاله شد

کبوترِ بی خبر از همه جا تا چشمش به عرفان افتاد ورجه

وورجهاش شروع شد. مردِ کنارش لگدی حواله ی صندلی کرد که

. سر کبوتر به راست پرت و صندلی از یک پایه بلند شد

قهقهه های مستانه عرفان در فضای نم برداشته پیچید که شک

. کبوتر را کم کم به یقین تبدیل کرد

درِ آهنی بزرگی که در انتهای فضای تاریکی بود با صدای گوشخراشی باز و سایهای به سمت کبوتر نزدیک شد. صدای

پارس سگ در گوشش پیچید و وحشت به جان منجمدش

انداخت. سگ سیاه و بزرگی به سمت کبوتر نزدیک شد و

دخترک از ترس خودش را به عقب کشید. مردی از پشت سگ

ظاهر شد. مردی که شبیه بقیه نبود. مثل بقیه ماسک و اسلحه

نداشت. مثل عرفان لایعقل و وارفته به نظر نمیرسید. مانند مرد

. آلمانی خشونت و ترسی در صورتش به چشم نمیخورد

فقط در چشمانش برق کینه موج میزد. در چشمانش که نه فقط

در یک چشمش. چون فقط یک چشم داشت. چشم دیگرش با

. بند مشکی پوشانده شده بودیک چشم

جلوتر که آمد پای سومش هم به وضوح دیده شد. پایی که پا

نبود فقط یک عصایی بود که دست هاش کلهی اژدهایی داشت که

آتش زبانه کشیده از عمق حلقش نشان از آتشفشانی میداد که

. هر لحظه احتمال فورانش قابل پیشبینی بود

مقابل کبوتری که اشک در چشمانش موج میزد اما جرئت

ریزش نداشت قد علم کرد. عصایش را رو به بالا سر داد و زیر

. چانهی کبوتر گذاشت و سرش را به سمتش کشید

نگاهش را زل چشمانش کرد و به مرد کنارش تشر زد که چسب

دهانش را باز کند. مرد با یک حرکت چسب دهان کبوتر را
. کشید که جیغ دخترک به هوا برخاست
کبوتر را به سمت ش چرخاند و
. چشمبندش را از روی چشمش برداشت
چیزی نمانده بود تا هر آنچه در معدهی کبوتر بود تا دهانش
بالا
بیاید. تحمل دیدن چشم تخلیه شده اش را نداشت. سعی کرد
نگاهش را از مرد یک چشم بگیرد اما او انگار قصد داشت
زجر
: کشش کند و حتماً به چشمانش زل بزند
نمیتونی ببینی نه؟!... کار پدر خودته... خوب نگاه کن... -
فقط
به خاطر چند تا تخته فرش قیمتی... خوب نگاه کن کبوتر
رهایی... خوب نگاه کن که هرچی در این سالها کشیدم از
اون
اسم نفرتانگیزته که پای هر فرشی که در دنیا درخشید و حال
من رو بهم زد... اون اسم ننگت هم بود... خوب به این چشم
من

. نگاه کن نوه ی حاج کریم رهایی که بعد از تو نوبت اونه

دندان هایش را از حرص روی هم سابید و کمر راست کرد و بر

عصایش تکیه زد. چشمبندش را روی چشمش برگرداند و نگاهی

به عرفانی که هیکل تنِ لشش را روی مبل ول کرده بود انداخت

. و نگاه بعدی را روی کبوتر چرخاند

یکی از مردها سمتش آمد و زیر گوشش چیزی گفت. سر به

تأیید تکان داد و به دو نفر از آنها اشارهای زد. سریع به سمتش

. دویدند و همراهش به طرف در پشتی قدم تند کردند

مرد قوی هیکلی پشت سر مرد یک چشم دوید و به آلمانی

: صدایش زد

! آقا-

. مرد یک چشم برگشت و نگاه زیر چشمی به او انداخت

: مرد دستپاچه پرسید

! با این دختره چیکار کنیم؟!... همون کار که گفته بودین؟ -

مرد یک چشم بدون اینکه کلامی به زبان بیاورد کف دستش را

روی گردنش عمود گذاشت و خطی افقی کشید که پرنده ی سیاه

و ترسناک یله داده روی دستش به بال بال زدن افتاد و بال های

آبشاری و بلندش را به سر و صورتش کوبید. مرد صورتش را به

سمت پرنده چرخاند و لبان منزجر کننده اش را روی نوک زمخت

و کج و معوجش چسباند و بوسه ی چندشآوری بر آن نشاند و

. همراه دو محافظ از در پشتی خارج شد

***

تمام قدرتش را در پاهایش جمع کرد و با سرعت راند و خودش

را به آدرسی که ربیع برایش فرستاده بود رساند. با شتاب از

اتومبیلش پیاده شد و دوان دوان به سمت ربیع و رافع و دیگران

. رفت

: نفس نفس میزد و کلامش را بریده بریده به زبان میآورد

چرا اینجا وایستادین؟!... چرا هیچکاری نکردین؟!... پلیس - کو

! پس؟!... من چیکار کنم از دست شماها؟

: رافع دست پشت کمر برادرش کشید

رشاد جان!... آروم باش... خیابونهای اطراف رو بستن... - منطقه

تحت نظره... خودشون میدونن کِی وارد عمل بشن... بهتره ما

. دخالت نکنیم

چند سرفه ای زد شاید راه نفسش باز شود. دستش را به سمت

: محلی که حدس میزد کبوتر آنجا باشد دراز کرد

. اونجاس؟!... تا اینا بجنبن کشتنش -

: نگاهش را به سمت ربیع چرخاند و بزاقش را بلعید

اگر باند نصرت یه چشم باشن... رحم ندارن ربیع... یه - عمره

کشیم... امروز زهرش رو ریخت این مار داریم ازشون می

. زخمی... زنگ بزنین ایران نرن سراغ حاج کریم

این را گفت و منتظر عکس العملشان نماند. یقه ی کاپشنش را بالا

کشید و عینک آفتآبی اش را زد و به سمت در آهنی بزرگ قدم

. برداشت

ربیع و رافع به سمتش دویدند تا مانعش شوند اما او تصمیمش را

: گرفته بود

رشاد!... خطرناکن... مسلحان... تو اسلحه نداری... صبر - ...کن

پلیس میدونه چیکار باید بکنه... تو بری ممکنه فراریشون

. بدی... کار رو خراب نکن رشاد

اهمیتی نداد و قدم هایش را تندتر برداشت. مقابل دیواری رسیده که نرده های نوک تیز روی آن راه عبور را بسته بودند. اما

باید ریسک میکرد و میرفت. با هر سختی که بود از دیوار بالا

رفت و از روی نردهها به آن سمت دیوار پرید. پاهایش که به

زمین رسیدند دیگر نفسش بالا نیامد. پنجه سمت یقهاش کشید

و چنگ انداخت به گلویش شاید راه هوایی به ریه هایش باز کند.

تنگی نفس عصبیاش وقت گیر آورده و سر بزنگاه غافلگیرش کرده بود. به نفسش نهیب زد که وقت مناسبی برای گرفتن نیست. چند سرفه کرد و اکسیژن به ریه هایش فرستاد.

از جایش بلند شد و خودش را تکاند. نگاهی به خرابههای اطرافش انداخت و راه مناسبی را پیدا کرد. از میان خرت و پرتها رد شد و پشت تانکر بزرگی خودش را مخفی کرد. چشم

در کاسه چرخاند و از دور نگاهش روی مردان سیاهپوش آلمانی

مسلح گیر کرد. از پشت تانکر بیرون آمد و به اتاقک نگهبانی

رسید. مرد مسنی در آنجا نشسته که در حال چرت زدن بود. از

پشت سرش نزدیک شد و با ساعد دستش ضربه ی محکمی به

. پشت گردنش کوبید که در جا نقش زمین شد

قدم های محتاطانهاش را به سمت آنها برداشت. از راه روی کناری

مرد قوی هیکلی به سمتش یورش برد که با یک حرکت او را هم

. از سر راهش برداشت و مسیرش را به جلو طی کرد

دیگر به جایی رسیده بود که چند نفر از گوشه و کنار اطرافش را

محاصره کردند و دستانش را به پشت چرخاندند. چشمانش زل

کبوتری که دست و پا بسته روی صندلی نشسته و با دیدن رشاد

شروع به دست و پا زدن کرده بود افتاد. حتی صدایی از گلویش

. از پشت چسب بیرون نمی آمد

زهر چشمان رشاد ترکید و خواست از چنگال مردان آلمانی

خودش را نجات دهد و به سمت کبوتر برود که او را روی زمین

پرت کردند و یکی از آنها با پوتین های بزرگش ضربه ی محکمی

ش بلند شد و تقلای کبوتر هم » آخ « به کمرش کوبید که صدای

. بیشتر

مردی لولهی مسلسلش را برای تهدید رشاد روی شقیقه ی کبوتر

نشاند که رشاد با دیدن این صحنه همانطور که نقش زمین بود

: دستانش را برای مانع شدن او بلند کرد و به آلمانی فریاد زد

ولش کن اون رو... خواهش میکنم... من هستم... هر بلایی -

. میخواین سر من بیارین... بزارین اون بره... خواهش میکنم

نگاه رشاد مات عرفانی که از بس نوشیدنی سرکشیده چشمانش

کاسه ی خون شده بود، ماند. خونش به جوش آمد و فکش

. منقبض شد

نگاهش را به اطراف دوخت و وقتی حس کرد کسی هواسش نیست، دست انداخت و میخ بلندی را که روی زمین افتاده بود

: به مشتش کشید و به سمت عرفان یورش برد

! بیغیرت -

رمان بوک
Romanbook.ir

چینی که گوشه ی چشمان کبوتر افتاد مشخص بود از گلویش فریاد بیصدایی بلند شده که نگاه رشاد به سمتش جهید و مکث کوتاهی کرد. فرصت دست عرفان داد که به سمت رشاد چرخی

بزند و چند قطره ی باقیمانده در لیوانش را روی صورتش بپاشد .

ناغافل پشت دستش را به سمت چشمانش برد. لبانش را به داخل کشید و چند مرد به سمتش دویدند که همه را با چند ضربه ناکار کرد .

پنجه سمت یقه ی عرفان سر داد و میان دو مشتش با قدرت فشرد. تمام قوایش را در انگشتانش جمع و از زمین بلندش کرد.

غرش شیر درنده اش در فضا پیچید و به دیوار شیشهای مقابلش پرتابش کرد .

خرده های شیشه بود که به سر و صورتشان پخش شد.
خودش را

به سمت زمین خم کرده بود و نفس های گرفته اش را بریده بریده

بیرون میفرستاد که مردی گوشی اش را از کتش بیرون آورد و

شماره ای را جستجو کرد. بعد از چند ثانیه تماس تصویری برقرار

شد و گوشی را طوری گرفت که کبوتر و رشاد به آن دید داشته

. باشند

کبوتر با دیدن تصویر شروع به دست و پا زدن کرد و رشاد پنجه

سمت گلویش برد و بیوقفه چند سرفه زد. حاج کریم که سرش

را روی میز خوابانده و اسلحه پشت سرش کشیده بودند با دیدن

: آنها به التماس افتاد

به بچه های من کاری نداشته باشین... بگین باید چیکار -

...!کنم؟

. هرکاری بگید میکنم فقط به اونا آسیب نزنین

اسحاق به سمت حاج کریم قدم تند کرد که مرد مسلحی به

سمتش دوید و اسلحه پشت کتفش کشید. او را به سمت گاو

: صندوق هل داد و مجبورش کرد که زانو بزند

. بازش کن -

اسحاق بدون معطلی گاو صندوق را باز کرد و تمامی اسناد را

. بیرون آورد

رشاد به سمت مردی که گوشی دستش بود حمله کرد و صدایش

: را در سرش انداخت

حاج کریم قلبش ناراحته... تازه سکته کرده... ولش کنین -

. بیرحما

لگدی در کمر رشاد نشست که صدای آژیر پلیس در سالن پیچید. وحشت از چشمان آنها بارید و نفس راحت بود که از دل

. رشاد برخاست

. ظرف چند دقیقه همه حتی عرفان دستگیر شدند

رشاد به سمت کبوتر دوید و چسب روی دهانش را به آرامی برداشت. اولین جمله ای که از کبوتر اسیر شده در چنگال شاهین برخاست و دل رشادی که جانش را به خاطر او به خطر

: انداخته بود به ریش کشید در گوشش پیچید

رشاد!... رشاد!... نزار عرفان رو ببرن... نزار رشاد... - خواهش

میکنم... اون بیماره... حالش بد میشه... رشاد!... نزار رشاد .

چشمانش از حدقه بیرون زد و با دهان نیمهبازش مات کبوتر ماند. تکانی به سرش داد و به خودش آمد. اهمیتی به . حرف هایش نداد و طناب دور دست و پایش را گشود

نگاهی به او انداخت. تنها پوشش کبوتر لباس نامناسب یاسی رنگش بود که چند تکه شده ومشخص تکه و پاره . شده است

: ضجهی کبوتر بود که قلب رشاد را به کوبش انداخت

. رشاد من رو از اینجا ببر... من میترسم رشاد -

سر به تأیید تکان داد و کاپشنش را از تنش خارج کرد و روی . اندام لرزان کبوتر انداخت

Romanbook.ir

: ربیع به سمتشان دوید و مات کبوتر ماند

. کبوتر!... کبوتر حالت خوبه؟!... نترس -

رشاد که صدا از سنگ بیرون میآمد اما از او نه، مچ کبوتر را

. میان مشتش گرفت و بلندش کرد

کبوتر هق هق کنان سر به سمتش چرخاند و چشمان

ملتمسانه اش را به رشاد دوخت و ریش انداخت به دل زخم

: خوردهاش

رشاد!... میخواستن من رو بکشن... رشاد!... دیر رسیده -

...! بودی... اون!... اون

زار زدنشهایش راه نفسش را بند آورده بود.

:

. نترس.. الآن میبرمت... نترس کبوتر... نترس -

نگاه رشاد روی آثار سوختگیِ روی بازوی کبوتر

افتاد.

لبانش را بین دندان هایش به اسارت گرفت و در

. دلش به عرفان لعنت فرستاد

: سر به سمت ربیع چرخاند و تشر زد

! چرا اینجا وایستادی؟!... برو ببین بیرون امنه ببرمش؟ -

. ربیع دستپاچه به سمت در خروج قدم تند کرد

سرما تا مغز استخوان کبوتر رسوخ کرده بود و با لباس نامناسبی

. که به تن داشت لرزش اندامش چیز غیرعادی نبود

: رشاد کاپشنش را به او داد

. داری میلرزی کبوتر... یه کم دووم بیار... الآن میریم -

ربیع به سرعت برگشت و اطلاع داد که بیرون شلوغ است و زمان مناسبی برای خروج آنها نیست. انگار به جز پلیس خبرنگارها از این اتفاق مطلع شده و برای تهیهی خبر آدمربایی

صاحب امتیاز برند کارخانه ی فرش رهایی در ایران و آلمان

.» به آنجا آمده بودند « کبوتر رهایی

: رشاد پوفی کشید و با غیظ گفت

کی به اونا خبر داده؟!... حالا مگه تا سؤال پیچمون نکنن -

میزارن بریم؟!... ربیع!... برو یه چیزی پیدا کن بپوشه داره

. میلرزه از سرما

ضجه های کبوتر تمامی نداشت و زار زد و زار زد و زار زد. گاهی

: میان گریه هایش چند کلامی بریده بریده به زبان میآورد

... رشاد!... اون!... اون آقاهه میخواست -

آنقدر در کنار رشاد هق زد که کم کم به تته پته افتاد. بدنش

: شل شد و چشمانش چیزی تا بسته شدنش نمانده بود

...! رشاد!... میخواست... من!... من!... رو -

دیگر صدایی از حلقش بیرون نیامد و پلکش پایین افتاد و

.خودش را به رشاد نزدیک کرد

رشاد دستپاچه صدایش زد و تکانش داد. اما ظاهراً فایدهای

نداشت و از شدت گریه و ترس و سرما از هوش رفته بود.

ربیع از

اتاق نگهبانی پتویی را برایش آورد. صدای رشاد باز هم بالا رفت :

- ربیع!... برو ببین جایی هست یه کم گرم باشه .

ربیع به اتاق نگهبانی اشاره کرد و با هل و ولا لب زد :

- همونجا یه کم گرمتره... بیارش اونجا .

خودش را به کبوتر نزدیک کرد

و دوان دوان کبوتر پیچیده شده لای پتو را به سمت اتاقک برد و روی کاناپه گذاشت .

ربیع از فلاسک آب جوش روی میز کمی آب در لیوان ریخت و

چند حبه قند درون آن انداخت .

رشاد چند قاشق درون دهانش ریخت.

کم کم کبوتر بهوش آمد و برق شوق بود که در چشمان رشاد جرقه زد .

کمک ش کرد تا در جایش بنشیند. لیوان را در دستانش داد تا حرارتش وجودش را گرم کند :

- بخور کبوتر جان... بخور یه کم گرم بشی .

رشاد نگاهش را به صورتش دوخت و برای آرام کردنش کمی جو
را عوض کرد. لبخند ساختگی روی لبانش نشاند و انگشت سبابه
و شستش را حلقه کرد و با ناخنش ضربه ای به لیوانش نواخت :

- همش رو نخور شکمو... ما هم هستیما .

کبوتر سرش را زیر انداخت و لیوان را مقابل صورتش گرفت.
بغض مخفی شده پشت حلقش باز هم ترکید و چشمان به غم نشستهاش بارید و بارید و بارید .
رشاد سرش را از کنار لیوان به سمت صورت رنگ پریدهاش چرخاند و اینبار ساختگیتر فضا را تغییر داد :

- اشکات نریزه تو آب قند... سِرم میشه... قند شیرینه اشکات !

شور... یعنی حضور ذهن رو داشتی؟

ربیع تمام مدت حواسش به بیرون بود تا شاید کمی خلوت شود

. و بتوانند کبوتر را از آن زمهریر بیرون ببرند

: رشاد خطاب به ربیع گفت

زنگ بزن ایران ببین حاج کریم و بابا اینا خوبن؟!... احتمالاً باید

. اونا رو هم گرفته باشن

: ربیع سر به تأیید تکان داد

پلیس اینترپل هم در جریانه... ایران!... همه خوبن... تماس - گرفتم .

: رشاد به فکر فرو رفت و لب زد

رفتیم بیرون باید مستقیم کبوتر رو برسونیم ایران... اینطور - که

معلومه باید با هلکوپتر برگردیم... همه چیز مرتبه ربیع؟!... به

رافع سپردی وسایل کبوتر رو در اولین فرصت بفرسته ایران؟ !

کبوتر به سمتش چرخید و نگاه ملتمسانه اش را به چشمانش

: دوخت

من بدون عرفان برنمیگردم... رشاد!... خواهش میکنم یه -
. کاری کن آزادش کنن

.چشمان متحیر رشاد زل کبوتر ماند. نمیتوانست حرفی بزند
عرفان شوهرش بود و کبوتر حق داشت نگرانش باشد. به خودش
اجازه ی دخالت در تصمیمگیریهای شخصیاش نمیداد حتی
اگر به وضوح مشخص بود که عرفان چه بر سر زندگی کبوتر
آورده است. نفس پرآهی بیرون فرستاد و به آرامی زمزمه کرد :

اینجا برات امن نیست کبوتر جان... میریم ایران... اونجا -
تصمیم میگیری چیکار کنی... به وسایلت هم حتماً اونجا احتیاج
. داری

چشمان رشاد به اطرافش چرخید و بعد از مکثی رو به ربیع گفت :

یه بارونی میخوام... یه بارونی بلند مشکی کلاهدار... که -

. اندازه ی کبوتر بشه

: متحیرانه به رشاد چشم دوخت

! من توو این هاگیر واگیر بارونی از کجا پیدا کنم؟ -

اخمی روی پیشانی اش نشاند و کبوتر را وادار کرد آب قندش را

: بیشتر بخورد

من نمیتونم اینجوری ببرمش... میشناسنش جلوش رو -

میگیرن... حتماً چند تا عکاس و فیلمبردار هم اومدن... نباید تصویرش جایی پخش بشه... دردسر میشه... رافع بیرونه بهش

. بگو بره هرطور شده پیدا کنه

سکوت حکم فرما شده بین رشاد و کبوتر قابل شکستن نبود. کم

کم رشاد از اینکه نزدیک یک زن شوهردار است و تسکین مشکلاتش شده و مایه ی آرامشش، معذب شد و ذره ذره از او فاصله

گرفت. اما ترس لانه کرده در دل او را که دید دلش به حالش

سوخت و همه چیز را فراموش کرد و وحشت رخنه کرده در چشمانش را تا قعر وجودش به جان کشید .

کمی گذشت که ربیع دوان دوان به سمتشان آمد و بارانی مشکی کلاهدار را سمت کبوتر گرفت و نفس نفس زنان گفت :

- این رو بپوش کبوتر جان... دیگه باید بریم... نترس... ما هستیم... اتفاقی برات نمی افته .

کبوتر چشمان وحشتزده اش را به رشاد دوخت .

رشاد بارانی را از ربیع گرفت و لبخند کشداری به کبوتر تحویل داد :

- صورتی نیست دوست « : بپوش کبوتر... میدونم الآن میگی

. اما چارهای نیست... بیا بپوش ». ندارم، نمیپوشم

جان بیرمقش را تکان داد و از زیر پتو بیرون آمد و بارانی را بر

. تن کرد

رشاد کلاه بارانی را بر سرش گذاشت و نگاه پرمهرش را به

: چشمانش دوخت

به هیچ عنوان صورتت رو نباید ببینن... یادت میمونه -

کبوتر؟!... کلاهت رو میکشی جلوی صورتت... از کنار من و ربیع

. دور نمیشی... کسی سؤالی ازت پرسید جواب نمیدی

نگاه متحیرانهی کبوتر مات رشاد ماند. رشاد مکثی کرد و ادامه

: داد

کبوتر جان!... هیچ صدایی نباید ازت ضبط بشه... حواست -

. باشه... هیچ حرفی نمیزنی

اندام ظریف کبوتر زیر بارانی گشاد و بلند و مشکی که کلاهش

تمام صورتش را پوشانده بود گم شد. با وحشت در مقابل
. حرف های رشاد فقط سر تکان داد و تأیید کرد
رشاد سمت راست و ربیع سمت چپ کبوتر قرار گرفتند و با
احتیاط از در اصلی خارج شدند. به محض اینکه قدم های
اول را
. به بیرون برداشتند لای ازدحام خبرنگاران گیر کردند
خانم کبوتر!... درسته شما رو دزدیده بودن؟!... این صحت -
داره
! که میخواستین برند رو واگذار کنین؟
. رشاد کبوتر را هدایتش کرد
میگن همسرتون هم با سارقین هم دست بوده... شما این -
! مطلب رو تأیید میکنید؟
همانطور که لبه ی کلاهش را با دست چپش روی صورتش
میکشید، تاتوی طرح پرنده ی روی مچش مشخص شد که
صدای فلش دوربین عکاسان توجه رشاد را به سمت کبوتر
جلب

کرد. چشم رشاد که به طرح افتاد سریع آستینش را روی مچش

. پایین کشید

چشمان عقابی رشاد انگار خطر را حس کرده بود و مرتب به اطراف نظر می انداخت و مراقب کبوتر بود. نگاهش روی چراغ

چشمک زن قرمزی که از فاصلهی بسیار دور روی آنها زوم شده

بود میخکوب ماند. از پشت کبوتر خم شد و زیر گوش ربیع

. چیزی گفت و او نیز سر به اطراف چرخاند

دانه های برف جلوی دیدش را گرفته بودند و اجازه نمیدادند به

اطرافش مسلط باشد. اما او با چشمان تیزبینش تشخیصش را

. داده بود و هیچ شکی به آن راه پیدا نمیکرد

همزمان با خروج آنها فردی تک تیرانداز از ساختمان خرابهی

مقابل آنها را نشانه گرفت. چراغ قرمز مربوط به مسلسلی میشد

. که روی پایه نشانده بود

رشاد که سمت راست کبوتر حرکت میکرد

خودش را به کبوتر نزدیک کرد. همزمان

گلولهای که قلب کبوتر را نشانه گرفته بود به بازوی چپ رشاد

. اصابت کرد

خون بود که به سر و روی کبوتر پاشید و رشاد دست روی

. بازویش فشرد و روی زمین افتاد

صدای فغان کبوتر بود که به هوا برخواست. ربیع کنارش به زانو

افتاد و بیوقفه صدایش زد. رافع به سمتش دوید و بعد از اینکه

. وضعیت او را دید سریع جمعیت را متفرق کرد

خون زیادی از رشاد رفته و به زحمت چشمانش را باز نگه داشته

بود. میان درد کشیدن و ضعف ناشی از خونریزی شدید تنها یک

: جمله را مرتب تکرار میکرد

- کبوتر رو از اینجا ببر ربیع... زود باش ببرش .

: کبوتر خودش را به او نزدیک کرد و ضجه زد

- پاشو رشاد!... پاشو .

قدرت باز نگه داشتن چشمانش را نداشت. رافع با نزدیکترین بیمارستان تماس گرفت و نگاهی به جای گلوله در بازوی رشاد

: انداخت

- داداش خیلی خون ازت رفته... پاشو خودم ببرمت بیمارستان...

. میترسم دیر برسن

با دست حرفش را نفی کرد و آخرین کلماتش را با نفس گرفته و

جان از کف بریده اش به زبان آورد. صدایش به گوش هیچ کس

نمیرسید. ربیع سرش را به سمت دهانش برد تا شاید چیزی از

حرف هایش دستگیرش شود. باز هم همان حرف های تکراری :

! کَ!... بوترا!... روا!... از این!... جا!... بِ!... بَر -

این را گفت و چشمانش را بست. صدای جیغ و فریاد کبوتر را هم

.نشنید. صدای تکرار اسمش توسط ربیع هم به گوشش نرسید

هیچ نفهمید که چگونه رافع زیر برفی که بر سرشان میبارید

جان به خون نشستهاش را به خودش نزدیک کرده و ضجه .میزند

انگار دنیا داشت آخرین ضربه هایش را هم به آنها میزد.
انگار به

. جای برف سپید سایه ی سیاهی بود که بر سرشان پهن میشد

. اورژانس آمد و رشاد را به سرعت درون ماشین گذاشتند

اتومبیلی هم که قرار بود کبوتر را به محلی که با هلکوپتر از آنجا

به ایران برساند هم رسید. ربیع همراه کبوتر سوار شد و به محل

. مورد نظر رفتند

نگاه اشکبار کبوتر بود که از شیشه ی عقب ماشین زیر دانههای

سپید برف مسیر رفتن رشاد را نظاره میکرد و لحظه به لحظه با

. حرکت اتومبیل از او دور و دور و دورتر میشد

« ققنوس « پایان فصل دوم

... ادامه دارد

***

« فصل سوم »

« یاکریم»

ی غم چشمان مبهوتش را دوخته بود به عمارتی که جز سایه چیزی در آن به چشم نمیخورد. سوز زمستان بیرحمانه به صورت زخم خوردهاش ضربه هایی مینواخت که تا عمق وجودش

. را به درد میآورد

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای آرام ربیع در گوشش پیچید و تکانی به جان خسته اش افتاد و او را از افکار محزونش بیرون کشید. تودهای برف از لای
شاخه های درختان سرمازده جلوی پاهایش فرود آمد که تپشی به قلب سنگی و بیروحش انداخت .
با هراسی که به جانش هجوم آورد قدمی به عقب برداشت که رافع مانع افتادنش شد .
سر به سمت صدای شیونی که لحظه به لحظه نزدیکتر میشد و
واضحتر به گوشش میرسید، گرداند .
بمیرم برات دخترم... چه به روزت اومده؟!... تقصیر من - بود که
نفهمیدم به چه جهنمی میفرستمت .
مجسمه در مقابل چهره ی یخ زده و بیتفاوتش کم میآورد. نگاه
ربیع روی قامت مومیایی شده اش میخکوب ماند و لبخند سردی
روی لبانش پاشید شاید تسلی روح به گِل نشستهاش باشد .

ظاهراً ناله های هما تمامی نداشت. دستانش را دور صورت کبوتر

قاب گرفت و بوسههایی بیوقفه روی گونه های منجمدش نشاند :

. خوش اومدی مادر... خوش اومدی -

کم کم همه به سمتشان دویدند و با دیدن چهره ی بهت زده ی

کبوترِ بخت برگشته بغض لانه کرده پشت گلویشان ترکید و داغ

. دل مصیبت زدهشان تازه شد

کبوتر تا وسطهای سنگریز مقابل پله های عمارت رسیده بود که

چشمش به حاج کریمی که دوان دوان به سمتش میدوید زل

ماند. انگار کم کم داشت باورش میشد به جایی برگشته که

روزی با هزار امید و آرزو ترک کرده بود. بزاقش را بلعید و ته

. مانده ی نفسش را بیرون فرستاد

ضجه های مامان زیور اشک حلقه زده در چشمانش را آزاد کرد و

مانند قطره آبی که کویر خشکیده را میترکاند و با هر جان کندی که شده بیرون میجهد، روی گونه های رنگ پریدهاش سُر

. خورد

رعنا پاهایش یاری حرکت نمیدادند. چشمانش را در کاسه گرداند اما انگار حدسیات روزهای تنهاییاش درست از آب درآمده بودند. نگاهش را بین کبوتر و درِ عمارت چرخاند.

بالآخره قدرت را در خود جمع و دوان دوان به سمت در عمارت

قدم تند کرد. تنهای به ربیع که قصد منصرف کردنش را داشت

. زد و مسیرش را بیوقفه دوید و دوید و دوید

اسحاق سر به تأسف تکان داد و صدای غمگینش در عمارت پیچید :

. رعنا جان!... آروم باش... برات توضیح میدم عزیزم -

گوشه ایش کر شده بود و چشمانش کور. ربیع به دنبالش قدم های سریعی برداشت و به اندازه ی یک دست با او فاصله

: داشت که با طنین گرفته ای لب زد

! مادر!... اجازه بدین... مادر -

درِ عمارت را باز کرد و نفسش را در سینه محبوس. چشم به اطراف چرخاند و توجهی به ربیعی که مرتب صدایش میزد نداشت .

بعد از مکث کوتاهی دستانش را با وحشت روی صورت رنگ

باختهاش کوبید. به سمت ربیع برگشت و دو لبه ی کتش را میان

: مشتش کشید و فریاد زد

! بچه ام کو؟!... رشادم کو؟!... رشادم کووووو؟ -

لبانش را به داخل فرو برد و مچهای مادرش را میان دستانش

: اسیر کرد

مامان جان!... حالتون خوب نیست... اینجا هم سرده... بریم - توو .

: در آغوشش سر خورد و ضجه هایش بیشتر شد

! ربیع!... پسرم کو؟!... چرا با شماها نیست؟ -

: هق هق کنان ادامه داد

گفتم بهش نرو... بهش گفتم میکشنت... گفتم نرو... به حرفم گوش نکرد .

اشکی که مدتها در چشمان ربیع جا خوش کرده بود با شنیدن فغان رعنا امان از کف برید و سرریز شد :

اینجوری نکن با خودت مادر من... بیاین بریم توو صحبت میکنیم - .

***

شانه روی موهای دخترش کشید و همانطور که بغضش را میبلعید لب زد :

چند روزه اومدی مادر... نمیخوای یه کم برام حرف بزنی؟!... -

نمیخوای بگی چی شده؟ !

صدایی از کبوترِ چون کوه یخ بیرون نیامد. مات گل های قالی مانده بود و پلک بر هم نمیزد .

: هما نفس پرآهی بیرون فرستاد و ادامه داد

... تو که هربار بهت زنگ میزدم میگفتی خوبی... پس چرا -

: حرف مادرش را قطع و به سمت اتاقش قدم تند کرد

اگر میشه بعداً صحبت کنیم... یادآوری اون مسائل حالم رو -

. بدتر میکنه

: به سمتش دوید و میان چهارچوب در ایستاد

دخترم!... میخوای بریم پیش مشاور؟!... خوب نیست همه -

چیز

رو بریزی توو دلت... حداقل پیش من حرف نمیزنی پیش یه

. روانشناس صحبت کن... شاید بتونه کمکت کنه

: با ناخن هایش به جان پوست لبانش افتاد

! الآن نه مامان -

به سمت کبوترِ کز کرده روی تخت قدم تند کرد و دست روی

: زانوهایش کشید

عزیزم!... انقدر فکر و خیال نکن... بازم خوبه زودتر -

...فهمیدیم

. جلوی ضرر رو هر وقت بگیری منفعته

نگاه مبهوتش را به مادرش که معلوم بود چه در سرش چرخ میزند، دوخت:

- منظورتون چیه؟... کدوم ضرر مامان جون؟!

موهایش را پشت گوشش گیر داد و نگاهش را از دخترش گرفت:

- فعلاً استراحت کن عزیزم... ضعیف شدی دخترم.

سر به سمتش چرخاند و لبخند پرمهر مادرانهاش را حواله اش کرد:

- درست میشه... نگران نباش.

در افکار آشفتهاش فرو رفته بود و با انگشتانش دوایر متحدالمرکزی روی پای مادرش ترسیم میکرد که لبانش به لرزه افتاد. با هر نفسی که کشید ترکی به کیسهی بغضش انداخت و

. اشک جریان افتاده در چشمانش سرعت گرفت

***

هجوم صحنههایی که در ذهن مشوشش جرقه میزدند آرام و

چشمان ». به این بچه ها رحم کنین « : قرارش را ربوده بودند

. کینهتوز و مکارش از مقابل دیدگانش محو نمیشدند

با کی باید حرف « : پوفی کشید و یاد روزهای خاکستریشان افتاد

! بزنم؟!... بزرگترش کیه؟

مشتش را روی میز کوبید و صدای نکره اش را در سرش : انداخت

همش میگید قانون قانون... کدوم قانون؟!... من این حرفا - توو

«. کتم نمیره

تقه ای به در کوبیده شد که تکانی به عضلاتش افتاد و به خودش

آمد. سر به سمت در اتاق گرداند که صدای آشنایی او را به آنسو

: چرخاند

از اون پنجره دست نمیکشی؟!... چی میخوای از جونِ یه - تیکه شیشه؟!

دست زیر بازویش که این روزها وبال گردنش شده بود و آویزان

هیکل بهم ریختهاش، گذاشت. لبخند کمرنگی حواله ی صورت

: شد، کردبرادرش که ثانیهای از او غافل نمی

آخه!... اینجا فقط دلم به این پنجره و حیاطش خوشه... - رافع!...

کِی من رو مرخص میکنن؟!... خسته شدم... کلی کار بیرون دارم... خیلی هم وقت ندارم... زودتر باید برگردم ایران .

قدم های بیرمقش را به سمت تخت برداشت و لبهاش نشست .

: صدای خنده ی رافع در اتاق پیچید

با این لباسای آبی عین اون موقعهایی شدی که من و تو و - ربیع

میرفتیم خونه ی حاج کریم... شب هم با زور مامان زیور

میموندیم... اونم اون لباس خوابایی رو که برامون قایم کرده بود

که هر وقت خواست زورکی نگهمون داره بده بپوشیم... میاورد

! تنمون میکرد... رشاد

: کشی زورکی به لبانش داد و سر به زیر انداخت

. یادش بخیر!... چه شبایی بود -

چشم بر هم گذاشت و سریع باز کرد. سر به سمت رافع چرخاند

: و بی مقدمه پچ زد

من خیلی کار دارم... خیلی!... فعلاً نمیتونم چیزی بگم چون -

هنوز خودم هم سردرگمم... فقط حواست باشه این روزا در

. دسترس باشی... به محض اینکه بهت گفتم اقدام کن

: رافع کنارش نشست و دست پشت کتفش کشید

بازم که شرلوک هولمز شدی رشاد جان... یه کم به فکر - خودت

. باش... این دستت رو ببین... عبرت بگیر

: نفسش را پرآه بیرون فرستاد

. باشه... ولی دیگه سفارش نکنم -

: رافع سر به تأیید تکان داد و زمزمه کرد

دکترت گفت اگر تا فردا مشکلی برات پیش نیاد مرخص - میشی... به نظرم برگرد ایران... مامان رعنا هم بیقراری میکنه... فکر کارخونه رو نکن... من هستم... ربیع هم تا چند

. وقت دیگه برمیگرده

پنجه لای موهایش فرو برد و سرش را به عقب هل داد. از دردی

: که به جانش رخته کرد چینی گوشه ی چشمانش افتاد

من الآن به تنها چیزی که فکر نمیکنم کارخونه اس... - کارهای

. مهمتری دارم

رافع بلند شد و به سمت یخچال رفت. همانطور که به دنبال

: خوراکی مورد نظرش میگشت لب زد

والا!... من که آخر نفهمیدم چی توو اون کلته؟!... همه چیز - حل

! شده که... دیگه نگران چی هستی من نمیدونم؟

بدون اینکه پاسخی بدهد روی تخت دراز کشید و ساعد دستش را روی پیشانی اش پهن کرد. باز همان افکاری که تا وقت گیر

میآوردند به ذهن درب و داغانش حملهور میشدند، سر و حواسم هست آقا... به من میگن « : کلهشان پیدا شده بود ...« یادش نمی آمد اسمش را چه خطاب کرده بود. مگر صدای آن . رعد و برق لعنتی امان میداد تا به گوشه ایش شک نکند

***

شده بود کار هر شبش. ساعتها زیر آلاچیق وسط باغ عمارت کرد و مینشست و عکسهای گوشی اش را هزاران بار مرور می

روی سر تا پای عرفان زوم میماند. اشک حلقه زده در چشمانش

را با لبخند عمیقی که روی لبانش نقش میبست به اسارت

. میگرفت

آن شب هم مانند بقیهی شبها غرق در خاطرات خاکستر

: شده اش بود که با صدای مردانه ای به خودش آمد

. چرا اینجا نشستی بابا جان؟!... سرما نخوری -

سر به سمت صدای گرم و مهربانش چرخاند و بغض چنگ

: انداخته کنج گلویش را بلعید

! سلام آقا جون!... هنوز نخوابیدین؟ -

: قدم های حاج کریم به سمت دردانهاش جهت گرفت

دیدم اینجا نشستی گفتم بیام پیشت... تو که یه سر به منِ -

. پیرمرد نمیزنی

.

گوشی را کناری گذاشت و بند کلاهش را بین انگشتانش به بازی

: گرفت

- دلم براتون تنگ شده بود... خوب کردین اومدین .

نفس پرآه حاج کریم از سینه ی گرفته اش بیرون زد. دست به حصار چوبی اطراف آلاچیق تکیه زد و کنار کبوترش نشست :

- چقدر اون عکسها رو نگاه میکنی دخترم؟!... اشتباهِ همه ی ما

بود که این بلاها سرت اومده... خیلی وقته میخوام باهات صحبت کنم کبوتر .

لبانش را کلافه بین دندان هایش اسیر کرد و سر به زیر انداخت :

- چه اشتباهی آقا جون؟!... عرفان اعتیاد داره... درست!... گول

اون باندی که چیزی ازشون نمیدونم رو خورده... درست!... اما

شوهرمه... من منتظر میمونم تا حبسش تموم بشه... تا ترک کنه... تا بیاد دنبالم و من رو برگردونه سر زندگیمون... نمیدونم

چرا همه بهم میگن انتخابم اشتباه بوده؟ !

زهر چشمان حاج کریم تا پشت پلکش هجوم آورد و حرصی سر

: تکان داد

- کدوم زندگی دخترم؟!... یه نگاهی به خودت توو آیینه بنداز...

اون زخمهای روی صورتت!... اون کبودی دور چشمات!... دست

. بسته دزدیدنت!... من اینطوری شوهر ندادمت

با سرعت از جایش پرید و چند قدمی به جلو برداشت. روی پله ی اول آلاچیق قامتش را به سمت حاج کریم چرخاند و با

: بغض زمزمه کرد

- خواهش میکنم آقا جون... من عرفان رو دوست دارم... اون هم

من رو دوست داره... اینا همش یه اتفاق بود... دیگه تکرار

. نمیشه... من بهزودی برمیگردم

: نگاه پرغیظش به چشمان کبوتر میخ شد و تشر زد

- بگیر بشین .

لرزه به شانه هایش افتاد و نفس محبوسش را بیرون فرستاد و بر

. جایش تکیه زد

ی زیر لب زمزمه » الله اکبر « حاج کریم سری به تأسف تکان داد و

کرد. چشم بر هم گذاشت و سریع گشود و با صدای آرامی پچ

: زد

زندگی فراز و نشیبهایی داره دخترم... خودت هم خوب -

میدونی که یه جاهایی باید صبور باشی و گذشت کنی... اما

گاهی باید بین ...»!؟ به چه قیمتی « : بهتره گاهی از خودت بپرسی

بد و بدتر یکی رو انتخاب کرد... همیشه هم موندن و سوختن راه

. چاره نیست بابا جان

جرئت مخالفت نداشت. شوریِ خونِ لبانش را زیر زبانش حس

میکرد و دم نمیزد. سرنوشت شوم و ماتم زده اش را خوب

میدانست اما شاگرد کدامین مکتب بود که اینچنین در هیزم

شعله ور میسوخت اما گدازه هایش چشمهایش را روشن

! نمیکردند؟

لبانِ به لرزه افتاده اش را به داخل فرو برد و سرش را بالا گرفت تا

اشکی که مدتها بود قصد سرریز شدن داشت روی گونههایش

. لیز نخورد

صدای حاج کریم بود که در گوشش پیچید و عقلِ غوطهور در

: اش را تکانی دادعقاید خودساخته

سازی خیلی دخترم!... اینکه با همه ی بد و خوب زندگیت - می

خوبه... اما عمرت رو نباید تباه کنی... تو برای این همه درد خیلی

جوونی... این عذابها مالِ تو نیست بابا... مالِ هیچ زنی نیست

.

تاولهای روح به زخم نشستهاش یکی یکی ترکید و زهرش تک

تک سلولهایش را مسموم کرد. اشک هایش بهانه گیر آوردند و

. سیلاب شدند روی صورت غمبارش

***

- شیطونی نکنیا داداش... پسر خوبی باشیا... باشه؟!

. لبخند کمرنگی روی لبانش پاشید و روی مبل یله داد

: رافع تکه ای از نان کند و در دهانش گذاشت

- برات غذا هم درست کردم... گرسنه ات شد گرم کن بخور...

میخوای بمونم قاشق قاشق بریزم توو حلقت؟... اصلاً میخوای برات بجوم تو فقط قورت بدی؟!... جونِ داداش تعارف نکنیا... اگه

. حسش نیست بگو یه جونده برات استخدام کنم

: سرش را به پشتیِ مبل تکیه زد و لبخندش را عمق بخشید

- نمیری رافع... مگه فلجم؟!... خودم میتونم غذا درست کنم...

Romanbook.ir

یادت نره چی بهت گفتم... پرینت تماسهای ایران و آلمانش رو

تا فردا صبح میخوام... به ربیع هم بسپر برام از ایران ایمیل کنه .

سیبی را از ظرف میوهی روی کانتر برداشت و به دندان گرفت :

- میگم میخوای یه کاری کنیم؟... این عرفان رو ریز ریز کنیم

تو دلت خنک بشه؟ !

بندِ روی شانه اش را تکانی داد و کمی دستش را بالا کشید.

چشمانش از دردی که در بازویش افتاد چین برداشت :

- من فقط دنبال حقیقتم رافع... هیچ خصومتی هم باهاش ندارم .

باقیمانده ی درون دهانش را بلعید :

- طفلی کبوتر!... چطور با این هند جگر خوار زندگی کرده؟!...

چجوری طاقت آورده؟!... رشاد!... دلم براش سوخت اون روز با

. اون وضعیت دیدمش

نام کبوتر قلبش را به کوبش انداخت و نفسش به یکباره در

. سینه اش گیر افتاد. زبان روی لبانش کشید و سر به زیر شد

: رافع خریدها را درون کابینت جاسازی کرد و ادامه داد

حالا پرینت میرینت به چه دردت میخوره برادر من؟!... - اونکه

. حالا حالاها باید توو هلفدونی بمونه و آب خنک میل کنه

رمان بوک
Romanbook.ir

سخنی بر زبان رشاد جاری نشد که رافع را به ادامه ی صحبتش

: ترغیب کرد

... نکنه هنوزم فکر میکنی -

: میان حرفش پرید و تشر زد

این فقط در حد یه حدس و گمانه... زنگ نزنی ایران همه - جا

. پخش کنیا... بزار مطمئن بشم بعد

: از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت

عین موش میمونی رافع... این نونا رو چرا این شکلی - خوردی؟!... از هر کدوم یه تیکه کندی... زن و بچهات چی میکشن از دستت؟ !

: کمی آب در لیوانش ریخت و جرعه ای نوشید

دیگه برو خونتون... منتظرتن... مرسی که اومدی... تازه - امروز مرخص شدم... یکی دو روز بگذره دیگه رو به راه میشم... نگران

. من نباش... از پسِ خودم برمیام

: همانطور که لباسه ای رشاد را در رگال کمد میچید

داری بیرونم میکنی؟!... اصلاً من میخوام یه هفته خونه ات - چتر بندازم... ببینم کی میتونه حرفی بزنه؟ !

به جای بخیهی روی پیشانی اش که زیر چند تار مویش مخفی

: شده بود نگاهی انداخت

... رافع!... اگر حدسم درست باشه... اگر واقعاً -

: نگذاشت حرفش را تمام کند

من برم که ولت کنن تا فردا صبح... همینجوری میخوای از -
حدس و گمانهات بگی... رشاد جان!... کاری داشتی زنگ
...بزن

کارا!... نه کارآگاه بازی!... تو رو خدا تو یکی دیگه پلیس
بازی

. درنیار

. این را گفت و در را پشت سرش بست

.رشاد ماند و یک دنیا تصوراتی که در ذهنش چرخ میزدند

.مقابل پنجره ایستاد و نگاهش به دوردست ها میخکوب ماند

چند ثانیهای گذشت که ذهنش پرکشید به سمت هرآنچه این
روزها فکرش را درگیر کرده بود. چهره ی عرفان وقتی
روز

خواستگاریِ کبوتر از پله های عمارت بالا میرفت. چقدر
...!آن

. نه!... شاید داشت اشتباه میکرد

. لای پنجره را کمی گشود و نفس عمیقی کشید

***

پرینت ریز مکالمات ایران و آلمان عرفان به دستش رسید و تمام

ذهنش را سوق داد به هرآنچه که به فکرش خطور میکرد اما

. هیچ دلیل محکمی برای اثباتش نداشت

خودش را روی مبل پرت و کاغذها را روی میز پهن کرد. ماژیک

مارکر فسفری رنگی را در دست گرفت و از بالا یک به یک

. شماره ها را از چشم گذراند

رد کرد و رد کرد و رد کرد تا رسید به شماره ای که کد آن مربوط

میشد به منطقهی آشنایی در حومهی تهران. شماره، رشاد را به

فکر فرو برد. یاد روزی افتاد که اتومبیل عرفان را تعقیب میکرد

و تا نزدیکیهای همان منطقهی فقیرنشینی که بارها رشاد برای

رساندن کمکهای نقدی به آن منطقه رفته و مسیر را خوب میشناخت، رانده بود. همانطور که پشت سر اتومبیل عرفان کرد ناگهان موبایل عرفان زنگ خورد و بعد از جر و حرکت می
بحثی که با فرد پشت خط داشت، مسیرش را به سمت منزل فرمانیهاش منحرف کرده بود .
ذهنش درگیر شد و روی شماره متمرکز ماند. گوشی موبایلش را
برداشت و شماره ای را جستجو کرد. چشمانش از حدقه بیرون
زد و مات و متحیر به صفحه خیره ماند. باورش نمیشد این همان
شماره باشد. یعنی عرفان به آن شماره مربوط میشد؟! چطور قبلاً متوجه نشده بود؟! ناگهان ذهنش رفت به سمت مراسم سال
اقبال و غیب شدن عرفان. چقدر چیدن این اتفاقات کنار هم شک رشاد را به یقین تبدیل میکرد .

دور شماره خطی کشید و باز هم به گشتنش ادامه داد. شماره ها

را یکی یکی زیر نظر گذراند. اینبار چشمش به کد منطقهای در

محدودهی کویری یزد برخورد. چیزی نمانده بود از تعجب قالب

. تهی کند

این منطقه هم جزو همان مکانهایی بود که روزهایی که عرفان

را زیر نظر داشت گذرش به آنجا هم افتاده بود. اما امان از دلش

که عقلش را از کار انداخته و خیلی مسائل را جدی نگرفته . بود

اما اینبار! ارتباط عرفان با آنجا و آن افراد برایش غیرقابل باور

. بود

.کفری دست بر پیشانی اش کشید و کمی از قهوه اش نوشید

تلفن را برداشت و شماره رافع را گرفت. طاقتش طاق شده بود و

. بیوقفه قدم میزد

: بالاخره بعد از چند بوق پاسخ داد

خوب گوش کن ببین چی میگم رافع... برای همین فردا - صبح

اول وقت... یه وقت ملاقات با عرفان میخوام... همین فردا

! صبح!... شنیدی چی گفتم؟

کش و قوسی به بدن کوفتهاش داد و دستش از زیر پتو بیرون

: آمد

رشاد جان!... سرِ جدت کوتاه بیا... اون بدبخت ممنوع -

. الملاقاته... بیخیال شو

: مشتش را به دیوار کوبید و فریاد زد

...من نمیدونم رافع... حتماً باید ببینمش... لازم نبود نمیگفتم -

میدونی که همچین دلِ خوشی ازش ندارم... من هم با اکراه دارم

. خودم رو راضی میکنم... اما ضروریه

: دستش را در هوا تکان میداد و یک ریز لب میزد

فکر کنم حدسم درست باشه... چطور ما نفهمیدیم؟!... این همه -

... آدم!... یکی به عقلش نرسید که شاید

: خمیازه‌ای کشید و میان حرفش پرید

باشه! باشه!... ببینم چیکار میتونم بکنم... تو فردا اول وقت -

اونجا باش... فقط داداش!... نکشیش... فقط گوشش رو یه پیچِ

. یواش بده تا حساب کار دستش بیاد

تماس را قطع کرد و یاد روزهایی افتاد که از دست دادن کبوتر

.آنقدر ذهنش را درگیر کرده که متوجه واقعیت ها نشده بود

سراسیمه در سالن قدم میزد و نفسش را به سختی بالا

. میکشید

***

کاهو را میان مشتش کشید و با کارد به جان تک تک برگ هایش

: افتاد

- مامان!... وقتی کسی رو زندانی میکنن... بعد از چند وقت آزادش میکنن؟ !

هما نگاهی زیر چشمی به دخترش انداخت و تا عمق مغزش را

خواند. ملاقه را درون خورشت بینوا فرو کرد و حرصی هم زد و

: هم زد و هم زد

- بستگی به جرمش داره عزیزم... بعضیها چند روز!... شایدم

چند ماه!... گاهی چند سال!... حتی ممکنه یه عمر هم باشه ! پاسخ مادرش چنان ترسی به جانش انداخت که کارد تا عمق

انگشتش پایین رفت و خونِ به جوش آمدهاش از مویرگهایش

: بیرون جهید. صدای آخش بود که هما را به سمتش کشاند

- چی شد مادر؟!... دستت رو بریدی؟!... بزار برات چسب بزنم .

همانطور که چسب را دور انگشتش میپیچید، بغضش را بلعید :

- نمیخواد سالاد درست کنی... برو استراحت کن... هر وقت شام

حاضر شد صدات میزنم .

بریدن انگشتش بهانه ای شد تا چشمانش ببارند و ببارند و ببارند .

هما قدم به سمت کبوترش تند کرد و سرش را در آغوشش کشید :

- بمیرم برای اون دلت که اینروزا زود گریهات میگیره... آخه من

چیکار کنم برات؟! !

صدای هق هقش بلند شد و لرزش شانه هایش ریش انداخت به

دلِ ماتم زده ی هما .

.صندلی را برای دخترش بیرون کشید و کمکش کرد تا بنشیند

: لیوان آبی به دستش داد و کنارش جای گرفت

چرا انقدر اصرار داری که همه چیز درست میشه؟!... چرا -
میخوای زندگیت رو به پای عرفان خراب کنی؟!... چرا انقدر
! مطمئنی که اون لیاقت این همه زجر کشیدن تو رو داره؟

.دستش را حرصی زیر چشمانش کشید و اشکش را پاک کرد

: بغضش را بلعید و لب زد

...چون همیشه ازم میخواست در هیچ شرایطی تنهاش نذارم -
فکر کنم میدونست یه اتفاقاتی میوفته و من باید به خاطرش
سختیها رو تحمل کنم... آخریا یه جوری شده بود... انگار
توو یه
دامی افتاده باشه و راهِ چارهای نداشته باشه... میگفت نکنه
همه
چیز رو از چشم من ببینی؟!... میخوام منتظرش بمونم مامان
.

دست روی موهای ابریشمین دخترکش کشید و نفسی بیرون

: فرستاد

نمیدونم چرا زندگیِ تو اینطوری شد؟!... روزهایی که - داشتی

باهاش آشنا میشدی... دنبال یه موردی میگشتم که بگم خوب

نیست و ردش کنم... اما هیچی پیدا نکردم... الآنم که به این روز

افتادی... دنبال یه بهانه میگردم که تو به خاطرش صبر ...کنی

بازم چیزی وجود نداره... جرئت هم ندارم بگم کاری رو بکن که

من میگم... دلم هم نمیاد بگم... کاری رو انجام بده که دلت

. میگه... شاید همه به زمان بیشتری نیاز داریم

: بعد از مدتها لبخند سردی روی لبانش نقش بست

مرسی مامان جون که من رو درک میکنین... میدونم - اتفاقات

. بدی برام افتاده... اما نمیتونم زود تصمیم بگیرم

هر روز که میگذشت زخمهایش چرکیتر میشدند و چیزی تا ترکیدنشان باقی نمیماند. گوشه ایش میخِ زنگ میشدند و

چشمانش زلِ در. روزگار سرِ ناسازگاری داشت اما هرچه زمان

. بیشتر میگذشت انگار دلش دریاییتر میشد و طاقتش بیشتر

***

مقابل در ورودی زندان رسیده بود که چشمش به رافع افتاد که

انتظارش را میکشید. به سمتش قدم های تندی برداشت و

: بی مقدمه لب زد

همه چیز همونطور هست که گفتم دیگه؟!... میخوام تنها -

! باهاش صحبت کنم رافع... بدون هیچ مأمور و نگهبانی

لبه ی کت رشاد را بین انگشتانش به بازی گرفت و لبخندی

: حواله اش کرد

بله قربان!... همه چیز مرتبه... همونطور که امر فرموده -

...بودین

. کت بسته میارنش خدمتتون

اخمی بین دو ابرویش خط انداخت و دست رافع را از کتش کنار

: کشید

خودت رو لوس نکن رافع... دارم جدی صحبت میکنم... -
نرم

ببینم از گوشه و کنار آدم دور و برش ایستادن... فقط من و
! عرفان

: نگاهش را به اطراف چرخاند و پاسخ داد

هزار بار گفتی رشاد... همه چیز مرتبه... خیالت راحت -
. باشه

: اشارهای به دست چپ رشاد که از گردنش آویزان بود، زد

فقط داداش!... مراقب باش از این داغونتر برنگردی... -
جواب

. رعنای مادر رو من دیگه نمیتونم بدم

به سمت در آهنی بزرگی قدم برداشتند که به کندی به رویشان

گشوده شد. از حیاط بزرگی به سالن اصلی وارد شدند. بعد از طی کردن یکسری مراحل قانونی به سمت راه روی باریکی رفتند. چندین پله به سمت پایین سر راهشان بود. به راه روهای

کنار همی رسیدند که در هر یک چندین سلول انفرادی قرار داشت. وارد راه روی مورد نظرشان شدند. یک اتاقی در میانهی

. مسیر به چشم میخورد که درش نیمه باز بود

رافع رشاد را به سمت آن اتاق راهنمایی کرد و خودش مسیر

. آمده را به تنهایی برگشت

.یک میز و دو صندلی مقابل هم در وسط اتاق گذاشته بودند

پنجره ی کوچکی نزدیک سقف قرار داشت که نور خفیفی از آن

. ساطع میشد

زیاد طول نکشید که در با صدای ناهنجاری باز شد و عرفان بدون اینکه دستبندی به دستانش بسته شده باشد به همان

. صورت که رشاد خواسته بود وارد شد

رشاد از انتهای اتاق چرخی به سمتش زد و بدون اینکه قدمی به

او نزدیک شود نگاه مکشوفانه اش را به چهره ی متحیر عرفان

. دوخت

مدتی از صحبتشان گذشت که رشاد در را با شتاب باز و خودش

را به بیرون اتاق پرت کرد. نفس هایش به سختی بالا میآمدند و

چیزی تا خفگیاش نمانده بود. قدم های سریعش را به سمت

: بیرون زندان برداشت و شماره ی رافع را گرفت

. خودشه... خودشه رافع... اعتراف کرد -

ابروی رافع رو به بالا کشیده شد و چشمانش از حدقه بیرون

: زد

چی داری میگی رشاد؟!... چطور تونستی از زیر زبونش - حرف

بکشی؟!... این مدت هیچ بازجویی از پس این بشر بر

...نیومده

... تو

: نگذاشت حرفش را تمام کند و نفس نفس زنان زمزمه کرد

بعداً بهت میگم... فقط یه آدرس بهت میدم... زنگ بزن - ایران

به ربیع بگو سریعاً پیگیری کنه... اینطور که عرفان گفت انگار

نصرت یه چشم ایرانه... تا دوباره فرار نکرده باید دستگیر بشه...

. زودتر بهش خبر بده

سر به تأیید تکان داد اما صدایی از حلقش بیرون نیامد که رشاد

: ادامه داد

من همین دو تا کار رو داشتم... یکی اعتراف گرفتن از - عرفان...

دومی هم پیدا کردن آدرس نصرت یه چشم... دیگه آلمان کاری

. ندارم... همین روزا برمیگردم ایران

: رافع نفسی تازه کرد و با صدای ضعیفی پچ زد

کی میخواد به کبوتر بگه؟!... بفهمه در جا درخواست طلاق -
. غیابی میده
: رشاد بزاقش را بلعید که سیبک گلویش تکانی خورد
قضیهی عرفان رو باید خورد خورد باهاش مطرح کنیم... -
به
حاج کریم میگم البته این مورد آخر رو فعلاً نمیگم... رافع!...
تو
فقط یادت نره به ربیع خبر بدی و جریان رو بگی؟
تماسش به پایان رسید و دستش بی اختیار شل شد و سقوط
کرد. انگشتانش نای نگهداشتن گوشی را هم نداشتند. تمام
حدسیاتش درست از آب درآمده و عرفان را خوب شناخته
.بود
خوب میدانست چیزی تا دستگیری نصرت یک چشم و باندی
. که سالیان سال بلای جان خاندان رهایی شده نمانده است
اما در این میان به نکته ای رسیده بود که فکرش را هم
.نمیکرد
مطلبی که کاش نمیفهمید شاید راحتتر زخم سر باز کرده اش

. را التیام میبخشید

انگار عرفان عاشقتر از او بود. انگار عرفان بیشتر از رشاد دل در

گروه کبوتر بیبال و پری سپرده بود، که برای برگشت عرفان

. لحظه شماری میکرد

یک جای محاسبه درست از آب در نیامده بود. حل معمای پر رمز

و رازی که رشاد خودش را در آن وارد کرده بود باعث کشف یک

واقعیتی شد که برق از چشمان رشاد پراند و زبانش را بند

. آورد

قدم های سنگینش را با هر جان کندی که بود به بیرون آن زندان

منحوس کشاند و خیابان پهنی را پای پیاده تا انتها قدم زد و

فکر کرد به حقیقتی که با دست خودش از زیر خروارها پلیدی

بیرون کشانده و حالا روی دستان ناتوانش سنگینی میکرد. به

دنبال جایی میگشت شاید بتواند چال کند هرچه بداقبالی و

. تباهیست را

***

نگاه خیره اش را مات خیابان های شهری کرده بود که مدتها ریه هایش هوایش را نمیشناختند و غریبی میکردند. ماسکش را روی دهان و بینی اش کشید و سرش را به پشتی اتومبیل تکیه

. زد

ربیع شیشه را پایین کشید و نیمه ی صورتش را به سمت برادرش چرخاند. لبخندی حواله اش کرد و طعنه زد :

- قیافش رو!... دیگه تا این حد هم این تهران آلوده نیست که ماسک زدی... حالا مگه چند وقت آلمان موندی؟!... زود برگشتی

که .

. وسط ماسک را روی بینی اش جابه جا کرد

ربیع میدان را دور زد و ادامه داد :

- عینِ غواصها شدی... میگم رشاد... بریم یه کوسه بگیریم ببریم برای مامان زیور... بگیم رشاد برات از آلمان سوغاتی

! آورده؟

: از حرف ربیع به خنده افتاد و تک سرفه ای زد

- حالم خوبه... فقط ماسک زدم یه وقت نفسم تنگ نشه روز اولی

...مامان اینا نگرانم بشن... برسیم نزدیک عمارت بر میدارم

همین که دستم آویزونِ گردنمه برای یه عمرشون بسه که دلشوره بگیرن طفلیا .

نفس پرآهِ ربیع از سینه اش بیرون زد و بدون اینکه نگاهش کند

: زمزمه کرد

- چه روزهای سختی بود... نصرت یه چشم رو هم دستگیر کردن

راحت شدیم... مُردیم بس که یه عمر استرس کشیدیم... فکر

. کنم بیشتر از همه کبوتر یه نفس راحت بکشه

با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت و مکثی کرد و با تکان سر

: ادامه داد

البته اگر قضیهی عرفان رو بفهمه معلوم نیست چی به - سرش

. بیاد... یه دختر عمو داشتیم اونم بختش نافرم از آب دراومد

اخمی بر پیشانی اش نشست و با سرعت ماسک را پایین کشید و

: تشر زد

...این چه حرفیه میزنی ربیع؟!... حالا یه کاریش میکنم -

امیدوارم قضیه به خیر بگذره... به اندازه ی کافی این مدت زجر

. کشیده... این یکی رو بعید میدونم طاقت بیاره

ربیع از آیینه ی داخل نگاهی به پشت سرشان انداخت و صدای

: خنده اش در اتومبیل پیچید

- حالا اینا رو ولش کن... خوبه به مامان رعنا بگم به یمن ورود

فرزند خلفش یه سور بده... خیلی وقته مهمونیهای ایران رو ندیدم .

موهای روی پیشانی اش را کناری زد و لبخند کجی تحویلش داد :

- نری شلوغش کنیا ربیع... الآن وقت مهمونی بازی نیست... حالا

چند وقت دیگه که هر سه مون ایران بودیم یه مهمونی میگیریم... فعلاً به همون جمعه پارتیهای مامان زیور قناعت کن .

نزدیک عمارت رسیده بودند که رشاد ماسک را از مقابل صورتش برداشت و درون داشبورد اتومبیل مخفی کرد. نگاهی به

خودش در آیینه انداخت و پنجه لای موهایش کشید .

گوشه ی لب ربیع انحنا برداشت و نگاه شیطنتآمیزش را به رشاد

دوخت. موهایش را با انگشتانش ژولیده کرد و لبش را جلو داد :

- حالا شد... چه شیک شدی داداش!... مدلینگِ ایرانی!... البته یه

. دست به فنا رفته

چشم بر هم گذاشت و سرش را کنار کشید. موهای بهم ریختهاش را مجدد سامان بخشید و لبخندی نثارش کرد :

- چرا اینجوری میکنی ربیع؟!... اولش خوب بود که... میدونی

. من روی موهام حساسم... حالا هی بریزشون به هم

نگاه عاقل اندر سفیهی به رشاد انداخت :

- یه رژ لب بزنی دیگه فکر کنم کوکب هم عاشقت بشه .

صدای قهقههی رشاد در فضا پیچید :

- اسم زشته ربیع... ذبیح بفهمه پوست از کله ات میکنه... دخترش رو آوردی... حالا راه بیفت بریم... تو چرا وایستادی؟ !

استارت زد و شروع به حرکت کرد :

- صبر کردم موسیو شینیونشون تموم بشه بعد بقیه راه رو برم...

. بد کردم؟!... بگو بد کردی

: نگاهش به رو به رو بود و یک ریز ور میزد

- میخوای بوق بوق کنم عمارت رو بذارم روی سرم؟

دستانش را در هوا تکانی داد و سریع روی فرمان متمرکز شد :

- فکر کنم الآن برات طاق نصرت زده باشن... یه ببعی رو هم

جینگولش کردن لباس گلگلی پوشوندنش تا تو برسی... جلو پات

. پخ پخش کنن

: رشاد سر به عقب هل داد و با صدای بلند خندید

- از دست تو ربیع!... مگه از جنگ اومدم؟!... طفلک اون ببعی که

. برای من پخ پخ بشه

: سرش را سریع بالا پایین کرد

آره!... خوب گفتی... الآن میرم شور میندازم میگم رشاد - خمپاره خورده من رفتم نجاتش دادم... اگر هم گفتن جاش رو نشون بده... میگم یه ده بیست میلیاردی رو نما میگیرم جای خمپاره رو نشونتون بدم .

آرنجش را روی قاب پنجره عمود گذاشت و چشمانش را به سمت رافع چرخاند :

بابا اسحاق میگه... ببریمش یه تست ازش بگیریم نکنه - موجی شده باشه .

مقابل در عمارت مکثی کرد و دست روی بوق ماشین فشرد که ذبیح بعد از سلامی که با تکان سر تحویلشان داد در را برایشان گشود .

اتومبیل را به داخل هدایت کرد و مقابل سنگریز هر دو پیاده شدند. ذبیح به سمتشان قدم های تندی برداشت و سوئیچ را

. گرفت و ماشین را برای پارک به پارکینگ راند

کوکب از اتاقش بیرون آمد و همانطور که دستانش را در هم

: حلقه کرده بود سر به زیر انداخت

سلام آقا!... خیلی خوش آمدید... عمارت بدون شما سوت و -

. کور بود

رشاد سری به احترام تکان داد و ربیع ضربه ی آرامی به آرنجش

. نواخت. هر دو خنده را در دهانشان جمع کردند

چند قدمی دور نشده بودند که یکی یکی اهالیِ عمارت به

. سمتشان هجوم آوردند

چشمان رعنا که به رشاد با آن دست وبال گردنش افتاد، اشکش

: هایش سرریز شدبیهوا روی گونه

مادر بمیره برات پسرم... چه به روزت آوردن؟!... ذلیل - بشن

. الهی

: رشاد خم شد و بوسهای بر دستان مادرش نشاند

. نفرین نکن مادر من... چیزی نشده که -

ربیع پشت سر رشاد ایستاد و چانه اش را روی شانه ی رشاد خواباند و با صدای مظلومانهای لب زد :

انگار نه انگار من هم هستما... اصلاً به من توجهی نمیکنین - مامان... از بچگی همینطور بود... همش بین ما سه تا فرق میذاشتین... برای همین من سر خورده شدم... تحقیر شدم...

. عقدهای شدم... بچه فراری شدم... رفتم دیار غربت

صدای خندهای که بعد از مدتها جان تازه به در و دیوار عمارت

. بخشیده بود در فضا پیچید

رعنا دستانش را دور صورت ربیع قاب گرفت و بوسهای بر پیشانی اش نشاند :

الهی قربونت برم من... تو که اومدی بهار رو با خودت آوردی -

توو زندگی ما... اصلاً تا میای انگار همه جا زنده میشه... روح

میگیره... کِی میشه شما سه تا رو باهم داشته باشم؟ !

بغضش را بلعید و ادامه داد :

هر دفعه یکیتون نیستین... چیکار کنم که همیشه ستتون -

ناقصه؟ !

رشاد چشمان گرد شده اش را به ربیع دوخت و زمزمه کرد :

وا!... مامان جون!... یه جوری میگین ستتون ناقصه... - انگار

دارین از سرویس چینیهاتون حرف میزنین... به جونِ خودم ما

آدمیما .

صدای آشنایی از پشت سرش نفس را در سینه اش که تازه کمی

اکسیژن واردش شده بود، محبوس کرد. قلب بیقرارش خودش

را به در و دیوار کوبید و لبانش را بر هم فشرد .

ربیع و رشاد از هم فاصله گرفتند. ربیع چرخی زد و سری به

: احترام زیر انداخت

به به!... سلام دختر عمو!... چه یهو عینِ این کبوترای -

شعبدهبازی از توو کلاه اومدین بیرون... یه چند ساعت

. ندیدمتونا... چه بزرگ شدین

رشاد بدون اینکه نگاهی به کبوتر بیندازد سلامی زیر لب گفت

. که خودش هم صدایش را نشنید

کبوتر سر به زیر انداخت و سلام دیگری که ظاهراً مخصوص

رشاد بود تحویلش داد. منتظر پاسخش نماند سریع چرخید و

. های عمارت را به سمت منزلشان پیمودپله

رشاد سر چرخاند و مسیر حرکتش را بیکلام به نظاره نشست

.

رعنا و ربیع و بقیه، رد نگاه رشاد را دنبال کردند و آهی را که

همیشه کمی در سینه برای این مواقع ذخیره کرده بودند،
بیرون

. فرستادند

***

چند روزی میشد که سری به عمارت نزده بود. به محض
ورودش

کنار درخت انار سایه ی کوچکی را دید که بی توجه به
محیط

: اطرافش گل انار را میان انگشتانش گرفته و نجوا میکند

. تو چقدر خوشگلی آخه؟!... چه ناردونی بشی تو -

سعی کرد بیصدا مسیرش را کج کند و از سمتی برود که با
او

برخوردی نداشته باشد که ناغافل پایش به تکه چوبی که
معلوم

نبود چند وقت است آنجا افتاده، گیر کرد و به جلو هل خفیفی

. خورد

.تکانی به عضلات کبوتر افتاد و سر به سمت صدا چرخاند

. چشمش به رشاد زل ماند و سر به زیر شد

. رشاد چند قدمی به سمتش برداشت و دستپاچه سلام کرد

لبخند سردی روی لبان کبوتر نقش بست. قدمی جلو رفت و جواب سلامش را به آرامی داد. حرفی برای گفتن به یکدیگر نداشتند. کبوتر برای خلاص شدن از هل و ولایی که در دل هر

: دو رخنه کرده بود گشت و کلامی بر زبانش جاری شد

ربیع رفت؟ -

: رشاد نفس پرعمقی کشید و سرش را بالا گرفت و لبخند زد

بله!... یه چند روزی میشه... خداحافظی نکرد باهاتون؟ -

: کبوتر دست سمت پیشانی اش سر داد و آشفته پچ زد

چرا! چرا!... یادم نبود... مزاحمتون نباشم... به زن عمو - سلام

. برسونید

این یعنی هم از معذب بودن رشاد خبر داشت هم از دل چشم انتظار خودش. سریع حرف را قطع و با لبخندی کذایی بدرقهاش

. کرد

عادت همیشگیشان شده بود فقط سلام و خداحافظی و شاید کمی احوالپرسی ساده که آن هم طوطیوار بر زبان بیرمقشان شدجاری می .

رشاد دستِ کمی از طفلان گریزپایی نداشت که تا فرصت گیر

میآورد از عمارت و کبوتر فرار میکرد .

کبوتر هم چونان مردهی متحرکی که به امید بازگشت عرفان و

ساختن عشق پوشالی که مدتها در ذهنش پرورش میداد؛ شب را روز میرساند و روز را شب. خیالات واهی و بیثمرش او را به

کوهی یخ و بیروح مبدل کرده بودند که هر لحظه احتمال ریزشش وجود داشت .

تحمل شنیدن نصیحتهای دیگران را نداشت. حرف هایشان یا در مورد فراموش کردن عرفان بود یا دستی به سر و گوش زندگیاش کشیدن. گاهی که عرصه به او تنگ میشد میان درختان باغ عمارت پرسه میزد و روحش را رها میکرد میان

. تک تک برگ هایشان

شاید گاهی به خودشان زحمت میدادند و با صبوریاش همراهیاش میکردند اما بیشتر پیشنهاداتشان بر کندن از زندگی به آتش کشیده و خاکستر شده اش بود .

کابوسهایش همه نشان از وحشت ریشه دوانده در وجودش داشتند. انگار نمیخواست قبول کند که باعث و بانی تمامی دردهای لانه کرده در دلش عرفان بوده و بس. هنوز در توهم بازگشت و بهبودی زندگی به گل نشستهاش لحظهشماری کردمی .

رمان بوک
Romanbook.ir

***

جمعهای دیگر و دورهمی دیگر و باز هم حرف و حدیثهای تکراری! یک گوشش در بود و گوش دیگرش دروازه. ظاهراً همه

. برای دل خودشان چند جمله ای ردیف میکردند

حاج کریم سر به زیر انداخت و بعد از مکثی کبوتر را مخاطب

: قرار داد

دخترم!... اینجا بین ما غریبه نیست... خوب میدونی همه - خیر

و صلاحت رو میخوان... بهتره یکسری قضایا که شاید بهتر بود

قبل از ازدواجت میدونستی رو بدونی... بعد برای زندگیت

. تصمیم بگیری

اخم روی پیشانی کبوتر رد انداخت و با کلافگی به حاج کریم

: چشم دوخت

آقا جون!... اگر مربوط به عرفان میشه بگید... میشنوم... - اما

اگر مربوط به کارخونه و فرش و برند و چیزهای مثل اینه... من

حال مساعدی برای شنیدنشون ندارم و در زندگیم هم تأثیری

. نداره... لطفاً بذارید برای بعد

: اسحاق کمی از چایش نوشید

- عمو جان!... همه چیز به هم گره خورده... کارخونه!... عرفان!...

میدونم روزهای سختی رو میگذرونی... عزیزم!... اما بهتره یه

. کم تحمل کنی و همه رو بشنوی

رشاد که سعی داشت خودش را از مسائل مربوط به کبوتر دور

نگهدارد گاهی چشم در کاسه میگرداند و نفسی بیرون

. میفرستاد

. کبوتر مات حرف های اسحاق ماند و کلامی به زبان نیاورد

حاج کریم تک سرفه ای زد و گذشتهی دردناکی را برایش بازگو

: کرد

- کبوتر!... بابا!... احتمالاً خیلی چیزایی که من میخوام بهت بگم

قبلاً از مادرت شنیدی... اما برای یادآوری و اینکه راحتتر بتونی

. اتفاقات رو تجزیه تحلیل کنی مجدد برات میگم

ظاهراً کبوتر چارهای نداشت و باید گوش میسپرد به حرف هایی

. که شاید از حوصلهاش خارج بودند

: حاج کریم نفسی تازه کرد

- کارخونهای که الآن شده بلای جونِ همه ی ما... ارثیهی آبا و

اجدادیِ خاندان رهایی ها بوده... که دست به دست رسیده به من... به منی که یه پسرم رو در این راه از دست دادم... یه نوهام

زندگیش نابود شد... یه نوهام تا پای مرگ رفت... و تک تک

. اعضای خانواده ام یه عمر با ترس و استرس زندگی کردن

کبوتر که سر از حرف های حاج کریم در نمیآورد فقط چشم

. دوخته بود به دهانش

: حاجی سر به تأسف تکان داد و صحبت هایش را پیش برد

- رهاییِ بزرگ که اولین بار کارخونه توسط اون احداث شده...

پای هر فرشی که بافته میشد تصویر یه کبوتر رو میزد و زیرش

رو میبافت... این اسم کبوتر رهایی شد به » کبوتر رهایی « اسم

اصطلاح امروزیها برند... شد امتیاز... شد اعتبار... شد داغی که

. به دلِ همه ی ما نشست

کبوتر نگاهش را به سمت مادرش چرخاند و مجدد روی حاج

. کریم میخ شد

حاج کریم مشتش را عمود روی پیشانی اش گذاشت و ادامه : داد

هیچ دختری در خاندان رهایی ها متولد نشد که اسمش رو -

کبوتر بزارن و امتیاز برند به اسمش ثبت بشه... همیشه فقط به

صورت یک اسم موند... یه اسم که فقط نشون بده این فرش از

کارخونه ی ماست... اینکه در دنیا اسم رهایی با برند کبوترش

. شناخته بشه

: اسحاق صحبت را در دست گرفت

- آره عمو جون!... تا اونموقع فقط میخواستن امتیاز کارخونه رو

از ما بگیرن... فقط میخواستن کارخونه رو از دست ما در بیارن .

سالها میگذره و همه نسل در نسل برای حفظش تلاش

میکنن... تا اینکه شعبهی دیگهی کارخونه رو در آلمان احداث

. میکنن

لبخندی حواله ی کبوتری کرد که مبهوت صحبت های آنها مانده

: بود

- یه کم کار سخت شد... کنترلش یه کم مشکل شد... پای غیر ایرانی به شرکت باز شد .

حاج کریم تک سرفه ای زد و بحث را خودش به جلو سوق داد :

رمان بوک
Romanbook.ir

رسیدیم به زمانی که قرار بود تو به دنیا بیای... یه تولد -
...!عادی

یه بچه ی معمولی!... هنوز هیچ تغییر خاصی در شرایط ایجاد

.... نشده بود... تا اینکه

حرفش را ادامه نداد و بغضِ به لانه نشسته پشت حلقش را

: بلعید. نفسی تازه کرد و لب زد

...یه روز قرار میشه چند تخته فرش قیمتی رو ببرن تبریز -

همیشه اینجور موقعها یا هوایی میبردن یا دریایی... اما

اینسری یه کم فرصت نبود مراحل کاریش انجام بشه... کاره

...! پرخطری بود... پدرت!.... اقبال!.... پسر من

. اشک بود که از چشمان هما روی گونه هایش سر خورد

: حاج کریم با بغض زمزمه کرد

اقبال گفت... من مسئولیتش رو قبول میکنم... همه بهش -

گفتیم کار تو نیست... اما اصرار داشت خودش میره... و گفت

. تنها هم میره

: شستش را گوشه ی چشمش کشید

. نباید اجازه میدادم بره... نباید -

نگاه مکشوفانهی کبوتر بین جماعت گریان و غم زده دور زد

.

: حاجی زبان بر لبانش کشید

وسط جاده جلوش رو میگیرن... مقاومت میکنه... باهاشون -

درگیر میشه... دو نفر بودن... جمشید و نصرت!... شاگردای مغازه

بودن... جمشید تقریباً همیشه همراهم بود... بهش اعتماد داشتم

.... اما

اسحاق که حال خراب حاج کریم را دید بغضش را در گلو خفه

: کرد و دست بر شانه ی حاجی گذاشت و ادامه داد

- نصرت، جمشید رو وادار میکنه که اقبال رو بکشه و فرش ها رو

سرقت میکنن... بعد از مدتی جمشید رو دستگیر میکنن و متهم میشه به قتل... برای اجرای حکمش نیاز بود اولیای دم مقتول نظر بدن که قصاص بشه یا نه؟!

صدای ضجه های مامان زیور در عمارت پیچید که حتی اسحاق

هم توان صحبت کردن در مورد مصیبتی که بر سرشان آوار شده بود را هم نداشت.

هما هق هق کنان به سمت زیور بانوی عمارتِ ماتم زده قدم برداشت و سر بر دامنش گذاشت و زار زد و زار زد و زار زد.

: حاج کریم خود را کنترل کرد و بزاقش را بلعید

- اولیای دمِ اقبال فقط پدر مادرش بودن و بچه اش... من بودم و

اش... بچهای که تو بودی کبوتر... تو!... تویی که مامان زیور و بچه

هنوز به دنیا هم نیومده بودی... تویی که قرار بود شش ماه بعد از

به قتل رسیدن پدرت به دنیا بیای... من به سختی رضایت دادم...

مامان زیور رو هم با هر بدبختی که بود راضی کردم نگه قصاص...

! اما تو!... اما تو کبوتر

دخترک بینوا نمیدانست شیون کند، به سرش بکوبد، خاک بر

سرش بریزد، برای پدرش ضجه بزند یا منتظر شنیدن

!واقعیت های زجزآور تولد منحوس و شومش بنشیند؟

نمیدانست بدقدمی او بوده که پدرش را به قتل رساندند یا بلایی

بوده که برسرشان نازل شده؟! تمام این سالها فقط میدانست

دانست به قتل پدری داشته که قبل از تولدش فوت شده اما نمی

ها تازه شروع شده بود. عزای کبوتر رسیده. مرگ سیاه رهایی

. نشین اقبال بداقبالش باشدرفت تا چلهتازه اولش بود. باید می

: اش را بالا کشیدحاج کریم بینی

تو هنوز به دنیا نیومده بودی که بخوای نظر بدی... قانون - گفت

جای تو یا رضایت بدم یا بگم اعدام بشه... گفتن تونم بهمن می

تونیم صبر کنیم تا تو به سن قانونی برسی و نظر خودت رو می

بگی... ما هم دیدیم بهتره صبر کنیم تا تو هم بتونی در مورد

. حکم قصاص قاتل پدرت نظر بدی

: اسحاق به کمک پدرش رفت و پچ زد

و اما نصرت!... همون نصرت یه چشم!... نصرت متواری - ...میشه

نصرت همون مردی هست که عرفان رو به سمت تو کشونده و

وارد زندگی ما کرده... اون مقاصد زیادی داشته... میخواسته از

طریق عرفان کاری کنه که تو رضایت بدی و جمشید آزاد بشه و

اون بتونه به مقاصد بعدیش برسه... چون جمشید خیلی از

های کارخونه رو میدونست... البته فکر کنم از خیر ریزکاری

خواست از طریق عرفان تو رو جمشید گذشته بوده... نصرت می

بکشه و برند باطل بشه... میخواسته از حاج کریم باج بگیره و

خواسته انتقام درگیری اون امتیاز کارخونه رو تصاحب کنه... می

. حادثه رو از تو بگیره... عرفان طعمه بوده

نام عرفان تن منجمد کبوتر را به لرزه انداخت. نفس محبوس در

. ی پردردش را بیرون فرستادسینه

: اسحاق زل چشمان کبوتر شد

عرفان رو معتاد میکنه که وضعیت عادی نداشته باشه و به -
هاش گوش کنه... تا بتونه نقشههاش روعملی کنه... اون حرف
روز که تو رو آدم رباها دزدیدن و بردن... اگر رشاد و پلیس کشتنت... قطعاً رشاد رو هم چون سراغ تو نرسیده بود قطعاً می
. اومده بود... میکشتن... حتی حاج کریم رو هم میکشتن
: حاج کریم نگاهش را به کبوتر مبهوت میخکوب کرد
دخترم!... عرفان غیر از اینکه اعتیاد داشته... با باندی که - یه
ی تو ازش زخم خوردن هم دست بوده... با عمر تمام خانواده باندی که قاتل پدرت بودن هم دست بوده... حالا تصمیمت رو بگیر... عرفان اونی نبوده که نشون داده... عرفان با دروغ بهت
. نزدیک شده
: اسحاق نفس راحتی کشید
دونستی... عمو جون!... این تمام حقایقی بود که باید می -

دونم عرفان هم دوستت میدونم عرفان رو دوست داری... می
داره... اما زندگی با چنین مردی یه کم دور از واقعیته... یه
کم
. تر به قضیه نگاه کنمنطقی
کبوتر دستانش را حرصی روی صورتش کشید و اشکش را
پاک
: کرد
همه ی اینا درست... حتی قتل پدرم که نمیدونستم هم قبول -
دارم... حق با شماست... اما عمو جان!... یه زندگی شکل
...گرفته
هایی که به عرفان دادم تونم پام رو روی تمام قولمن نمی
بذارم... شاید انتظار دارین که الآن از عرفان متنفر بشم...
اما
عرفان یه مهره بوده... عرفان در قتل پدرم نقشی نداشته... نه
عرفان نه هیچ کسی که مربوط به عرفان باشه به اون قتل
مربوط
. نبوده... عرفان فریب خورده

: نفس گرفت و ادامه داد

زندگی من و عرفان با تمام این حرف ها میتونه ادامه پیدا -
ی باند رو دستگیر کردن حتی نصرت یه گین همهکنه... مگه
نمی
خاطر اعتیادش!... چشم رو... عرفان هم که بیچاره زندانه...
به
...!به خاطر آدم رباییش!... به خاطر حمل اسلحهی غیرمجاز
کشه و برمیگرده... عرفان نه به قضایای خوب!... حبسش
رو می
. کارخونه مربوطه نه به قتل

رشاد لبانش را به داخل فرو برد و در افکارش غرق شد.
هیچ
دانست این تمام قضایا نبود که با آنها کبوتر عرفان را کس
نمی
دانست. هیچ کس تبرئه کند. کبوتر اصل قضیه را نمی

ی امید نمیدانست. شاید رشاد نمیخواست همان یک روزنه کبوتر را هم از بین ببرد. شاید با مخفی نگهداشتن آن خواست کبوتر را به عرفانی که واقعاً عاشقش بود برساند. می
شاید هم میخواست ریسمان بین آن دو پاره نشود و ذهنیت کبوتر را نسبت به عرفان بیشتر از این خراب نکند. شاید شاید
. شاید و هزاران شاید دیگر

***

ماهها گذشت اما کبوتر از خر شیطان پایین نیامد و همچنان بر
موضع خویش ماند. تصمیم گرفت به آلمان برود و وقت ملاقات با
عرفان در زندان بگیرد و با او در مورد مسائلی که ذهنش را درگیر کرده صحبت کند .
علیرغم مخالفت خانواده اش کارهای سفرش را انجام داد و راهی

آلمان شد. با ربیع و رافع تماس گرفت و به سختی راضیشان کرد

. که عرفان را از نزدیک ببیند

کبوتر ریز صحبت هایی را که شنیده بود برایش بازگو کرد اما

دریغ از حتی تأیید یک مورد از موارد مذکور. چشمان کبوتر از

حدقه بیرون زد و بارها و بارها در مورد صحت و سقم آنها پرسید

و عرفان جز اثبات عشق و علاقه اش هیچ حرف درستی تحویلش

. نداد

مدام از کبوتر خواست که منتظرش بماند و قول داد که بعد از

. آزاد شدنش اعتیادش را ترک کند

کبوتر شبیه علامت سؤال بزرگی شده بود. ایمان داشت که حرف

خلاف واقعیت از خانواده اش نمیشنود اما چرا عرفان هیچ یک را

. به گردن نمیگرفت برای کبوتر عجیب بود

دلش راضی نمیشد عشقی را که ریز ریز در دلش جوانه زده همانجا دفن کند و با کولهباری از نفرت و کینه آلمان را ترک کند. سر به سمت عرفان چرخاند و باز هم تکرار کرد :

عرفان جان!... من که در هر شرایطی منتظرت میمونم... - کسی

هم نمیتونه مجبورم کنه طلاق بگیرم... اما اینکه تو این حرف ها

رو قبول نمیکنی و کتمانشون میکنی برام قشنگ نیست... الآن

که دیگه میدونی با دونستن حقایق باز هم من رو از دست نمیدی پس چرا باز هم داری... :

میان صحبتش پرید و توپید :

اونا دارن بهت دروغ میگن... میخوان من رو از چشم تو - بندازن .

کبوتر برگشت. با یک دنیا سؤال بیجواب برگشت. اما هنوز حسش نسبت به عرفان از دلش پاک نشده بود .

به ایران برگشت و محکم ایستاد و اعلام کرد که به هیچ عنوان

حاضر به جدایی نیست. جنگ اعصاب و نصیحتها باز هم شروع

شده بود که ظاهراً چیزی در گوش کبوتر فرو نمیرفت و عشق

چشمانش را کور کرده و شاید هم خودش را به کوری زده بود .

***

- چرا واقعیت رو بهش نمیگی؟!... چرا؟ !

صدای ربیع رفته رفته بالاتر میرفت و خشم از چشمانش شره میکرد .

رشاد کلافه گوشی را به دست دیگرش داد :

- اونا همدیگر رو دوست دارن ربیع... من نمیتونم برم یه واقعیتی رو نشون کبوتر بدم و عشقی که در دلش نسبت به

عرفان هست رو از بین ببرم... شاید با همین وضعیت هم بتونن با

هم زندگی کنن .

: لیوان را روی میز کوبید و فریاد زد

- چرا چرت و پرت میگی رشاد؟!... کبوتر اومد اینجا... وقتی داشت با عرفان صحبت میکرد... من همه رو شنیدم... مرتیکهی الدنگ زده زیرِ هر گندی که به زندگی این دختر زده .

: دستانش را کفری لای موهایش فرو برد و ادامه داد

- زندگی کبوتر یه حبابه رشاد... معلوم نیست حبسش تموم بشه

... چه به روز این دختر بیاره... بعد تو

: میان حرفش پرید و تشر زد

- من با عرفان حرف زدم... ربیع!... تو هم مثل من یه مردی...

عرفان واقعاً کبوتر رو دوست داره... شاید بتونه جبران کنه...

شاید کبوتر بخواد این فرصت رو بهش بده... چرا نزاریم با هم

ادامه بدن؟!... اینایی که تو و همه میگین درسته... اما اگر کبوتر

بفهمه شاید باز هم عرفان رو رها نکنه... عرفان التماسم کرد که

کبوتر رو راضی کنم منتظرش بمونه... اونموقع اصلاً مست نبود...

مواد هم مصرف نکرده بود... در سلامت کامل بود... من نمیتونم

. این وسط آتیش بیار معرکه بشم

: لبش را بین دندان هایش اسیر کرد و نفس نفس زنان پچ زد

- ولی رشاد!... حقیقت رو به کبوتر بگو... یا به یکی بگو بهش

بگن... اصلاً بزار من یا رافع بگیم... اجازه بده با چشمای باز

. تصمیم بگیره

: رشاد به فکر فرو رفت و بعد از مکث کوتاهی زمزمه کرد
باشه... بهش میگم... البته در جمع میگم... که یه وقت فکر -
نکنه به خاطر اینکه من قبلاً دوستش داشتم الآن میخوام
. زندگیش بپاشه

تماسش را با ربیع قطع کرد و دودلی ذهن و روحش را
.درگیر

مانده بود بین عشق کبوتر و عرفان و رفتار مفتضحانهی
.عرفان

بین حقیقتی که پرده از آن برنداشته بود و آینده ی نامعلوم و
. شاید تاریکتر کبوتر

***

مدتها گذشت تا رشاد خودش را راضی کرد در یکی از جمعهای خانوادگی باقی قضایا را هم افشا کند شاید به نفع زندگی کبوتر باشد. ته دلش هنوز راضی به اینکار نبود اما چارهای نداشت و باید حقیقت را میگفت .

فقط ازتون خواهش میکنم به تمام حرف های من تا آخر گوش -

. بدین و بعد قضاوت کنید

. چشمان منتظر همه مات رشاد مانده بود

نفسی گرفت و سر به زیر انداخت و بدون اینکه به افکار

: مزاحمش اجازه ی دخالت دهد شروع کرد

همه چیز از روزی شروع شد که کبوتر و عرفان در یک روز -

بارونی قرار بود با هم برن بیرون... عرفان کنار اتومبیلش

ایستاده بود و با تلفن صحبت میکرد... کبوتر هنوز نرسیده

. بود... من توو ماشین بودم اما حواسم بهش بود

سر به سمت نگاه های منتظر چرخاند و ذهنش را سوق داد به

. بله آقا!... از پسش برمیام « : همان روز

صدای شر شر باران بود که در گوشش پیچید. چشمانش را تنگ

. کرد و دقتش را بالا برد

عرفان پشت کفشش را که خوابانده بود بالا کشید و کتش را که

: روی شانه اش ولو افتاده بود به تن کرد

... به من میگن -

و اینبار صدای رعد و برق بیموقعی که قدرتش را به رخ کشید،

!اجازه نداد درست بشنود که نام خودش را چه خطاب کرد؟

رشاد بین چند اسم تردید داشت بهروز! شهروز! افروز! و سیروس! بله سیروس! حدسش بیشتر روی سیروس بود اما به

«. آنچه که میان صدای رعد به گوشش رسیده ایمان نداشت

کبوتر اخمی روی پیشانی اش خط انداخت و با خشم رو از رشاد

: برگرداند و سر به سمت حاج کریم چرخاند

! سیروس کیه آقا جون؟!... چه ربطی به عرفان داره؟ -

رو به سمت رشاد گرداند و خطاب به همه با صدای لرزانی : لب زد

! نمیدونم چی رو میخواین ثابت کنین؟!... اینا چیه میگین؟ -

حاج کریم تسبیحش را در مشتش چنگ زد و سر به زیر انداخت :

- خوب!... رشاد!... بابا!... منظورت از این حرف ها چیه؟!

رشاد که خودش را برای هر برخوردی آماده کرده بود. لب برچید

و ادامه داد :

- آقا جون!... همون موقع نمیدونم چرا ذهنم رفت سمت سیروس... پسرِ جمشید!

رعنا پشت دستش کوبید و هعی بلندی کشید :

- یا حضرت عباس!

کبوتر عصبی از جایش بلند شد :

- چه ربطی به عرفان داره؟!... چرا تهمت میزنی؟!... چیزی که نمیتونی ثابت کنی نگو.

رو به سمت حاج کریم چرخاند و بغضش ترکید :

- آقا جون!... رشاد چون نتونسته با من ازدواج کنه این حرف ها

رو از خودش در آورده... میخواد من از عرفان طلاق بگیرم .

: سر به سمت رشاد چرخاند و هق زد

- کور خوندی... من از عرفان جدا هم بشم... با آدم موزی و آب

. زیر کاهی مثل تو ازدواج نمیکنم

رشاد نفسش را در سینه حبس کرد و لبانش را به داخل فرو برد

. و حرفی نزد

حاج کریم نگاهش را بین رشاد و کبوتر گرداند و روی کبوتر زوم

: شد

- بشین بابا جون... اجازه بده حرفش رو تا آخر بزنه... یادت نره

. اگر رشاد نبود تو الآن زنده نبودی

. کبوتر لال شد و در جایش تکیه زد

. حاج کریم به رشاد اشاره زد که ادامه دهد

: رشاد بزاقش را بلعید و با احتیاط لب به سخن گشود

- موقعی که دیدم دارن میان خواستگاری کبوتر... عرفان رو تعقیب کردم... یه بار تا نزدیکیهای خونه ی جمشید رفت... البته

موبایلش زنگ خورد و سریع راهش را برگردوند و به سمت خونه ی خودش برگشت .

: باز هم کبوتر خونش به جوش آمد و توپید

- ممکنه اونور کار داشته رفته... مگه هرکی بیاد سمته عمارت

! اومده خونه ی ما؟

: اینبار حاج کریم خطاب به کبوتر تشر زد

- بزار ببینیم چی میخواد بگه دختر... دندون رو جیگر بزار .

رشاد به خودش اجازه داد که بازهم افکارش را بیرون بریزد :

- زمانی که آلمان بودم... وقتی از بیمارستان مرخص شدم... از

ربیع و رافع خواستم پرینت ریز مکالمات عرفان در ایران و

آلمان رو برام بفرستن... بین شماره های ایرانش!... شماره ی

. خونه ی زن جمشید بود

. مامان زیور بر صورتش کوبید و جیغ خفیفی کشید

. حاج کریم از تاج مبل فاصله گرفت و زل رشاد ماند

: رشاد جرئت پیدا کرد و ادامه داد

یکبار هم عرفان رو تعقیب کرده بودم... تا منطقهی کویری یزد

رفت... و کد همون منطقه بین شماره هاش هم بود... که بعد

. فهمیدم شماره ی مخفیگاه نصرت یه چشمه

رمان بوک
Romanbook.ir

. .

: اسحاق قبل از کبوتر پیش دستی کرد

بابا جان!... اینکه عرفان با نصرت یه چشم هم دست بوده - رو که

قبلاً فهمیده بودیم... چرا ربطش میدی به سیروس پسر
! جمشید؟

: رشاد سر به سمت پدرش چرخاند

موقعی که عمو اقبال کشته شده بود من فقط دوازده سالم -
بود... اما یه بار یادمه سیروس با مادرش اومده بود که
رضایت
بگیرن... من دیگه بعد از اون روز سیروس رو ندیدم...
همون روز
. یه تیک توو صورتش افتاد که فکش کج شد
کبوتر که این تیک عصبی عرفان برایش عادی بود سر به
زیر
. انداخت و چیزی به زبان نیاورد
روزی هم که عرفان با پدر و مادرش اومده بودن -
...خواستگاری

وقتی داشت از پله های عمارت بالا میرفت... یهو تیکی شبیه
تیک سیروس روی صورتش افتاد و فکش کج شد... اینجا
بود که
. باز هم ذهنم رفت سمت سیروس

: کبوتر من من کنان اعتراض تظاهری کرد

اِ!...هوم!... خوب!... هرکسی ممکنه تیک عصبی داشته - باشه و

...فکش یهو کج بشه... حالا چون تیک عرفان شبیه تیک اون

کیه؟!... اسمش چی بود؟!... همون!... بوده... این حرف ها رو پشت

! سر هم ردیف میکنی؟

کسی توجهی به کبوتر نکرد و نگاهها متوجه رشاد ماند که ادامه

: داد

روزهای آخری که آلمان بودم... رفتم زندان ملاقات عرفان - .

با گفتن این جملات یاد روز دیدارش با عرفان افتاد و جز به جز

ربیع باید تنها ببینمش... یادت که نرفته... « : برایشان تعریف کرد

. یه کاغذ و خودکار هم میخوام

. قدم به سمت اتاقی که درش نیمه باز بود برداشتند

باشه داداش!... سپردم کسی مزاحمتون نشه... کاغذ و - خودکار

هم روی میز گذاشتن... با من کاری نداری؟

: نگاهی به داخل اتاق انداخت و سر به سمت ربیع برگرداند

هان؟!... نه!... فعلاً باهات کاری ندارم... اما بعدش حتماً - کارت

. دارم... اگر شد بهت زنگ میزنم... نیازی نیست بمونی

ربیع رفت و رشاد قدم های محکمش را به سمت اتاقی که پنجره ی کوچکی نزدیک به سقفش به چشم میخورد و نور . خفیفی از آن ساطع میشد، برداشت

رشاد در انتهای اتاق پشت به در ایستاده بود که در با صدای ناهنجاری باز شد و عرفان بدون اینکه دستبندی به دستانش بسته شده باشد به همان صورت که رشاد خواسته بود وارد . شد

رشاد از انتهای اتاق چرخی به سمتش زد و بدون اینکه قدمی به

او نزدیک شود نگاه مکشوفانه اش را به چهره ی متحیر عرفان

. دوخت

مأموری که عرفان را به آنجا آورده بود هلی به کتف عرفان داد و

اتاق را ترک کرد و در را هم پشت سرش بست. عرفان نگاهی به

در بسته انداخت و نگاه بعدیاش را به چشمان متعجب رشاد

. دوخت

.یک میز و دو صندلی مقابل هم در وسط اتاق گذاشته بودند

رشاد از همانجا که ایستاده بود با سر به صندلی اشاره زد که

. بنشیند

عرفان قدم های بیجانش را روی زمین کشاند و خودش را روی

صندلی پرت کرد. پنجه دور مچ دستش کشید و با ماساژی که به

. آن میداد مشخص بود که تازه دستبندش را گشودهاند

رشاد نگاهی به عرفان انداخت و تمام افکار پر پیچ خمش را در

. یک لحظه در ذهنش مرور کرد و مجدد مات عرفان ماند

به سمتش قدم برداشت و رو به رویش ایستاد. دست روی بازوی

. آویزان گردنش گذاشت و به بالا کشید و رهایش کرد

ظاهراً صحبت نکردن رشاد عرفان را حرصی کرده بود که کلافه

: سر بلند کرد

! با من چیکار داشتین؟ -

رشاد گوشه ی لبش رو به بالا انحنا گرفت و به سمت میز خیز

: برداشت

هیچی!... دلم برات تنگ شده بود گفتم بیام یه سر بهت بزنم -

.

اخم بین ابروهای عرفان دو خط عمودی انداخت. رو از رشاد

گرفت اما ظاهراً رشاد قصد به جوش آوردن خونش را داشت.

مقابلش ایستاد و نوک کفشش را پشت سر هم به زمین کوبید

: که صدایِ محرک اعصابی در اتاق ساکت پیچید

نگفتی یه وقت نصرت یه چشم بکشتش؟!... همین قدر -

! عاشقش بودی؟

: صورتش را مچاله کرد و دست سمت شقیقه هایش کشید

. انقدر پات رو نزن زمین... اعصابم بهم میریزه لامصب -

رشاد از کنارش دور زد و صندلی مقابلش را بیرون کشید و

. خودش را در آن جا داد

: نگاهش را از رشاد گرفت

من حال طبیعی نداشتم... از اول هم راضی به این کار -

...نبودم

. مجبورم کردن

رشاد به صندلی تکیه زد و نیمه ی صورتش را به سمت عرفان

. چرخاند

: خشم در صدای عرفان موج میزد و حرصی ادامه داد

اون بیشعورا گولم زدن... اونا بهم وعده وعید دادن... اولش -

که

... کبوتر رو نمیشناختم اما بعدش

. حرفش را نیمه کاره گذاشت که رشاد سری تکان داد

اما بعدش ازش خوشم اومد... موقعی که دیگه دیر شده - ...بود

. دیگه موقع عملی کردنِ نقششون بود

.

دست روی ریشش کشید و منتظر بقیهی حرف های عرفان .ماند

از جایش بلند شد و پشت صندلی عرفان ایستاد. ضربه ی آرامی

به چراغ آویزان بالای میز نواخت که شروع به تکان خوردن .کرد

نور چراغ روی میز میرفت و میآمد و اعصاب مشوش عرفان را

. ناآرامتر میکرد

عرفان دست روی چشمش در جهت مسیر نور گذاشت و چشمانش را جمع کرد .

رشاد چند قدمی از او فاصله گرفت و از دور شاهد رفتارهای پرتشویش شد .

- نور چراغ اذیتت میکنه سیروس جان؟!... میخوای بگم خاموشش کنن؟ !

سر به تأیید تکان داد و رو به سمت رشاد چرخاند :

- رو نرومه... اعصابم رو خورد میکنه .

رشاد تای ابرویی بالا داد و به سمتش قدمی برداشت. مقابلش خم شد و زیر گوشش پچ زد :

- چرا تعجب نکردی سیروس صدات کردم؟!... نکنه اسم شریف

حضرت عالی سیروس بوده ما نمیدونستیم؟ !

دستپاچه در جایش جابه جا شد و سر به اطراف تکان داد :

- خوب... اِ!! !

از جایش بلند شد و به سمت در قدم تند کرد. صدایش را بالا برد

: و به آلمانی فریاد زد

...نگهبان!... من میخوام برگردم سلولم -

! نگهبان

رشاد به سمتش حمله برد و یقه ی لباس راه راهش را میان مشتش کشید. چشمان میرغضبش زل چشمان ماتم زده ی عرفان شد. غرش ببر درنده اش در گوش عرفان موج گرفت و با

: یک دست بلندش کرد

دروغگوی بیشعور!... من که -

...میدونم خودِ بیشعور شی.... تو سیروسی

. پسرِ جمشید!... قاتل پدر کبوتر!... بیچاره ات میکنم

هیکل وارفته ی عرفان را با یک حرکت به دیوار مقابل پرت کرد و

خودش هم مقابلش ایستاد. پنجه به سمت گردنش کشید و میان

. مشتش فشرد

عرفان که چیزی تا خفگی اش نمانده بود بریده بریده کلامی از

: حلقش بیرون آمد

داری... خ!.. فهام میکنی... و!.. لم کن... میگم... راس!... - تش رو

. میگم

رشاد با سیلی که بر صورتش نشاند او را نقش زمین کرد. به

: سمتش حمله برد و با شتاب بلندش کرد

. زر بزن ببینم -

: سر به زیر انداخت

نصرت یه چشم گفت... با اینکار از کبوتر رضایت - ...میگیره

کلی بهم پول داده بود... خونه!... ماشین!... هویت جدیدی برام

درست کرده بود... یه خانواده ی جدید!... یه اسلحه که بتونم هر

. وقت لازم شد ازش استفاده کنم

: دندان هایش را روی هم سابید

! و توی بیغیرت هم زنت رو دادی بهش؟ -

خوب دست روی نقطهی حساس گذاشته بود. عرفان با شنیدن این جمله خون خونش را خورد و سرش را چند بار به دیوار کوبید :

- من نمیخواستم... نمیخواستم اون بیشعور با کبوتر ...

رشاد به سمتش قدم تند کرد و مانع کوبیدنش شد. سرش را به سمت خودش برگرداند و به چشمانش زل زد :

- آدرس نصرت یه چشم رو میخوام .

عرفان به تته پته افتاد و ترس تمام وجودش را فرا گرفت :

- من!.. من!... نمیدونم کجاست .

رشاد به سمت میز پرتش کرد و خودکار را میان انگشتانش گذاشت و با قدرت فشرد و غرید :

- بهت گفتم آدرس نصرت یه چشم رو میخوام... کامل!... چه ایران!... چه آلمان!... و گرنه زنده نمیزارمت .

فریاد عرفان در اتاق پخش شد و نگاه ملتمسانه اش را به رشاد دوخت :

- باشه!... باشه!... مینویسم... فقط نگو من گفتم .

آدرس را روی کاغذ نوشت و خودکار از دستش افتاد و روی میز

. قل خورد

رشاد کاغذ را از زیر دستش کشید و همانطور که داشت اتاق را

: ترک میکرد صدای عرفان پاهایش را به زمین چسباند

به کبوتر بگو دوستش دارم... بگو منتظرم بمونه... بگو -

. برمیگردم... بگو برمیگردم و همه چیز رو درست میکنم

وقتی صدایی از رشاد نشنید قدرت را در پاهایش جمع و به سمت رشاد قدم تند کرد. چشم در چشمش ایستاد و به التماس

: افتاد

خواهش میکنم نذار تصمیم بدی بگیره... من غلط کردم... -

من

نادونی کردم... نذار از زندگیم بره... خواهش میکنم... یه کاری

کن صبر کنه... بهش نگو پدرم قاتل پدرش بوده... بهش نگو

من

با نصرت یه چشم هم دست بودم... نگو من عرفان نبودم... نگو .

رشاد بیمعطلی از مقابلش راه کج کرد. در اتاق را که گشود تنگی نفسش امان نداد و همانجا غافلگیر شد .«

رشاد هرآنچه باید از عرفان میگفت به زبان آورد. چشمان متحیر همه بر رویش میخ مانده بود و کسی آنچه را که با گوشیهای خودش میشنید باور نمیکرد. مدتی گذشت که نگاه همه بر چهره ی بهت زده ی کبوتر زوم شد و منتظر شنیدن سختی از او شدند. دیگر نوبت کبوتر بود که تصمیمش را برای زندگی با عرفان یا همان سیروس بگیرد .

دهانش نیمهباز مانده و از فکر حرف های رشاد بیرون نمی آمد.

انگار ذهنش روی کلمه به کلمه ی شنیده هایش قفل شده بود. نه

قدرت حرف زدن داشت و نه نای بلند شدن. صدا از سنگ بیرون

آمد اما از هیچ یک از خاندان رهایی نه. اوج سیاه روزی را با ذره

. ذرهی وجودشان حس میکردند و دم نمیزدند

.

***

. من نمیدونم... من میخوام اونجا رو ببینم -

جفت پاهایش را در یک کفش کرده و بر موضع خود استوار

. ماند

: هما دستانش را در هوا تکان داد و توپید

برای چی میخوای ببینی دخترم؟!... حالت بدتر میشه... من -

. توو این همه سال یکبار هم جرئت نکردم برم

: شالش را حرصی تا زد و گوشه ای پرت کرد

...پدرم رو که ندیدم... حداقل میخوام محل قتلش رو ببینم -

. حالم بد نمیشه

: به سمت هما چرخید و دست دور گردنش حلقه زد

خواهش میکنم مامان... قول میدم حالم بد نشه... فقط یه - بار!... خواهش میکنم .

: از پشت اشک حلقه زده در چشمانش زل دخترش شد

به من ربطی نداره... حاج کریم اینا قضیه رو تا این حد - برات باز کردن... حالا خودشون بیان جوابت رو بدن .

کفری دستان کبوتر را از گردنش کند و به سمت آشپزخانه قدم برداشت

: برداشت

از دست تو رشاد!... از دست تو - !

سری به غذایش زد و گوشی را از روی کانتر برداشت. همانطور که لب به دندان میگزید شماره ای را لمس کرد .

: کبوتر مات مادرش ماند و لب زد

به کی زنگ میزنی مامان؟!... فقط یه بار!... باور کن - چیزیم

. نمیشه

دست به کمر شد و نگاهش را از دخترش گرفت. چند بوق خورد

: که بالآخره تماس برقرار شد

رشاد جان!... بفرما تحویل بگیر... نگفتم این بچه ظرفیت -

. نداره؟!... مرغش یه پا داره

: چشمانش را باریک و سر کج کرد

چی شده زن عمو جان؟!... کبوتر حالش خوبه؟!... اتفاقی -

! افتاده؟

: با ناخن هایش به جان برگ گل افتاد و بزاقش را بلعید

...دوره افتاده میگه... الا و بلا میخوام محل حادثه رو ببینم -

گفتم بهش نگید... گوش نکردین... به حاج کریم و داداش اسحاق

. که روم نمیشه چیزی بگم

: صدای قهقهه‌ی رشاد در دفتر کارخانه پیچید

گفتین به بقیه که نمیتونم حرفی بزنم... اما زورم به این -

رشاد

فلک زده که میرسه... بزار یه دو تا غر سرش بزنم... دلم خنک

. بشه

هما که تازه فهمیده بود چه گفته است دستپاچه سر به شرم زیر

: انداخت و من من کنان گفت

ای وای!... نه رشاد جان!... این چه حرفیه؟!... ببخشید... - کلافه ام

کرده این کبوتر... هیچ جوری از پسش بر نمیام... خیلی اخلاقش

. بد شده

. کبوتر کرشمه ای به چشمانش پاشید و به اتاقش برگشت

: رشاد مکثی کرد و لبانش کش آمد

نگران نباشید... طبیعیه... یه کم که بگذره خوب میشه... - الآن

! از دست من کاری برمیاد براتون انجام بدم؟

: نفسی بیرون فرستاد

. کاش بشه باهاش صحبت کنی از خر شیطون بیاد پایین -

ابروهای رشاد بالا پرید و چشمانش از حدقه بیرون زد. مات

: منگهی روی میزش ماند و در جایش تکانی خورد

والا!... هما جان!... کبوتر به خون من تشنه اس... میخواد - سر به

. تنم نباشه

: لب برچید و سینهای صاف کرد و ادامه داد

کبوتر سایه ی من رو با تیر میزنه... به نظرم... من چیزی - بهش

نگم بهتره... با حاج کریم و بابا مطرح میکنم امشب باهاش

. صحبت کنن... شاید راضی شد

: سر بالا گرفت و فکورانه موعظه کرد

اصلاً براش خوب نیست بره اونجا... حداقل فعلاً با - وضعیت

. روحی که داره صلاح نیست

امان از زبان هما! امان از حال بیقرارش که به بد کسی پناه .آورد

هما چه کرد با قلب رشاد بخت برگشته؟! چنگ انداخت و بطنش

را با پیشنهاد غافلگیر کننده اش قلقلک داد. خونِ از جریان

افتاده ی آئورتش را به جوشش انداخت با راه حلی که پیش پایش

. گذاشت

و اما رشاد! امان! امان از رشاد! رشادی که ستارگان اقبالش دور

سرش چرخ میزدند و با چشمان از حدقه بیرون زده اش رقص

نورشان را دنبال میکرد. چقدر دلش میخواست مانند دوران

کودکیاش به هوا بپرد و هورای بلندی بکشد و مهر تأیید

محکمی بزند بر حرف همایی که بیهوا دُری از دهانش بیرون

. جهید و این رشاد طفلِ معصوم را به بیقراری کشاند

چقدر دلش تاپ توپ میکرد برای اینکه خودش باب صحبت را با

کبوتر باز کند. چقدر دلش تنگ شده بود برای یکی به دو کردن

با کبوتر کلهشقی که به هیچ صراطی مستقیم نمیشد و حرف حرف خودش بود. چقدر دلش لک زده بود تا چشم در چشمش بنشیند و کبوتر یک ریز فک بزند و او بدون پلک زدن مات چالِ

. گونه هایش بماند. چقدر چقدر چقدر

هما با پیشنهاد فهیمانهاش کبریت کشید و هیزم نم برداشتهی انبار دل رشاد را که مدتها بیمصرف در کالبد وجودش چال

. شده بود، شعله ور کرد

.رشاد نهیبی به افکار شیطانیاش زد و از پشت میزش بلند شد

جرعه ای از لیوان آب روی فایلش سرکشید و از هرآنچه خیالات

باطل بود بیرون آمد. خودش خوب میدانست که حتی هما هم از

سر ناچاری چنین حرفی زده و به هیچ وجه عملی نیست. از توهمات و آرزوهایش دست کشید و سراغ حاج کریم و پدرش

. رفت و قضیه را مطرح کرد

.

***

حاج کریم که در مقابل اصرارهای کبوتر عاصی شده بود و سر به

: کلافگی تکان داد

. بهم میریزی... خوب نیست برات -

انگار حرف حساب به گوشش نمیرفت مقابل پدربزرگش قامت

: راست کرد و نگاه ملتمسانه اش را به چشمانش دوخت

به جون کبوتر! حواسم هست حالم بد نشه... آقا جون!... -

زود

برمیگردم... خواهش میکنم... همین یه بار!... خواهش

.میکنم

! آقا جون

. ی پچ زد و سر به تأسف تکان داد » لا الله اله الله «

: اسحاق میان صحبتشان پرید

عمو جان!... چرا میخوای بری؟!... هر وقت خواستی... - ...بگو

خودم میبرمت سرِ خاک... هرچقدر دلت خواست با اقبال حرف

بزن... اونجا رو نبینی بهتره... به مادرت هم اجازه ندادیم ...بره

. چه برسه به تو با این حال و روزت

به سمت عمویش قدم تند کرد و پنجه هایش را در هم گره زد و

: زیر چانه اش عمود گذاشت

...قول میدم مراقب خودم باشم... عمو جون!... زیاد نمیمونم -

. فقط اونجا رو ببینم برمیگردم... میخوام تنها برم

: برق از چشمان همه پرید. هما پرغضب تشر زد

...دیگه چی؟!... خانم میخوان تک و تنها برن بر و بیابون -

. نخیر!... نمیشه بری

: حاج کریم نفسی بیرون فرستاد

تنها که اصلاً!... اگر هم بری باید یکی از ماها همراهت - ...باشیم

. اونجا خیلی سرسبز نیست

: اسحاق پا روی پا انداخت

فکر کردی جاده شمال داری میری، انقدر راحت ازش - حرف

. میزنی؟!... شاید نهایت دو تا درخت بین راه ببینی

سر به سمت حاج کریم چرخاند و نگاهش را بین کبوتر و هما دور

: زد

. اگر هما جان اجازه بدن... من همراهش میرم -

کبوتر که معلوم بود حرفی را در دلش چپانده و جرئت به زبان

: آوردنش را ندارد نگاهی به حاج کریم انداخت

! آقا جون!... برم؟ -

: حاج کریم پوفی کشید

آخه من از دست تو چیکار کنم؟!... خیلی خوب!... با - عموت

! برو... فقط زود برمیگردی... شنیدی چی گفتم؟

کبوتر تکان ضعیفی به نشان تأیید به سرش داد و لبخند

: کمرنگی روی لبانش پاشید

میخوام همون ساعتی که بابام رو کشتن اونجا باشم... من - باید

. پنجِ صبح اونجا باشم

و باز هم با مخالفت سرسختانهی همه مخصوصاً هما روبه : رو شد

تو آخر من رو سکته میدی... روز روشنش من جرئت - نکردم

...!اونجا رو ببینم... پنج صبح چطور میخوای طاقت بیاری؟

. برگشتی پس افتادی من میدونم با تو

اسحاق که انگار با ساعتش مشکل داشت بعد از مکث کوتاهی با

: تردید گفت

عمو جان!... ساعت پنج زمان مناسبی نیست... جاده، شب - و دمِ

. صبح امن نیست... من رانندگی در شب اذیتم میکنه

: حاج کریم یقه ی پیراهنش را جلو کشید

من باهاش میرم... ساعت پنج صبح اونجاییم... فقط - ...!کبوتر

! همین یه بار

رشاد که تا آن لحظه لام تا کام سخنی به میان نیاورده بود وقتی

قضیه را تمام شده دید خودش را در بحث دخیل کرد. نگاهش را

: بین جمع گرداند و روی حاج کریم زوم ماند

آقا جون!... شما قلبتون ناراحته... کلاً رانندگی براتون - خوب

. نیست... مخصوصاً توو شب!... مخصوصاً اگر جاده باشه

: کسی حرفی نزد که رشاد ادامه داد

قطعاً یه سری خاطرات از گشته براتون یادآوری میشه و -

حالتون رو بد میکنه... اگر ناراحت نمیشید به نظر من بهتره شما هم نرید .

باز هم سکوت بود که در عمارت حکم فرما شد .

هما کلافه سکوت را شکاند :

- چیکار کنیم پس؟!... کی ببردش؟!... کبوتر!... همش تقصیر توئه... عینِ بچه ها شدی... لجباز و یکدنده!... رفتارات و حرف هات همش غیرمنطقیه .

کبوتر سر به زیر انداخت و رشاد رو به هما لبخند ساختگی زد :

- شاید یه حسی به اون سمت کشیدتش... هرچند به نفعشه که نره .

کبوتر بدون هیچ مقدم های با اعتماد بنفس کامل سر به سمت « رشاد چرخاند. به » حیا را خورده و آبرو را قی کرده بود. انگار

روی مبارکش هم نیاورد که تا چند وقت پیش چه رفتار مفتضحی با رشاد داشته. بدون هیچ حرف اضافه و حاشیهای به

چشمانش خیره شد و کلامش را بدون مزه مزه کردن و سنجیدن

: بر زبانش جاری ساخت

میشه حالا که کسی نمیتونه من رو پنج صبح ببره و -

! برگردونه... شما همراهم بیاین؟

احتمالاً سکوت جمع باعث شده بود که کمی شرم و حیایش گل

: کند که سر به زیر انداخت و تن صدایش آرام شد

قول میدم مراقب باشم غش و ضعف نکنم... که وبال -
گردنتون

. بشم... فقط اونجا رو ببینم برمیگردم

چه در مغز این مادر و دختر کار گذاشته بودند که اینچنین قلب

رشاد را میان مشتشان ورز میدادند؟! دریغ از یک جو تفکر

:پردازش شده! اگر کسی نمیدانست شاید با خودش میگفت

حتی در حد یک ارزن هم بینش در وجودشان نیست که تا این «

از »!؟ حد بیپروا درخواست خودخواهانهشان را مطرح میکنند

عملی شدن درخواستشان هم بگذریم یعنی به دل صاحب مردهی رشاد هم رحم نمیکردند که شاید طاقت تا این حد شوک را نداشته باشد و در لحظه از تپش بیفتد؟!

.

وای از رشادی که قند در دلش آب شد. وای از رشادی که از خدا خواسته بود که یکی همین را از او بخواهد و کبوتر با زبان خودش آن را درخواست کرد. وای از رشادی که چیزی تا پس افتادنش نمانده بود اما خودش را مانند سیریش به مبل چسباند تا مبادا از شدت سبکبالی چون پر در هوای سرشار از اکسیژن عمارت به پرواز درآید .

خودش را جمع و جور کرد و سرش را به تاج مبل چسباند.
به
هرآنچه که باعث میشد باز هم ذهنش درگیر توهمات پوشالی
شود نهیب زد. لبانش را به داخل فرو برد و با محبوس کردن
. نفسش افکارش روی واقعیات زندگیاش متمرکز ماند
رشاد نگاه مضطربانهاش را بین حاج کریم و اسحاق گرداند
و
کلامی به زبان نیاورد. همه نگاهی زیر چشمی به یکدیگر
انداختند به جز حاج کریم. به جز حاج کریمی که نگاهش به
. فرش زیر میز میخکوب مانده بود
برای حاج کریم رشاد همان رشاد بود. بزرگترین نوهای که
اعتمادش را بارها ثابت کرده و جای هیچ فکری باقی
نگذاشته
بود. رشادی که تا پای جانش برای نجات کبوتر تلاش کرده و
دم
نزده بود. رشادی که هرچه میگذشت بیشتر بزرگیاش برای
. خاندان رهایی هویدا میشد

حاج کریم سر بالا آورد و بدون اینکه نظر کسی را بپرسد همه را

: مخاطب قرار داد

رشاد بهترین فردیِ که میتونه همراهش بره... هم مسیر رو -

خوب میشناسه... هم حواسش جمعه... هم خوب از پس خطر بر

! میاد... فقط

: کلامش را قطع کرد و نگاهش را بین رشاد و کبوتر گرداند

سریع باید برگردید... مرتب با هما تماس میگیرید تا از - نگرانی

. دربیاد

کبوتر گل از گلش شکفت و لبخند کشداری روی لبانش پاشید

.

هما با دهان نیمه باز و چشمان از حدقه بیرون زده مات حاج

: کریم ماند. بریده برید کلامی بر زبانش چرخید

! حا!... ج!... آقا -

حاج کریم لبانش را به داخل فرو برد و آهی از سینه اش بیرون

: زد

نگران نباش عروس... رشاد همراهشه... بالآخره یه روزی - میخواست بره اونجا... فقط امیدوارم بتونه وضعیت روحیش رو

. کنترل کنه اتفاقی براش نیفته

: کبوتر سرخوش به حاج کریم خیره شد

. حواسم هست آقا جون... مرسی اجازه دادین -

انگار فقط رشادِ مظلوم بود که کسی حتی نظرش را هم نپرسید.

همیشه آماده باش بودن برای هر حادثه و رویدادی عاقبتش آش کشک خاله « همین میشود که چه بخواهی و چه نخواهی »

. است و باید قبول کنی

تمام برنامهها را ردیف کردند که طوری حرکت کنند که رأس ساعت پنج صبح در همان جادهای که اقبال به قتل رسیده بود . کبوتر و رشاد حضور داشته باشند

***

سیاهی شب سایهاش را فرش کرده بود روی جادهی ساکت و مخوفی که جز نور چراغ های اتومبیلشان هیچ درخششی در آن
به چشم نمیخورد .

سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و بدون اینکه رو به سمتش
برگرداند با تن صدایی که به سختی به گوش میرسید زمزمه کرد :

تو میدونی اون شب چه اتفاقی افتاده؟!... رشاد! بابام رو -
چجوری کشتن؟ !

نگاهش را از جاده گرفت و چشمانش را بر نیمرخ رنگ باختهی
کبوتر گرداند. سریع نگاهش را دزدید و زل رو به رو ماند. شمرده

شمرده و با احتیاط لب به سخت گشود :

حاج کریم که یه مقداری توضیح داد... اینطور که برای من -
تعریف کردن... انگار برنامه ارسال هوایی جور نشده بوده و

مجبور شده بودن فرش ها رو زمینی ببرن... کار خطرناکی بوده...

. اما انگار عمو اقبال گفته من قبول میکنم

حرفش را ادامه نداد و و نیم نگاهی به چشمان منتظر کبوتر انداخت. ظاهراً چارهای جز تعریف بقیهی ماجرا نداشت.
نفسی

تازه کرد و نگاهش را به جاده دوخت. چانه اش را به خودش چسباند و به زحمت با دو انگشتِ دست آویزان گردنش فرمان را

: کنترل کرد و میان پنجه ی دست سالمش فشرد

- فرش های قیمتی رو پشت وانت میذاره و چند تا قالیچهی کهنه ی نخ نما رو هم برای رد گم کنی روشون میندازه...
اواسط

... تیر ماه بود... به همین جاده که میرسه

کبوتر دستانش را زیر گلویش فشرد که رشاد نفسش در سینه گیر افتاد. یک نگاهش به پیچ جاده بود و نگاه دیگرش به

: چشمان از حدقه بیرون زده ی کبوتر

میخوای برگردیم؟!... حالت خوب نیست کبوتر... اینجا برات مناسب نیست... من دیگه حرفی در این مورد نمیزنم... یه کم چشمات رو ببند بخواب .

: با تکان سر حرف هایش را نفی کرد

- بقیهش رو بگو رشاد .

: به صندلی تکیه زد و محتاطانه ادامه داد

- جمشید که اعتراف کرده قضیه رو اینطوری گفته .

:رشاد کل صحنهی حادثهی قتل اقبال را برایش بازگو کرد

« جمشید و نصرت یک چشم پشت تخته سنگی کمین کرده و منتظر رسیدن اقبال بودند. نصرت زودتر چشمش به وانت افتاد

: و صدایش را بالا برد

- جمشید! به پا... خودشه... اقباله... سوتی ندی یهو .

جمشید دستپاچه اسلحه را میان انگشتانش بازی داد و بزاقش را

: بلعید

پات_ ٠

من فقط تهدیدش میکنم نصرت!... شلیک نمیکنما... کار من -
. نیست

همانطور که نگاهش را به مسیر حرکت وانت دوخته،
آرنجش را
به شکم جمشید که پشت سرش کمین کرده بود، کوبید و تشر
: زد

خاک بر سر بیعرضهات کنن... دیدی چموش بازی -
درآورد... یه
گلوله خالی کن توو اون مغزش... این جماعت شیکم سیر باید
! بمیرن تا ما به یه لقمه نون برسیم... بدبختِ نفهم

: جمشید از درد به خودش پیچید

حاج کریم در حقم پدری کرده... من گربه کوره نیستم -
! نصرت

: اسلحه را به سمت نصرت گرفت و خودش را عقب کشید

بیا بگیر... هر غلطی دلت میخواد بکن... دور من یکی رو خط -

. بکش... تا همینجاش هم زیادی اومدم

پنجه سمت یقه ی جمشید سر داد و به سمت سنگ پرتش کرد :

میبینیدت... بلند نشو... خیلی خوب بابا!... فقط تهدیدش کن... لازم شد خودم تکه تکه اش میکنم سوسولیِ خر پول رو .

وانت به آنها نزدیک شده بود که هر دو ماسک سیاه را روی صورتشان کشیدند و به سمتش حمله کردند. شیشه ی کنار اقبال پایین بود که جمشید دستش را به داخل فرو برد و اسلحه را روی شقیقه ی اقبال خواباند :

پیاده شو بیشعور ! -

نصرت به پشت وانت پرید و میان فرش ها لولید. زیاد طول نکشید که صدایش را در سرش انداخت :

پس کو جمشید؟!... ازش بپرس کدومه . -

اقبال که جانش را در خطر دید دست زیر صندلی ماشین فرو برد

: و قفل فرمان را میان مشتش کشید و با احتیاط پیاده شد

. اونا فقط چند تا قالیچهی بیارزشه... به دردتون نمیخوره -

نصرت که از جستجو ناامید شده بود پایین پرید و تا آمد از پشت سر به اقبال یورش ببرد او قفل فرمان را بلند کرد و انتهای

قفل در چشم نصرت جای گرفت که دست روی چشمش نشاند و

نقش زمین شد. میان فریادهایی که از شدت درد میکشید به

: جمشید تشر زد

. بکشش جمشید... بکشش -

جمشید دستپاچه اسلحه را در کتف اقبال فشرد و به سمت

: کاپوت اتومبیل پرتش کرد

. دستات رو بزار روی سرت -

اقبال نگاهی به نصرت که خون از چشمانش فواره میزد انداخت

و هر دو دستش را روی سرش خواباند و با هلی که جمشید به او

: داد سرش روی کاپوت پرت شد

. اون فرش ها بیارزشن... بزار من برم -

: اسلحه را پشت مغزش سراند و تکانی به سرش داد

. زر زره زیادی نکن... وگرنه شلیک میکنم -

نصرت کشان کشان از میان رد خون پاشیده کفِ جاده خودش را

به جمشید رساند. بدن نیمه جانش را از پاهای جمشید بالا

: کشید و باصدای پردردی عربده زد

...دِ بکشش جمشید... وقت نداریم -

! بجنب

با ضربه ای که به آرنج جمشید نواخت ماشه زیر انگشت

. سبابهاش فشرده شد و گلوله در مغز اقبال نشست

خون بود که از سر و رویش روی دستان جمشید پاشید.

جمشید

رمان بوک
Romanbook.ir

هاج و واج ماند و اسلحه در دستان لرزانش لغزید و روی خون رد

انداخته زیر پاهایش پرت شد. قدمی با وحشت به عقب برداشت

و با چشمان از حدقه بیرون زده اش مات جنازه ی پخش شده ی

اقبال روی کاپوت ماشین ماند. با صدای فریاد نصرت به خودش

: آمد

...بشین پشت فرمون بریم... بجنب یه وقت پلیس میاد -

«. دِ جون بکن تنِ لش

رشاد پیچ جاده را رد کرده بود که کبوتر دستانش را روی دهانش

پهن کرد و خودش را به جلو هل داد. رشاد اتومبیل را به راست

. کشاند و در لحظه پا روی پدال ترمز گذاشت

کبوتر در را گشود و خودش را به بیرون پرت کرد و تمام

. محتویات درون معدهاش را یکجا بالا آورد

رشاد وحشتزده پیاده شد و اتومبیل را دور زد. مقابل کبوتر ایستاد و به سمتش خم برداشت :

- چی شدی یهو؟!... کاش لال میشدم حرفی نمیزدم .

به سمت صندوق عقب ماشین رفت و بطری آبی را آورد و کبوتر دست و رویش را شست .

کبوتر با چشمهای بسته سرش را رو به آسمان گرفت که سوزی به صورتش خورد و چینی گوشه ی چشمانش افتاد .

قلب رشاد در ثانیه به حصار سینه اش کوبیده شد و مات دخترک بینوا ماند .

وزش باد لای موهای چتر شده روی پیشانی کبوتر پیچید و طره ی ابریشمینش را لغزاند که دل رشاد را هم با آن لرزاند .

رشاد پوفی کشید و دل گره گرفته اش را التیام بخشید. دست در

جیبش فرو برد و نگاه از او گرفت و چرخی به جهت مخالفش زد .

کبوتر قدم های آهسته اش را به سمت تخته سنگ کنار جاده برداشت :

- همینجا بوده رشاد؟ !

رشاد گوشه ی لبش انحنا برداشت و گامهای سنگینش را به سمتش کشاند :

- اوهوم!... کبوتر جان! بهتر نیست دیگه بریم؟!... میترسم بیشتر از این اذیت بشی .

کبوتر نگاهش را به اطراف دور زد :

- خونش اینجا ریخته بوده؟ !

رشاد لب به دندان گزید و قدم هایش را سرعت بخشید و کنارش

ایستاد :

- خودت رو اذیت نکن کبوتر... برات خوب نیست... غمت رو

بیشتر از این سنگین نکن .

.

با سرعت رو به سمتش چرخاند و زهر چشمانش را به چشمان

: رشاد پاشید و فریادش در جادهی سوت و کور پیچید

پرسیدم... خون پدرم رو اینجا ریختن رشاد؟!... با توأم... - چرا

! جوابم رو نمیدی؟

لرزشی به صدایش موج انداخت که ناخن کشید به دل مغموم رشاد .

: سر به تأیید تکان داد و بزاقش را بلعید

بله!... همینجا بوده... درست همینجا که ما ایستادیم... دقیقاً - زیر پاهای خودت .

با شنیدن جمله ی آخر قدمی به عقب برداشت و نگاهش زل جای

پاهایش شد. باریکهی اشکی به چشمانش هجوم آورد که چیزی

. درون رشاد به یکباره فرو ریخت

نگاه معصومانهاش را به چشمان رشاد دوخت و گرمای قطرات

: اشک روی گونه های منجمدش رد انداختند

جمشید پدر عرفان بوده... جمشید پدر من رو کشته... انگار -

عرفان پدر من رو کشته... عرفان هم قاتل پدر منه... مگه نه

. رشاد؟!... عرفان خون جمشید تووی رگهاشه

: هق هق کنان به سمت رشاد چرخید

نمیدونم رشاد چی بگم... عرفان؟!... سیروس؟!... نمیدونم -

! رشاد... نمیدونم؟

: رشاد روبه رویش قامت راست کرد

کبوتر جان!... با این فکرها فقط حالت رو بدتر میکنی... دیگه

چه فرقی میکنه؟!... جمشید که محکوم به قتله و بیشتر از

هجده ساله حبسه... عرفان یا همون سیروس هم که زندانه و

...حالا حالاها هم آزاد نمیشه... چون جرمش خیلی سنگینه

... پس

میان زار زدن هایش به سمت رشاد سر بلند کرد و نگذاشت

: حرفش را ادامه دهد

- چه فرقی میکنه؟!... برای من تازه پدرم مُرده... خیلی تازه!...

...همون موقع که بهم گفتن کشتنش همون روز دفن شده

. همینجا هم دفن شده... عرفان قاتله... عرفان پدرم رو کشته

: ضجه زد و مرتب تکرار کرد

- عرفان باید بمیره... پدرش هم باید قصاص بشه... باید اعدام بشه... همشون باید بمیرن... حتی نصرت یه چشم هم باید بمیره... اون فقط یه چشمش رو با قفل فرمون از دست داده... اما

. باید به خاک سیاه بشینه

: دیگر طاقت شیون کردن نداشت. به زانو افتاد و هق زد

- رشاد من خیلی بدبختم... رشاد من سیاه بخت شدم... اونا من

. رو به این روز انداختن

: مقابلش خم شد

اینطوری حالت بدتر میشه کبوتر... قانون خودش میدونه -

چطور هرکس رو به سزای اعمالش برسونه... اما کبوتر جان ...

: کمرش را صاف کرد و مات رشاد ماند

! اما چی؟!... اما چی رشاد؟ -

: رشاد وحشت زده سر به عقب هل داد

اما جمشید!... درسته جرمش سنگین بوده... اما در قتل - مقصر

اصلی نصرت بوده... کبوتر! جمشید قصدش قتل نبوده... برات که

. تعریف کردم... ماشه در اصل توسط نصرت کشیده شده

چند قدمی از رشاد دور شد و اخمی روی پیشانی اش نشاند و

: توپید

...من این حرف ها حالیم نیست... اسلحه دست جمشید بوده -

تمام این سالها قانون جمشید رو قاتل میدونسته... از نظر من

. هر دو باید قصاص بشن

رشاد سر به سمت شانه اش کج کرد و لبخند دلگرمکننده ای روی

: لبانش نقش بست

- با قصاصِ قاتل پدرت!... هیچ مشکلی حل نمیشه دختر عمو...

فقط بار سنگینی روی شونه های خودت و همه ی ما میذاری...

. بگذر کبوتر... بگذر... از خون عمواقبال بگذر

: وحشیانه فریاد کشید

- نمیگذرم... جمشید باید اعدام بشه... به بدترین وضع باید قصاص بشه... باید صدبار اعدام بشه... یه عمر من رو بیپدر کرد... اون سیروس بی همه چیز زندگیم رو تباه کرد...

نمیگذرم... از خون پدرم نمیگذرم... از سیروس هم شکایت میکنم .

: رشاد دستانش را به معنای تسلیم بالا برد و مات کبوتر شد

باشه! باشه!... آروم باش... حق با تواِ... همین کار رو - ...میکنیم

فقط کبوتر!... یادت نره که سیروس یا همون به اصطلاح عرفان

دوستت داره... شاید بتونه گذشته رو جبران کنه... نمیخوای بهش یه فرصت بدی؟ !

سمت درخت پشت سرش چرخید و مشتش را بر تنه ی درخت

: کوبید

نه!... فرصت نمیدم... سیروس پسر قاتل پدرمه... به پسرِ - یه

...قاتل چه فرصتی بدم؟!... عشقش هم بدردِ خودش میخوره

اون به من دروغ گفت... اون فریبم داد... اون عذابم داد... تو نمیدونی چه به روزم آورد رشاد... نمیدونی .

پنجهاش را گشود و همانطور که ناخن روی پوست درخت میکشید هق هق کنان به سمت زمین سر خورد .

: رشاد به سمتش دوید

کبوتر!... دیگه در موردش صحبت نمیکنیم... پاشو ببرمت -
! خونه... تا حالا هم بیش از حد اینجا موندیم... پاشو آفرین
زار زد و زار زد و زار زد. انگار دو گوش شنوا میخواست تا داغ
انباشته شده در سینه اش را یکجا فریاد بزند و خودش را از
. هرچه غم و اندوه است نجات دهد
: پای درخت به زمین نشست و بغضش را بلعید و هق زد

.

رشاد!... حتی بهترین لحظه های زندگیم با ترس و وحشت -
گذشت... تنها چیزی که باعث میشد دووم بیارم دوست
داشتنش بود... دوستداشتنی که هرچه میگذره بیشتر
میفهمم به تمام بدیهایی که خودش و پدرش در حق من کردن
. نمیارزید
جای سوختگی ته سیگار عرفان روی بازوهای کبوتر جلوی

چشمان رشاد برزخی بود که تمامی نداشت. سر به تأسف تکان

داد و حرفی نزد تا کبوتر راحت ناگفته های انباشته شده در دل

لگدمال شده اش را به زبان بیاورد. کنارش به درخت یله داد و

. نگاهش را به رو به رو میخکوب کرد

کبوتر که جو را امنتر از همیشه میدید سرش را به درخت تکیه

: زد

کاش اون روز که بلا سر خودش اورده بود میذاشتم - بمیره...

کاش شبهایی که از شدت مصرف نوشیدنی به رعشه مي افتاد

کاری براش نمیکردم... کاش اونموقع ها که توهم میزد و

میخواست خودش رو از بالکن پرت کنه... جلوش رو نمیگرفتم .

رشاد که این حرف ها را برای بار اول میشنید چشمانش از حدقه

. بیرون زد اما باز هم سکوت اختیار کرد

کبوتر سر به زیر شد و به جان علف های کنار پایش افتاد و تک

: به تک کند و کند و کند

- رشاد!... از تمام روابطش خبر داشتم... همه رو وقتی عقل از

سرش میپرید لو میداد... با یه مردی که بیماری روانی داشت

زندگی کردم اما دم نزدم... الآن بابت تمام از خودگذشتگی هام از

. خودم بدم میاد... اون قاتل زاده اس

جمله ی آخرش شرم جملات قبلی را از سر رشاد پراند و میان

: حرفش پرید

- اینجوری نگو کبوتر... پسر رو با گناه پدر چوب نمیزنن...

جمشید هم خیلی مقصر نبوده... عرفان هم مثل پدرش آلوده

شده و توو باتلاق دست و پا زده و تا ته فرو رفته و دیگه نتونسته

Romanbook.ir

بیرون بیاد... هر دو شون اگر دست خودشون بود از این گناهایی

که مرتکب شدن دوری میکردن... نمیخوام رفتارشون رو توجیه کنم... اما به جایی رسیده بودن که دیگه نه راه پس داشتن نه راه پیش .

: نگاه دیوانهوارش را به رشاد دوخت که در جا لالش کرد

- چی داری میگی رشاد؟!... تو توو تیم اونایی یا من؟!... چرا من

! هیچکس رو ندارم که هوام رو داشته باشه؟

دست های علف میان مشتش کشید و در یک آن از ریشه کند :

من اگر پدر داشتم کسی جرئت نمیکرد این بلاها رو سرم - بیاره... اگر برادر داشتم پشتم بهش قرص بود و میدونستم نمیذاره کسی بهم آسیب بزنه... اما من هیچکس رو ندارم...

! هیچکس

سکوت رشاد کبوتر را به خودش آورد و آب روی آتشش ریخت.

نفس پرآهی کشید و سر به سمتش چرخاند. بغضش دوباره : ترکید و صدایش به لرزه افتاد

تو نبودی من رو میکشتن رشاد... تو نبودی معلوم نبود چه - ! بلایی سرم میاوردن؟

اشکی از گوشه ی چشمش لیز خورد و به دستِ بستهی رشاد : اشاره زد

! چیزی نمونده بود که تو رو هم بکشن... چرا رشاد؟ -

سر بلند کرد و اشکش بی اختیار سرریز شد. نگاه معصومش را به : چشمان پرمهر رشاد دوخت

چرا رشاد خودت رو به خاطر من به خطر انداختی؟!... - چرا

رشاد؟!... حالا چرا طرف اونا رو گرفتی؟!... چرا حق رو به من

! نمیدی؟

با دندان هایش به جان لبانش افتاد و بدون اینکه نگاهی به کبوتر

: بیندازد پچ زد

- بهت گفته بودم یا باید خوشبخت بشی... یا اگر توو دهن شیر

. هم باشی میام بیرونت میارم

: سر چرخاند و زل چشمانش شد

- گفته بودم یا نه؟!... گفته بودم کبوتر؟!... یادته؟!... شب

. عروسیت... همون موقع که بهت تبریک گفتم

اشک هایش امان نمیدادند و بیوقفه میباریدند. درست مانند

. دانه های برفی که بیرحمانه به سر و رویشان ضربه میزدند

سر به تأیید تکان داد و رشاد فرصتی برای ادامه ی صحبت هایش

: یافت

- کبوتر جان!... روز سالگرد عمو اقبال!... نمیدونم یادته یا نه...

زمانی که مادر سیروس اومد به پات افتاد تا ازت رضایت بگیره...

Romanbook.ir

ما هرچی دنبال سیروس یا همون عرفان گشتیم تا بیاد از اونجا

ببردت پیداش نکردیم... نمیدونم شاید مادرش رو که دیده

روش نشده بیاد جلو... شاید یه جایی همون اطراف... یه گوشه

کناری... قایم شده... شایدم پشیمون بوده... شایدم ضجهها و

التماسهای مادرش رو دیده یه چند قطره اشک هم یه گوشه

کناری... پشت درختی جایی که ماها نبینیمش ریخته... شاید

... دیگه راه برگشت نداشته... البته

: کبوتر میان حرفش پرید

! البته چی؟ -

: رشاد نفسی تازه کرد

البته به تو هم حق میدم با این اتفاقاتی که افتاده... نه عرفان -

رو ببخشی... نه از قصاص جمشید بگذری... در مورد عرفان چون

شوهرت بوده من واقعاً نمیتونم جسارت کنم بهت و نظر محکمی

. بدم... اما در مورد جمشید

: چشم بر هم گذاشت و سریع باز کرد

.

از جمشید بگذر کبوتر جان... اجازه نده قصاص بشه... - قانون

بیشتر از هجده ساله که منتظر نظر توِ... به محض اینکه هجده

سالت شد... همه منتظر یه فرصت بودیم تا بهت بگیم نذار

قصاصش کنن... اون در طول این سالها که زندان بوده به سزای

. اعمالش رسیده... دیگه بسشه... رضایت بده کبوتر... بگذر

زانوهایش را میان دستانش کشید و سرش را پایین آورد. خشم

: در صدایش موج میزد

. نمیتونم رشاد... نمیتونم -

:رشاد از کنارش بلند شد

. اشکالی نداره... بلند شو... دیگه بهتره بریم -

: برای تغییر جو متشنج پیش آمده کمی به مزاح متوسل شد

پاشو دختر... یخ زدم اینجا... تو این جاده... گشنمه - کبوتر... تو

. چه طاقتی داری

میان گریه هایش لبخندی آنی روی لبانش نشست که دل رشاد را

: به آتش کشید

هنوز هم شکمویی رشاد... چقدر دلم برات تنگ شده بود - پسر

. عمو

پاهای رشاد در جا میخ شد و نفسش در قفسه ی سینه اش اسیر.

.به گوشه ایش شک کرد که آنچه میشنود درست است یا غلط

به قلب بیقرارش نهیب محکمی زد و فکرش را به سمت روزگار

. سیاه و پر درد و رنجشان سوق داد

: خودش را مرتب کرد و سر به سمت کبوتر چرخاند

...تا اینجا قندیل نبستیم پاشو بریم... هما جون من رو میکشه -

میگه دخترم رو برداشتی بردی بر و بیابون سرماخورده برشگردوندی... حاج کریم رو که دیگه نگم برات که روزگارم رو

. سیاه میکنه

در طول برگشت به عمارت صحبت زیادی میانشان رد و بدل نشد. در سکوت مسیر برگشت را طی میکردند که به یکباره

: کبوتر سکوت را شکست

. رشاد! به عنوان یه مرد میخوام به سؤال من جواب بدی -

: سر به سمتش چرخاند و مجدد نگاهش را به جاده دوخت

! بپرس... حتماً -

کبوتر تمام قدرتش را در تارهای صوتیاش جمع کرد و لب به

: سخن گشود

چقدر عشق، یه مرد رو مجبور میکنه که خوب باشه؟!... - چقدر

...!میتونه حامی بشه؟!... چقدر عشق باعث میشه کوه باشه؟

! چقدر میشه به عشق یه مرد اعتماد کرد؟

رشاد که به راحتی میتوانست در کوتاهترین جمله و با سادهترین کلمات در جا جواب سؤالش را بدهد اما واژهها را در دهانش مزه مزه کرد و بعد از مکث کوتاهی با طمأنینه لب زد :

- بستگی داره چه سابقهای از اون مرد عاشق در ذهن یک زن باقی مونده باشه... اگر عقبهی سپیدی ازش به جا مونده باشه...

میشه به عشقش ایمان داشت که هزار و یک توانمندی به یه مرد میده... اونقدر که با خیال راحت میشه یه عمر بهش تکیه زد...

بدون ترس... بدون دلشوره... بدون هراس از نبودنش... بدون وحشت از آسیب دیدن... اما ...

: کبوتر سر به سمتش چرخاند و میان حرفش پرید

! اما چی؟!... اما چی رشاد؟ -

: لب به داخل فرو برد و به نیمرخش نگاهی انداخت

...اما امان از روزی که گذشتهی تیره و تاری داشته باشه -

...اونموقعس که رگه های شک و بدبینی در زندگی پیش میاد

...دیگه کم کم عشق کمرنگ میشه... شاید هم دیگه محو بشه

اینجاس که باید با احتیاط قدم برداشت... اگر هنوز چیزی از اون

عشق مونده باشه با تکیه کردن به اون عشق شاید به سختی

...بشه اون گذشتهی سیاه رو دوباره سپید کرد... شاید کبوتر

شاید... البته بستگی به شدت اون سیاهی هم داره... بعضیها رو

. میشه فراموش کرد... بعضی رو نباید چشمپوشی کرد

غیرمستقیم تمام حرف هایش را زد و جواب سؤال کبوتر را با

. صداقت و بدون جانبداری داد

سکوتی در فضای اتومبیل پیچید و بازهم کبوتر بی مقدمه

: سکوت را شکاند

پس چرا ازم خواستی به عرفان فرصت بدم؟!... مگه - عرفان

گذشتهی خودش و پدرش پیشم سیاه نیست؟!... من چطور میتونم اون بلاهایی رو که سرم آوردن فراموش کنم و به اون عشق آبکیش دل خوش کنم؟!... چطور میتونم؟ !

: نگاه مطمئنش را به سمتش گرداند

میزان عشق هرکس رو فقط خودش میتونه تعیین کنه... - اینکه

عرفان اونقدر عاشق تو هست که میتونه گذشته رو جبران کنه

و اینکه تو انقدر دوستش داری که بهش فرصت بدی فقط خودتون میتونید تشخیص بدید... دیگران فقط گذشته رو میبینن... اما اینکه چطور فراموش کنی... شاید بتونی... شاید نتونی... باید عقل و احساست رو طوری مدیریت کنی که بتونی

تشخیص بدی... اول از همه باید این رو بدونی که آیا عرفان هنوز

زندگی با تو رو میخواد یا نه... که من با تمام محافظه کاریم میتونم بگم که عرفان هنوز عاشقانه تو رو میخواد اما اینکه عشق اون همسان با عشق تو هست یا نه... دیگه بستگی به تو

داره... اما باید روزهای سختت رو هم ببینی و تصمیم بگیری .

کبوتر که گیج شده بود. انگشت زیر چشمانش کشید و اشکش را پاک کرد :

.

رشاد! نمیگم دوستش ندارم... نمیگم دوستم نداره... اما یه - نفرتی ازش تهِ دلم نشسته که پاک نمیشه... با اون نفرت نمیتونم توو زندگیم ببینمش... رشاد! چرا نمیگی ازش بکنم؟ !

مستقیم زل چشمان سراسر سؤال کبوتر ماند :

- چون من یه مَردم... یه مَرد... از نگاه یه مرد خواستی نظر بدم

گفتم... اگر بخوام از نگاه زن نظر بدم... یا از نگاه یه مردی که از

روی غیرت و مردونگی میخواد خانواده اش رو از آتیشی که تووش

دست و پا میزنه نجات بده... باید بگم طلاق بگیر کبوتر... خودت

رو از این بند رها کن... من هم مثل همه روی تو تعصب دارم...

وگرنه از آلمان با هر بدبختی بود نمیآوردمت ایران... اما چیزی

بهت نمیگم که ده سال دیگه با خودت بگی کاش به دلم هم

رجوع میکردم... یه کم قضیه سخت و پیچیدهس... اگر دوست

داشتی بعداً بیشتر باهم صحبت میکنیم... به نظرم فعلاً تصمیمی

نگیر... الآن هم یه کم بخواب و به چیزی فکر نکن .

لبخند پرعمقی روی لبانش نشاند و از در شوخی وارد شد شاید

کبوتر را موقتاً از افکاری که آرامشش را سلب کرده بود بیرون

: بیاورد

- خیلی حرف میزنی کبوتر... مخم رو خوردی... بگیر بخواب بذار

من رانندگیم رو بکنم... نوکات رو با نخ به هم گره میزنما دختر

. عمو

کبوتر بزاقش را بلعید و لبخندی حواله اش کرد. نفس راحتی

کشید و حرف های رشاد یک به یک در سرش چرخ زدند. چقدر

چنین مردی را در زندگیاش کم داشت. عرفان جز مترسکی

بیش برایش نبود نه صحبت مشترکی با هم داشتند و نه تکیه گاه

محکمی برای روزهای سختش بود. فریادهای گاه و بیگاه و

بیدلیل عرفان در گوشش پیچید و لرزهای به جانش افتاد.
رشاد

تکان ناغافلی در کبوتر حس کرد و سر به سمتش چرخاند اما کلامی به زبان نیاورد. چه میتوانست بگوید وقتی علت تمام تنشهایش را خوب میدانست .

مقایسهی رشاد و عرفان در دل کبوتر غوغایی به پا کرد که تمامی نداشت. گاهی به خودش نهیب میزد که فکر کردن به مردی که متعلق به او نیست را از سرش براند اما حضور رشاد با تمام آرامشی که در کلام و نگاهش موج میزد دلش را بی تاب میکرد .

اختیار از کف بریده بود و گاهی در دلش به خودش لعنت میفرستاد : « چی عرفان... کبوتر بر سر بیلیاقتت کنم خاک داشت که به خاطرش رشاد رو از دست دادی؟!... حالا بسوز ».

چشم بر هم گذاشت تا افکار مزاحم را از سرش بیرون کند اما

این رشاد حرف میزنه من نفسم میره « : انگار تمامی نداشت براش... چطور قبلاً نفهمیده بودم؟!... کبوترِ دیوونه!... تو شوهر

». داری... خجالت بکش

دستش را حرصی روی فکش کشید و بزاقش را بلعید. ذهن آشوب زده اش خیال آرام گرفتن نداشت و مدام به جوشش

این عرفان برات چی کار کرد کبوتر؟!... چی کار « : می افتاد

کرد؟!... هان؟!... جز ترس و وحشت برات چی داشت ...!کبوتر؟

...جز بدبختی چی عایدت شد؟!... پدرش هم که قاتل پدرته

خودش هم که معتاد و خلاف!... لیاقتت همون بود؟!... دلت اومد

«! رشاد رو از دست دادی؟

چرخید چشمانش را میفشرد انگار اسم رشاد که در ذهنش می میخواست افکارش را همانجا دفن کند و به خاکستر بکشد. اما

امان از دل کبوتر که بین دو راهی عقل و احساسش گیر افتاده

. بود

خاطرات خوشش با عرفان که یادش میآمد تمام زجر و دردش را به باد فراموشی میسپرد و لبخند سردی روی لبانش نقش میبست. فکرش پر میکشید به سمت روزهایی که دلش را به عرفان دوستم داشت... هنوز هم « : پوشالش خوش کرده بود دوستم داره... من هم عاشقشم... باید منتظرش بمونم... باید بهش وفادار باشم... همه چیز درست میشه کبوتر... مثل روزهای

«! اول

طره ی موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد و خود را دلداری

در همه ی زندگیها مشکلات هست... باید طاقت بیاری « : داد

کبوتر... تو میتونی... طاقت بیار... صبور باش... درست مثل

«! همیشه

خودش را آرام کرده بود که سر به سمت رشاد چرخاند و ناغافل

لبخند روی لبانش خشک شد. چیزی یکهو در دلش فرو ریخت و
نفسش را به شماره انداخت. جرئت سخن گفتن نداشت شاید لو
دهد غوغای حملهور شده ی دلش را. نگاهش را از رشاد گرفت و
هقی زد و در افکارش غوطه ور ماند. یاد روزهایی افتاد که رشاد
را بارها و بارها میدید اما فقط حکم یک پسر عمو را برایش
.داشت و امروز هم جز یک نسبت فامیلی چیزی بینشان نبود
. حتی حضورش کنار خودش حکم خیانت به عرفان را داشت
رشاد صدای موزیک را کمی بالا برد و نگاهش را مات جاده
.کرد
کبوتر برایش یک میوهی ممنوعه بود. شاید قبلاً باید به فکر
می افتاد که از دستش ندهد اما روزگارش را باخته بود.
بدجور هم
باخته بود. با حرف هایی که به او زد خودش با دستان خودش
او

را دور و دور و دورتر کرد. با هر کلمه او را به عرفان برگردانده و

. از خودش رانده بود

پات_ ٠

***

خودش را روی تخت پرت کرد و به هق هق افتاد. هما به سمتش

: دوید و لبه ی تخت کنارش نشست

دخترم!... الآن چند هفته ای میشه که دیگه کلِ قضایا رو -

میدونی... محل قتل پدرت رو میخواستی ببینی که رفتی

دیدی... دیگه این بازیها چیه درمیاری؟!... هم خودت رو اذیت

. میکنی هم من رو

: کلافه دست زیر چشمش کشید و اشکش را زدود

بهت حق میدم مادر... شرایط سختی داری... اما انقدر خودت -

رو اذیت نکن... این عرفان برای تو شوهر بشو نیست... اما باز هم

. فکرات رو خوب بکن... اما اینطوری خودت رو نابود نکن

: کلافه بلند شد و سر به سمت هما چرخاند

مامان جان!... فکر کردن نداره... عرفان شوهرمه و من منتظرش -

میمونم... حالِ بد این روزهام هم به خاطر اتفاقاتی هست که

پشت سر هم افتاده و واقعیت هایی که تازه فهمیدم... وگرنه من

. به زندگیم با عرفان برمیگردم

: هما چونان اسپند روی آتش از جایش پرید و تشر زد

مثل اینکه هرچی ما بهت میگیم توو گوشت نمیره... کدوم -

زندگی دخترِ بیعقل؟!... چهار تا زبون برات ریخته خامش

شدی؟!... مرد با عملش نشون میده چقدر مردونگی داره نه با

زبونش... زبون برای حرف زدنه نه اثبات تکیه گاه بودن... عرفان

مرد زندگی نیست... حداقل برای تو نیست... قبول کن کبوتر...

. من صلاحت رو میخوام

: دستانش را در هوا تکان داد و با بغض لب زد

- نمیخوام ازش جدا بشم... میخوام برگرده بعد تصمیم بگیرم...

. میخوام خودش بگه چیکار کنم

هما رو از کبوتر برگرداند و به سمت بیرون اتاق قدم تند کرد :

من دیگه هیچی بهت نمیگم... زندگی خودته... هر وقت بهم - نیاز داشتی خودت بیا سراغم

. این را گفت و از اتاق خارج شد

بغضِ لانه کرده پشت گلوی کبوتر بی اختیار ترکید و اشک هایش

روی گونه های اناری اش سرریز شدند. مقابل آیینه ی میز

آرایشش قد راست کرد و به چشمان به غم نشستهاش زل ماند.

حرصی اشکِ روی صورتش را پاک کرد و کبوترِ در آیینه را به

میبینی چه با زندگیت کردی؟!... میبینی؟!... « : سرزنش کشید

دیگه مادرت هم حوصلهات رو نداره... مامان همایی که جونش

...برات میرفت الآن سرت داد میکشه... تقصیر خودته کبوتر

«. نمیدونی میخوای چیکار کنی

ماتِ صورت غمبارش ماند و بعد از مکث کوتاهی به توهماتش

معلومه که چیکار میخوای بکنی... عرفان ازت « : ادامه داد

خواست منتظرش بمونی و میمونی... یادت نره کبوتر... باید

«. منتظرش بمونی

کلافه نگاهش را از خودش گرفت و ابروهایش به یکدیگر نزدیک

اگر مثل قبل نشد چی؟!... اگر همه « : شد و به خودش تشر زد

عقلش به جایی قد نمیداد. از مقابل »!؟ چیز رو درست نکرد چی

آیینه کنار رفت و قدم های خسته اش را به سمت باغ عمارت برداشت. هنوز چند پله مانده بود که به سنگفرش ورودی عمارت

برسد که چشمانش به رشاد افتاد که چمدانش را پشت اتومبیلش میگذاشت. چرخی زد تا در اتومبیلش را باز کند که

نگاهش به نگاه متحیر کبوتر افتاد. از دور سر به احترام تکان داد

و کبوتر چند پله را با سرعت به سمتش دوید. با فاصلهی چند قدم از او ایستاد و همانطور که چشمان سراسر پرسشش را به او

: دوخته بود پچ زد

. داری میری؟!... نکنه من اینجام اذیت میشی -

. جمله ی آخرش را گفت و سر به شرم زیر انداخت

رشاد لبخند کمرنگی روی لبانش پاشید و سر به نفی تکان داد :

Romanbook.ir

- نه!... نه!... اصلاً!... من خیلی وقته دیگه عمارت نیستم... این
مدت هم مامان نگران بود اجازه نداد برگردم... منم دلم نیومد مخالفت کنم موندم... دیگه باید برگردم .

: سرش را معصومانه بالا کشید و لب برچید

- اونموقع که از عمارت رفتی به خاطر ...

: اجازه نداد حرفش را تمام کند و لبخندش را عمق بخشید

- حالت بهتره کبوتر جان؟... حوصلهات سر نمیره؟ !

: بغضش را بلعید و با تن صدای پایینی لب زد

- چرا!... خیلی سر میره... اما فعلاً بلاتکلیفم... نمیتونم برنامهریزی کنم... باید ببینم چی پیش میاد .

: به اتومبیل رشاد اشاره زد و قدمی به عقب برداشت

- من مزاحمت نباشم داری میری... خیلی به من کمک کردی...

ازت ممنونم .

رشاد درِ ماشین را که تا به آن لحظه باز مانده و به آن یله داده

: بود بست و رو به سمت کبوتر چرخاند

مراحمی... عجلهای ندارم... میخوای یه کم با هم صحبت -
! کنیم؟

کور از خدا چه میخواست دو چشم بینا. ذوقی که میان بغض و
آهش در دلش شور انداخت را به سختی مخفی و به جایش
: لبخند ملیحی حواله اش کرد

حرف های من یا نق و غره... یا پر از سؤاله و نامعلوم... - اذیت

. میشی رشاد... تو برو به کارات برس

با سر به درخت بهار نارنج کنج باغ عمارت اشاره زد و پاسخی به
: کبوتر نداد

Romanbook.ir

. برو اونجا... من یه تماس بگیرم بگم دیرتر میام -

لبخند کشداری روی لبان رشاد نقش بست و ابرویی بالا کشید :

نیام ببینم پر زدی رفتی کبوتر... درخت بهار نارنج رو که -

! میشناسی؟

چه خوش مینشست بر دلش حرف هایش. حرف هایی که خودش

. هم حواسش نبود که چقدر التیام زخمهای چرکینش است

کبوتر دلش به خروش افتاد و لبخندش عمق گرفت. سر

تکانی داد و راه کج کرد به سمت درخت بهارنارنجی که دیگر

برای کبوتر نه یادآور بهار بود نه عطر نارنجش روحش را صیقل

میداد. روی کندهی درختی نشست و نگاهش را به رد مسیر

. قدم های پرابهت و مردانه اش پاشید

چقدر فراموش کرده بود روزهایی را که ساعتها با رشاد در باغ

عمارت کل کل میکردند و تنها چیزی که اهمیت نداشت گذر

زمان بود. اما اینبار همه چیز فرق داشت. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و مانند فردی که تا دقایقی دیگر دستی در کالبد سینه اش فرو میرود و قلب صاحب مردهاش را میان مشتش میفشارد بیقرار بود بیقرار. صدای عرفان در گوشش پیچید: « جبران میکنم... کبوتر!... منتظرم بمون... کبوتر!... با ».

تکان سر از افکار پریشانش بیرون آمد و نگاهش را به مسیر رشاد دوخت.

قامت چون کوهش را مقابل کبوتر کشاند و مقابلش قد راست کرد:

- چرا این شکلی شدی دختر عمو؟!... یه دختر عموی رنگی منگی داشتیم... اونم سیاهپوش شده که.

لبانش را به داخل کشید و نفس پرآهش را بیرون فرستاد. سر به زیر مات کفشهای مشکی رشاد ماند و به آرامی زمزمه کرد:

- از وقتی فهمیدم بابام رو کشتن... انگار تازه اونروز عزاداریم

. شروع شد

: سر بلند کرد و لبخندی روی لبانش پاشید

- خودت که همیشه مشکی میپوشی... کسی بهت میگه چرا؟!...

! پسرعموی بلک

: صدای قهقهه‌ی رشاد در عمارت موج انداخت

- من همیشه تیپم این شکلی بوده... اما تو قبلاً خیلی خوش آب و رنگ بودی... آدم میدیدت... دلش باز میشد .

ظاهراً زمان یکی به دو کردنشان فرا رسیده بود. کبوتر فرصت را

: از دست نداد و زبان درازیاش جوانه زد

- چه عجب!... یه بار گفتی دلت باز میشد... اونموقعها که ملقب به جعبه ی مداد رنگی بودم .

رشاد پنجه لای موهایش کشید و قدمی عقب رفت. ظاهراً

: فهمیده بود که کمی زیاده روی کرده

الآن هم خوبی... شوخی کردم یه کم جو عوض بشه... اما - انقدر

خودت رو اذیت نکن کبوتر جان... با سیاه پوشیدن و عزاداری

کردن... عمو اقبال زنده نمیشه... فقط حال خودت و هما رو بدتر

. میکنی

چشم در کاسه گرداند و نگاهش به سکوی کنار دیوار میخ شد.

: راه به آن سمت کج کرد و بر آن تکیه زد

زندگی بالا و پایین زیاد داره... متأسفانه یهو همه چیز - سرت

. آوار شد... حق داری

. نفسی تازه کرد و با نوک کفشش برگی را به بازی گرفت

سکوت رشاد بهانه دست کبوتر داد تا پاهایش را از گلیمش فراتر

: بگذارد

کردم جلوم رو رشاد!... چرا وقتی داشتم با عرفان ازدواج - می

! نگرفتی؟

مگر از این پوست کندهتر هم میتوانست حرف بزند؟ حتی

نگفت کمی مقدمه بچیند و زمینه را فراهم کند بعد اینطور به دل

. لرزانک رشاد چنگ بیندازد

چشمان از حدقه بیرون زده ی رشاد مات حصار بوته های توت

فرنگیای شد که هنوز خیلی تا پیدا شدن سر و کلهشان مانده

بود. چانه به خود چسباند و بزاقش را بلعید. چه جوابی

میتوانست به این سؤالش بدهد؟

مکث کوتاهی کرد و تک سرفه ای زد تا وقت تلف کند. کلمات را

در دهانش مزه مزه کرد اما باز هم بدترین و زخم زنندهترین

: جواب ممکن را تحویل دل چشم انتظارش داد

چرا باید جلوت رو میگرفتم؟!... وقتی یه دل نه صد دل - عاشق

. عرفان شده بودی

کارد به کبوتر میزدند خونش در نمی آمد. لبانش را بین دندان هایش گیر انداخت و چشمان غضبناکش میخکوب چمن زیر پایش ماند .

رشاد که فکر میکرد دیگر نیازی به ادامه ی بحث نیست، سر به اطراف چرخاند و حرف وسط انداخت :

- هوا هم داره گرم میشه ها .

کبوتر چشم غره ای حواله اش کرد که چشمان رشاد گرد شد. سر به کرشمه تکان داد و طعنه زد :

- راست میگن عاشق به معشوقش میرسهها... عرفان انقدر عاشق من بود که تونست من رو بدست بیاره اما تو ...

لبخند تمسخرآمیزی نثار چشمان متحیرش کرد و نگاهش را دزدید :

- اما تو نتونستی من رو بدست بیاری... این یعنی از اول هم دوستم نداشتی .

رشاد که در ظاهر خلع سلاح شده بود دنبال ریسمانی گشت تا به آن چنگ بزند. من و منی کرد و پچ زد :

- قضیهی علاقه ی من مفصله... خیلی با عشق عرفان فرق داشت... اون زمان بهترین انتخاب رو کردی... فقط یه کم ما ها هم سهل انگاری کردیم و نتونستیم ته توی قضیه رو دربیاریم...

... وگرنه

رمان بوک
Romanbook.ir

پوزخندی زد و میان حرفش پرید :

- اتفاقاً هیچ ته تویی هم وجود نداشت که جنابعالی بخوای دربیاری... همون سیلی که بهم زدی بس بود .

رشاد از او رو گرفت و گوشه ی ابرویش را خاراند :

بابت اون شب معذرت میخوام کبوتر جان... نباید اون کار رو -

. میکردم

: اشاره به دست چپش زد

. تاوانش رو هم دادم -

نگاه پربغض کبوتر روی دست آویزانِ گردن رشاد ماند و از گفتهاش پشیمان شد. اینروزها کنترلی روی حرف هایش

. نداشت

: بزاقش را بلعید و با صدای لرزانی گفت

تو چپ دستی رشاد... با دست چپ سیلی زدی... اون گلوله هم -

به بازوی چپت خورد... اما اینها به هم ربطی نداره... من اون

چون من پدر ندارم » : شب خیلی دلم گرفت... با خودم گفتم حتی به این »!؟ رشاد به خودش اجازه میده دست روم بلند کنه

شایدم چون برادر ندارم کسی نیست جلوت رو » : هم فکر کردم

«. بگیره

سرش را بالا گرفت تا اشکش روی گونه اش لیز نخورد و غم تازه

: شده اش را لو ندهد

رشاد!... من رو ببخش... این روزها حال درست و حسابی -

ندارم... با مامان هم از این بدتر رفتار میکنم... تو خیلی به ما

...محبت کردی... حقت این نیست که من اینطور نیش بزنم

. شرمندم رشاد... من رو ببخش

گوشه ای رشاد کر شده بود و فقط همان سیلی را شنید. نه بغض

کبوتر را متوجه شد نه عذرخواهیاش را. به آرامی از جایش

: برخاست و بدون اینکه نگاهی به کبوتر بیندازد

من یه کم کار دارم... اگر میشه دیگه برم... کاری از دستم -
برات

. برمیاد حتماً بهم بگو

کبوتر از پشت حریر اشک هایش مسیر رفتنش را به تماشا

نشست. دلش میخواست پشت سرش بدود و او را به خودش نزدیک کند و به التماس بیفتد. از خودش منزجر شده بود

. از رفتارهای بیملاحظهاش از دل ترک خوردهاش

رشاد به سمت اتومبیلش رفت و ذبیح درِ عمارت را برایش گشود

و اتومبیلش از عمارت خارج شد. رشاد رفت و دل کبوتر را هم با

خودش کند و برد. لعنت به زبان سرخی که سر سبز را به باد داد.

کبوتر ماند و یک دنیا ماتم از زبان چون نیش مارش. چه بد زخم

میزد که تا عمر داشت مرهمی برایش پیدا نمیشد. از جایش

برخاست و مانند مرغ پرکنده در باغ عمارت قدم زد و قدم زد و

. قدم زد

***

: پنجه دور فرمان اتومبیل حلقه زد و چشم به اطراف گرداند

دیگه باید کم کم تصمیمت رو برای زندگی گرفته باشی... -
به

...امید برگشت عرفان بشینی... حالا حالاها باید منتظر بمونی

اون جرمش سنگینه... معلوم هم نیست بعد از آزادیش سر
قول و

. قراراش بمونه یا نه

: نگاه پر دردش را به نیمه ی صورت حاج کریم دوخت

گفته ترک میکنه آقا جون... قول داده... باند نصرت یه چشم -

... هم که دیگه دستگیر شدن... یعنی میگین

: میان حرفش پرید و سر به سمتش چرخاند

اومدیم و نتونست سر قولش بمونه... شاید نتونست ترک -
...کنه

شاید اونقدر به خلاف آلوده شده باشه که دیگه نتونه اصلاح

بشه... تو تا کِی میخوای توو این زندگی بسوزی؟!... الآن
چند

وقته برگشتی و بلاتکلیفی؟!... عرفان نمیتونه اونی باشه که
تو

. میخوای... زندگیت رو تباه نکن

نفس پرآهی از سینه ی حاج کریم برخاست و میدان را به سمت

: کارخانه دور زد

- زودتر تصمیمت رو بگیر... طلاقت رو غیابی میگیرم... اگر یک

... درصد اعتماد داشتم یه این پسره ی

ی زیر لب زمزمه کرد » استغفرالله « حرفش را ناتمام رها و .

چشمان کبوتر مات حاج کریم ماند و با صدای لرزانش چند

: جمله ای حواله اش کرد

- حرف های شما درسته... اما من هنوز دوستش دارم... نمی ...

: نگذاشت حرفش را تمام کند و توپید

- چرا نمیخوای عاقل باشی؟!... دوست داشتن وقتی ارزش داره

که عقلت هم همون راه رو نشونت بده... علاقه باید عقلت رو به

راه درست هدایت کنه که بشه بهش اهمیت داد... احساس به تنهایی باد هواست بابا جان... یه کم واقع بین باش... من با مادرت هم صحبت کردم... با نظر من موافقه .

جز سکوت عکس العملی از کبوتر سر نزد که حاج کریم ادامه

داد :

- عرفان انقدر بهت بد کرده که اگر باهات زندگی هم بکنه باید

شرمش بیاد حتی توو چشمات نگاه کنه... دیگه بیشتر از این بهت اجازه نمیدم خودت رو عذاب بدی... اما دخترم!... پدرش

رو ببخش... اون جزای اعمالش رو دیده... درسته پدرت رو کشته... اما بیشتر از هجده ساله که حبسش رو کشیده... رضایت

بده بابا... نذار قصاص بشه... نگی اعدام بابا که تا عمر داریم

سنگینیش روی شونه های هممون میمونه... از جمشید بگذر

کبوتر... قصاص پدرت رو زنده نمیکنه... غمت رو هم سبک

. نمیکنه... بگذر بابا جان... بگذر

مقابل در کارخانه سرعتش را کاهش داد و اتومبیل را به

محوطهی کارخانه هدایت کرد. مقابل نگهبانی پا روی پدال ترمز

گذاشت و بعد از مکث کوتاهی به سمت پارکینگ راه کج کرد

.

رمان بوک
Romanbook.ir

سرش در گوشی موبایلش بود که صدای اسحاق و حاج کریم در

: گوشش پیچید

. طرحهای اینسری نسبت به قبل بهتر شده -

. حاج کریم نگاهی به طرح انداخت و سر به تأیید تکان داد

صحبت هایشان ذوقی در دل کبوتر انداخت که لبخندی روی لبانش نقش بست. گوشی را کناری پرت و به سمت آنها قدم تند

: کرد

! ببینم ببینم... عمو چرا فرش هاتون پشمالو نیست؟ -

اسحاق خنده را در دهانش جمع کرد و پشت میزش جا گرفت :

عمو جان!... اونا که تو میگی خیلی زود خاک لای پرز هاش - جمع میشه... تمیز کردنش سخته... بعد عمو جون!... اونا مالِ اتاق بچهاس .

: لبانش را جلو داد و لیوان قهوه ای را میان مشتش کشید

من رو ولم کنن همه ی خونه ام رو پر از این فرش های جینگولی - میکنم .

لیوان را به سمت دهانش برده بود که از بالای لیوان نگاهش به

کریدر مقابل دفتر حاج کریم زل ماند. دستش خشک شد و
چشمانش از حدقه بیرون زد. قدرت بلعیدن جرعه ی سرکشیده
. را از کف بریده بود
لیوان را با دست لرزانش پایین آورد و در همان حالت چانه به
خودش چسباند و باقیمانده ی قهوه ی درون دهانش را به سختی
. قورت داد
نفس حبس شده در کالبد سینه اش را با صدا بیرون فرستاد و
بدون اینکه توضیحی بدهد لیوان را روی میز رها به سمت در
قدم تند کرد. چند قدمی مانده بود خارج شود که پاهایش به
زمین چسبید. بعد از مکث کوتاهی قدم های بعدی را با طمأنینه
برداشت. به چهارچوب در رسیده بود که چشمان دو دو زده اش
. را میخکوب آنچه که میدید کرد

.باورش نمیشد آنچه میبیند حقیقت داشته باشد. خودش بود

.خود متین و موقرش. خود جذاب و دلچسبش. بله دلچسبش

مگر دلچسبتر از رشاد هم کسی در آن کارخانه وجود داشت که

قلب کبوتر با دیدنش به شماره بیفتد و صدای کوبشش گوش

! فلک را کر کند؟

اما اینبار نگاه کبوتر بین دو نفر چرخید. رشاد و فردی که با هزار

ناز و اطفار مقابلش دلبری میکرد و چیزی نمانده که کبوتر

از انجمادی که به ستون فقراتش حمله کرده بود قالب تهی .کند

بدون اینکه کلامی به زبان بیاورد قدم بعدی را به سمتشان

. برداشت که توجه هردوشان به او جلب شد

رشاد دستپاچه نگاهش چرخید بین کبوتر و دختر خوش آب و

رنگی که دریا را میشد در چشمهایش به نظاره نشست و

رگه های طلایی رد انداخته روی موهایِ لختش چونان درخشش

خورشید در صبحی بهاری بود. لبخند کشداری به دخترک

گندمگون مقابلش حواله و نگاهش را به سمت کبوترِ مبهوت میخکوب کرد .

دستش را به سمت کبوتر کشید و دختر چشم دریایی را مخاطب قرار داد :

- دختر عموی من رو شما تا حالا ندیدین... درسته؟... کبوتر خانم هستن ایشون .

دختر چشم آبی لبخندی نثار کبوتر کرد اما کبوتر خیال بیرون آمدن از افکارش را نداشت .

رشاد نگاه بعدی را به سمت کبوتر انداخت و لبخندش را عمق بخشید :

- کبوتر جان!... خانم صعودی هستند... خانم تلما صعودی... از همکاران جدیدمون .

تلما دستش را با احترام به سمت کبوتر سراند و با صدای نازکش

: لب زد

. خوشوقتم خانم -

کبوتر اخمی روی پیشانی اش نشست و نگاهی به دست تلما انداخت و نگاه بعدی را به چشمان رشاد سوق داد. بدون اینکه حرفی بزند لبانش را به داخل فرو برد و نفس زد. نگاه براقش را به چشمان رشاد پاشید و راهش را به سمت دیگری کج کرد. رشاد به سمتش سر چرخاند و سریع به سمت تلما برگشت و لبخندی تحویلش داد. حتی رد مسیر کبوتر را هم دنبال نکرد. حتی نخواست علت رفتارش را بداند. حتی با یک پوزش تلما را ترک نکرد. کبوتر ماند و یک دنیا سؤال در ذهن خسته و وامانده اش.

دوید و افکاری مانند خوره مغزش را به ها را دو تا یکی میپله

پسره ی مزخرف!... همینقدر دوستم داشتی « : دندان میگزید

«! آره؟!... جلوی چشم من؟!... بیحیای پررو

:هق هق کنان به جان لبان بینوایش افتاد و ذهنش مشوش شد

چه انتظاری داری ازش کبوتر؟!... خوب تو هم رفتی شوهر »

کردی... اون چیزی بهت گفت؟!... پررو تویی که انتظار داری با

«. اینکه ازدواج کردی هنوز به پات بشینه

کلافه به سمت سالن دوید و مقابل نمای چمن ایستاد. انگشتان

منجمدش روی برگ های مصنوعی موج برداشت و نفسش به

سختی بالا آمد. ذهنش خیال آرام گرفتن نداشت و مدام با

به جهنم که دل به یکی دیگه بسته... من « : خودش درگیر میشد

«. هم عرفان رو دارم... به زودی برمیگرده و میاد دنبالم

میان لبخندی که با زور از اعماق وجودش برخاست اشکی روی

دلت رو به عرفان « : گونه اش لیز خورد و سر به تأسف تکان داد

خوش کردی کبوتر؟!... داری خودت رو گول میزنی ...!احمق؟

اون از عرفان... این هم از رشاد... همه ی مردها لنگه ی همان .»

به جهنم « : حرصی دست زیر چشمش کشید و اشکش را زدود

که رشاد عاشق شده... خوب دخترِ قشنگی بود... اون چشماش...

Romanbook.ir

برو... رشاد هم آدمهاون چشما دل هر مردی رو می .»

غلط « : زیاد طول نکشید که باز هم با خودش سر جنگ افتاد

کرده مرتیکه ی بیشعور... عشق اگر عشق باشه... از این شاخه

به اون شاخه نمی پره... معلومه همش هوا و هوسه .»

مشتش را بر چراغ پایه کوتاه وسط نمای چمن کوبید و حرصش

لیاقتت همون سیاه « : را سر آن زبان بسته خالی کرد

». سوخته اس... بمیرین همهتون... بمیرین

دستانش را مقابل دهانش پهن کرد تا جلوی گریه اش را بگیرد اما

انگار راهکار مناسبی نبود. دوان دوان خودش را به محوطهی

کارخانه رساند و در فضای ساکت زار زد و بارید و بارید و بارید .

شاید از عرفان جدا « : میان ضجه هایش در خلوتش اعتراف کرد

کردم... اما نه!... رشاد اگر دوستم میشدم با رشاد ازدواج می

داشت عاشق اون دختر چشم آبی نمیشد... کاش انقدر زود ازم

دل نمیکند... کاش صبر میکرد... کاش عرفان انقدر بهم بد

کرد... کاش عرفان خوب بود... کاش رشاد روی عشقش نمی

»... وایمیستاد... کاش

کلافه قدم میزد و انگشتانش را میان مشتش میفشرد و پرت و
اصلاً از کجا معلوم من از عرفان جدا میشدم با پلا می « : گفت

رشاد ازدواج میکردم؟!... رشاد که رفت عاشق تلما شد... رشاد

«. از اول هم من رو نمیخواست

خل شدی کبوتر خل شدی... رشاد « : قهقههی دیوانهواری سرداد

دوستت داره... شاید میخواد اینجوری حسادتت رو تحریک
کنه... تسلیم نشو دختر.. میدون رو خالی نکن یکی دیگه بیاد

«. جات بشینه

به نردهی کنار دیوار تکیه زد و سر به زیر انداخت و در تراوشات

رشاد کیلو چنده؟!... عرفان شوهرته... « : ذهنیاش فرو رفت

دوستت داره... برمیگرده... بذار رشاد با همون دختره
«. بچرخه

جنون ناشی از دیدن رشاد با تلمای چشم دریایی آرام و قرارش

من از اول هم رشاد رو دوست داشتم... ولی اون « : را ربوده بود

بلد نبود دلم رو بهدست بیاره... موندم این دختره تلما چطور

«! تونست قاپش رو بدزده؟!... من چیم ازش کمتره؟

نگاهی به سرتاپای خود انداخت و محبتی به چشمان

خوشگل نیستم؟!... یعنی اون از من « : خشمگینش پاشید

بهتره؟!... نکنه رشاد از اول هم با این دختره ارتباط داشته چیزی

«! نگفته؟

از نردهها فاصله گرفت و قدم های سریعش را به چپ و راست

مگه دسته خودشه؟!... غلط کرده... میرم چشمای « : برداشت

تلما رو از کاسه درمیارم میذارم کفِ دستش... تا بفهمه یه من

«. ماست چقدر کره داره

ی جلوی پایش با نوک کفشش ضربه ی محکمی به سنگریزه

هیچ کاری نکن دختر... گند « : نواخت و خشمش را تخلیه کرد

ی زنی از این هم بدتر میشه... روی صندلی پایه شکستهمی

خودت بشین تا یکی خستهتر از خودت جرئت نکنه دل به اون

صندلی درب و داغون ببنده... رشاد رو باید بدست بیارم... به

». عرفان امیدی نیست

کلافه به سمت دیوار برگشت و تلنگر بعدی را به دیوار کوبید:

» چقدر وقیح شدی... یه زن شوهر دار چشمش دنبال یه مرد

». چرخه؟!... حداقل طلاقت رو بگیر بعددیگه می

به کل عقلش زایل شده بود و نمیفهمید چه پشت سر هم ردیف

نه! نه!... هیچکس عرفانِ من نمیشه... هیچکس!... حتی « : میکند

». رشاد!... بذار بره با همون دختره ی پر ناز و ادا

کنترلی روی افکار به هم ریختهاش نداشت و مدام نظرش تغییر

عرفان هم نباشه... محاله دل به رشاد ببندم... با اون « : میکرد

تلما که دیدمش دیگه از چشمم افتاد... بره گم شه... دیگه ازش

«. بدم میاد

چشم بر هم گذاشت و سرش را رو به آسمان گرفت و نفس

نه!... فقط رشاد!... رشاد از پرعمقی به ریه « : هایش فرستاد

عرفان هم بهتره... رشاد مردونگی داره... مهربونی داره... عرفان

کدومش رو داشت؟!... هیچی!... وای اسم رشاد میاد قلبم

وایمیسته... الهی بمیری رشاد که من رو دیونهی خودت کردی

«. آخرم گذاشتی رفتی با اون تلما... میدونم چیکارت کنم

هیچ کس مثل رشاد « : بر روی نرده پرید و خودش را جا داد

نیست... هیچکس... کاش از اول عرفانی وجود نداشت که من

«. اینطور سر دوراهی گیر کنم

به « : سر به چپ و راست تکان داد تا روی افکارش متمرکز شود

خودت بیا کبوتر... کدوم دوراهی؟!... رشاد دیگه دوستت نداره...

اگر داشت الآن با اون دختره خوش و بش نمیکرد... اونقدر نسبت بهت بیاهمیته که اصلاً براش مهم نبود که تو اونجا هستی... رشاد دیگه عاشقت نیست کبوتر... رشاد تلما رو دوست دارهِ... عاشق تلما شده... همون دخترِ چشم دریایی .»

رمان بوک
Romanbook.ir

کلافه و با شتاب از روی نرده پرید و دستانش را در هوا تکان داد

نباید عاشق تلما میشد... « : و در افکارش صدای فریادش پیچید

نباید عاشق هیچکس بشه... دیگه دیر شده کبوتر... اما من!... من

دلم براش میره... برای حرف زدنش... برای غرورش... برای

شعورش... حتی دلم برای اون ادکلن امپریال مجستیش هم دلم

خوام... حتی عرفان... حتی ره... دیگه هیچ کس رو نمیضعف می

عرفان رو هم نمیخوام... رشاد اونی بود که من میخواستم که از

کنه... فقط دستش دادم... دیگه هیچ کسی در دل من راه باز نمی

رشاد میتونه دل من رو بلرزونه... دیگه هیچ کسی رو

«. خوامنمی

رشاد از پنجره ی اتاقش نگاهی به محوطه انداخت که چشمانش

روی کبوتر زوم ماند. به ستون کنارش تکیه زد و نگاهش را از آن

. سمت گرفت

***

مدتها گذشت تا بالآخره کبوتر تصمیمش را گرفت و راضی به
جدایی از عرفان شد. روزهای سختی را پشت سر گذاشت
روزهای سراسر افسردگی و تردید. در یک لحظه از کرده اش
ی بعد با اطمینان از تصمیمی که شد و در لحظهپشیمان می
. گرفته بود صحبت میکرد
کابوسهای شبانهاش تمامی نداشت. توهم برگشت عرفان روز و
شبش را تیره و تار کرده بود. با خودش کلنجار رفت که زندگی
. ادامه دارد و باید خودش را پیدا کند
رشتهی طراحی فرش را در دانشگاه انتخاب کرد و مصمم و با
اراده مسیر زندگیاش را تغییر داد. باشگاه رفتن و ژیمناستیک و
. رقصِ باله را هم مانند سابق از سر گرفت

یکی از دورهمیهای آخر هفته بود که کبوتر پله های عمارت را

به سمت منزل حاج کریم طی میکرد که چشمانش روی رشاد گیر افتاد. نگاهش را گرفت و قدم هایش را تندتر برداشت. صدای

بم و دورگهی رشاد نفس را در سینه اش گیر انداخت و پلکش به

: پایین سرخورد

! دیگه نه سلامی... نه علیکی... اینجوریاس دختر عمو؟ -

چشمان سنگین شده اش را به سختی بالا کشید و نفسش را با قدرت از ریه هایش آزاد کرد و سر به سمت صدای مسخ

: کننده اش چرخاند

. سلام... ندیدمتون -

رشاد سر به زیر انداخت و همانطور که لبخندش روی لبانش

: نقش بسته بود به سمتش گامهای بلندی برداشت

معلومه دیگه ما رو نمیبینید... حالت خوبه کبوتر جان؟ -

Romanbook.ir

شنیدن نامش از زبان رشاد ذوقی به دلش نشاند که اگر خودش

را جمع و جور نکرده بود قطع به یقین از پشت نقش زمین

میشد. لبخند کمرنگی روی لبانش نشاند و با صدای زیر زمزمه

: کرد

اختیار دارین... یه کم درگیر درس و دانشگاه شدم... سرم - شلوغه .

رشاد که از زندگی او دورا دور خبر داشت. گوشه ی لبش رو به

: بالا انحنا برداشت

آفرین!... تبریک میگم... یه چیزهایی شنیدم... طراحی - فرش

برات خیلی خوبه... بعدش میتونی یا در شرکت یا در کارخونه

. ازش استفاده کنی

اسم شرکت و کارخانه داغی بر دل کبوتر نشاند که گرمایش تا

پشت پلک هایش زبانه کشید. لبانش را به داخل فرو برد و اش را مخفی کرد. بزاقش را بلعید و آشوبی به ذهنش کلافگی

حتماً خیال کرده بازم حاضرم ریخته اون تلما رو « : حمله ور شد

ببینم وقتی براش قر و قمیش میاد... رشاد!... تو باید با من ازدواج میکردی

نه اون... پس دیگه من رو نکشون اونجا تا شاهد حرف زدن هاتون

باشم... انقدر من رو زجر کش نکن رشاد

من دیگه بیشتر از این طاقت ندارم... همین الآنش هم که جلوم

وایستادی و انگار من درختم... دلم رو داری به آتیش میکشی با

اون برق نگاهت... با اون موج صدات... با اون حرکاتت که دیوونم

میکنه... لامصب!... برو بذار زندگیم رو بکنم... تو اون تلما رو به

من ترجیح دادی... اما من!... اما من در حسرت از دست دادن تو

«. یه عمر میسوزم

: صدای رشاد او را از افکارش بیرون کشید

کاری از دست من برمیاد برات انجام بدم؟ -

تکانی به عضلاتش افتاد و خودش را جمع و جور کرد و نفسی

تازه به ریه هایش فرستاد. به نرده های کنار پله های عمارت تکیه

زد و حرفی را که مدتها بود در دلش نگه داشته و جرئت مطرح

کردنش را نداشت در دهانش بازی داد و بعد از مکث کوتاهی

: بدون رودربایستی به زبان آورد

میخوام یه تابلو فرش ببافم... یه رخ... یه چهره... به یه دار -

احتیاج دارم... چله کشی هم بلد نیستم... نخ میخوام... نخ

پنبه... البته نخ پشمی هم برای خامه نیاز دارم... شاید هم

. ابریشم ببافم

ذهنش با به زبان آوردن آنها درگیر شد و غمی در دلش لانه

گزید. سر به زیر انداخت که صدای رشاد در گوشش پیچید و دلش به لرزه افتاد :

چقدر عالی!... همین فردا همه رو برات آماده میکنم - ...میارم

دارش رو خودم برات سوار میکنم... چلهکشی رو هم خودم انجام میدم و یه چلهی خوب برات نصب میکنم... اگر تار و پود

بلدی بزنی که هیچ... اگر نه... تار و پود رو هم خودم برات ردیف

. میکنم... همه چیز که آماده شد... خودت شروع کن به بافتن

رشاد ابرویی بالا انداخت و گوشه ی لبش هلال برداشت : حالا چهره ی کی رو میخوای ببافی؟ -

قلب کبوتر خودش را به در و دیوار کوبید و به سختی به آن

آخه تو هم « : نهیب زد که زمان مناسبی برای تاپ و توپش نیست

وقت گیر آوردی لعنتی؟!... نکن اینجوری با دل من... میبینی که

ظرفیت یه لبخندت رو هم ندارم... حتماً برای تلما هم

همینطوری دلبری میکنی که اونم دلش غش و ضعف میره

». برات

نگاه پرسشگر رشاد روی کبوتر دور زد و چینی بر پیشانی اش

: نشست

خوای ببافی؟نمیخوای بگی کی رو می -

باز هم رشاد بود که کبوتر را متوجه فرو رفتن در افکارش کرد.

سری تکان داد و به خودش آمد. روی سؤال رشاد متمرکز ماند و

باز هم غم همیشگی در چهره اش هویدا شد و معلوم بود تمایلی

: به صحبتی در مورد طرحش ندارد. سر به اطراف گرداند

چهره رو نمیتونم فعلاً بگم کیه... اما طرحش رو خودم -
میکشم... دوست دارم بیام رنگرزیِ کارخونه... خودم نخهاش رو
. آماده کنم

: چشمان رشاد از حدقه بیرون زد و من من کنان زمزمه کرد

رنگرزی؟!... اصلاً... حرفش رو هم نزن... محیط مناسب -
تو
نیست... من هم اونجا نمیرم... برای ریههات مضره... بهتره
رنگهایی که میخوای رو به من بگی من سفارش بدم برات
آماده کنن برات بیارم... من چند بار مجبور شدم برم... با
ماسک
رفتم زود هم اومدم بیرون... تا چند وقت از نفس تنگی داشتم
. هلاک میشدم

دلش برای نفس گرفته ی رشاد فرو ریخت. یاد روزهایی
افتاد که

تا مرز خفگی پیش میرفت و دم نمیزد. کبوتر تا وقت گیر
مگه ریه های من برات « : میآورد غرق ذهن پر تشویشش
میشد

مهمه پسر عمو؟!... مگه بود و نبود من برات مهمه؟!... مگه بجز
تلما کسی دیگه هم برات مهمه؟!... اگر برات مهم بودم که یه دختر چشم آبی رو نمیآوردی جایگزین من کنی... یه دختر موطلایی رو به من ترجیح نمیدادی... اما اینکارها رو کردی رشاد... وقتی عاشق تلما شدی دیگه حرف از سلامت من هم نزن .»

***

رشاد در کوتاهترین زمان شرایط بافت تابلو فرش را برای کبوتر
فراهم کرد .
کبوتر طرحی را که برای بافت کشیده بود روی دار قالی گذاشت
و چند ثانیه مات آن ماند که قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش سر خورد. هما نگاهی از دور به دخترش انداخت و
نفس پرآهش را بیرون فرستاد :
چقدر خوبه که میخوای تابلو فرش ببافی مادر... طفلک -

رشاد!... این روزها همش حواسش به این بود که زود دار و چله

. رو برات آماده کنه که هر موقع خواستی شروع کنی

باز هم رشاد. انگار تمامی نداشت شنیدن نام این رشادی که وقت و بیوقت خودش و اسمش و یادش در دل زخم خورده ی کبوتر رخنه میکردند و ناخن میکشیدند به ترکهای رد انداخته در قلبش. تا کِی قرار بود با هر تکانی که به جانش می افتاد زلزلهی هشت ریشتری در کالبدش به پا شود و ذره ذرهی وجودش را یکپارچه به خون بکشد؟! تا کِی قرار بود تکهی

کنده شده ی وجودش مدام جلوی چشمانش باشد و حسرت به جانش بیندازد؟! اینبار هم بهانه دستش دادند تا در افکارش وول

نگو مامان... نگو... دیگه هیچی از رشاد نگو... رشادی که بزند :«

همه ی عشقش تلماس... رشادی که همه ی دلخوشیش تلماس...

نگو مامان... دیگه جلوی من هیچی از رشاد نگو... نگو که

دخترت یه تکه از وجودش با رفتن رشاد کنده شد... نگو که کبوتر تک تک بالهاش با نداشتن رشاد زیر پاهاش پخش شد...

رشاد دیگه مال من نیست که اسمش رو جلوی من میبرین... رشاد دلباختهی دختر چشم دریایی شد... رشاد نخواست که کبوتر در دلش لونه کنه... نخواست مامان... نخواست». هما سینی چای را کنار دار فرش گذاشت و لبخندی حواله ی دخترش کرد :

- به رشاد که نگفتی چهره ی کی رو میخوای ببافی... به مادرت هم نمیخوای بگی؟

رو از هما گرفت و بدون اینکه او متوجه شود اشک زیر چشمش را پاک کرد :

- مامان جون!... اجازه بدین تموم بشه... به همه نشون میدم...

. الآن نمیتونم بگم

روی نیمکت مقابل دار جای گرفت و چشمانش را دوخت به طرح

شطرنجی بالای دار. نفسی بیرون فرستاد و آب دهانش را قورت

داد و تار به تارش را گره زد و رج به رج فرش را بالا رفت. آنقدر

بافت و بافت و بافت که یکجا چشمانش از سو افتاد و دردی در

شانه ها و کتف و کمرش جریان گرفت. نگاهش را به دور

میخکوب کرد و چند ثانیهای چشم بر هم گذاشت. تکانی به

: شانه های نحیفش داد که صدای هما در اتاق پیچید

. خودت رو خسته نکن دخترم... عجله که نداری -

: لبخند پربغضش را تحویل مادرش داد

چرا مامان... عجله دارم... باید زودتر تمومش کنم... خیلی - وقت

. ندارم

روزهایی که دانشگاه کلاس نداشت ساعتهای متوالی پای دار

. مینشست و میبافت و رج میزد و رج میزد و رج میزد

شش ماهی میشد که تمام هم و غم کبوتر شده بود تابلو فرش و

رج زدن و زار زدن. به محض اینکه طرح کم کم شروع کرد به

نشان دادن خودش، غم لانه گزیده در دل کبوتر تازه شد و

ساعتها با هر رجش بارید و بارید و بارید. جرئت تمام کردنش را

نداشت. طاقت رسیدن به رج آخر در توان کبوتر نبود. از

یکجایی به بعد دیگر با هر گرهای که بر تار و پود فرش میزد

تکه ای از قلبش را میکند و لای تار به تارش مدفون میکرد. با

Romanbook.ir

هر گوهای که بر چلهها میکوبید انگار ضربه های محکمی بر دل
نواخت و چرکش تمام وجود به درد تاول بستهاش می
. نشستهاش را به منجلاب میکشاند

***

بعد از مدتها کبوتر مجبور شده بود برای برخی از کارهای
مربوط به دانشگاهش که نیاز به تحقیق حضوری در مورد فرش
داشت به کارخانه برود. چند ساعتی گذشت و تمام مواردی را که
میخواست انجام داده بود که صدای خودِ دل نابود کنش در
گوشه ایش پیچید و باز هم قلبش بود که وحشیانه به قفسه
. سینه اش ضربه زد و بیقرارترش کرد
وسایلش را سریع در کیفش گذاشت و طرحها را در آغوشش جا
داد. سر به زیر انداخت و با عجله به بیرون اتاق قدم برداشت که

چشمهایش طاقت نیاوردند و به سمت صدا چرخیدند. از لای درِ
نیمه باز اتاق مجاور مات ماند روی یک دسته موهای طلاییِ
افشان شده. چیزی درون کبوتر فرو ریخت و نفسش در سینه ی
پرزخمش گیر افتاد. دستان لرزانش طاقت نگه داشتن وسایلش
را نداشتند و در پاهایش رمقی برای فرار از برزخی که تا گلو در
. آن فرو رفته، نمانده بود
کاغذهای طراحی لوله شده از میان پنجه های منجمدش رها
.شدند و با صدایی که در فضا پیچید روی زمین قل خوردند
کبوتر خم شد تا طرحها را از روی زمین بردارد و سریع آنجا را
. ترک کند
تلمای مو طلایی سر به سمت بیرون چرخاند و چیزی نگذشت که
. درِ اتاق با صدای آویز بالای در باز شد

کبوتر که مشغول سر و سامان دادن وسایلش بود تا آمد سر بلند

کند چشمانش روی دو کفش مشکی مردانه زوم ماند. چند ثانیه

: قادر به تکان خوردن نبود که با صدای رشاد به خودش آمد

. چی شد کبوتر جان؟!... بذار کمکت کنم -

خم شد تا وسایلش را جمع کند که کبوتر سریع همه را در

مشتش کشید و از روی زمین بلند شد. همانطور که طرحها را در

: آغوشش میفشرد به سمت آسانسور پا تند کرد

. نیازی نیست... ممنونم... ببخشید اذیتتون کردم -

رشاد قدم های بزرگی به سمتش برداشت و اینبار با صدای کمی

: بلندتر مخاطب قرارش داد

صبر کن کبوتر... داری میری عمارت؟!... من هم کارم تموم -

. شده... چند لحظه اجازه بدی آماده میشم برمیگردم

کبوتر به زحمت انگشتش را از میان خروارها کاغذ بیرون کشید

: و دکمهی آسانسور را فشرد

. نه!... مزاحم نمیشم.... خودم میرم -

سایه ی تلما روی دیوار افتاد و بعد خودش هم از پشت رشاد ظاهر شد. اخم بود که بین دو ابروی کبوتر خط انداخت و چیزی

نمانده بود هرچه در دلش تلنبار کرده یکجا بر سرش خالی کند .

تلما طره ی موهایش را از روی پیشانی اش کناری زد و صدایش را

: نازک کرد

. سلام کبوتر خانم... خیلی وقته تشریف نیاوردین -

حتماً باید یه روزی « : لعنت بود که کبوتر به خودش فرستاد میومدی که این اینجاست؟!... یعنی تف به اون سلیقه ات رشاد... تف !»

زهرِ چشمانش را پاشید به چشمان پرکرشمهی تلما و تشر زد :

شما اینجا استخدام شدین ببینین کی میره کی میاد؟!... کار -

... دیگه ای ندارین بکنین؟!... البته ظاهراً خیلی هم

: رشاد میان حرفش پرید

شما برو دفتر حاج کریم... چند لحظه استراحت کن... من - الآن

. میام باهم میریم

لب برچید و پرغیض به رشاد زل زد. درِ آسانسور باز شد و

خودش را با وسایلش درون کابین پرت کرد و شماره ی طبقهی

حاجی را فشرد. نگاهش از میان در آسانسور که رفته رفته بسته

و بستهتر میشد روی چشمان گیرای رشاد زل ماند. باز هم این

دل کبوتر بود که به یکباره از جایش کنده شد و میان وجود تهی

شده اش معلق ماند و راه نفسش را بست. دلش نمی آمد با پلک

زدن فرصت خیره ماندن به دو عقیقش را از دست بدهد. به

مردمکهایش میخکوب شد و زل زد و زل زد و زل زد.
چیزی
نشنید جز صدای کوبش قلبش کوبش قلبی که طاقت دیدن
. چشمهایش را نداشت
به طبقهی مورد نظرش رسیده بود اما جسم سست شده اش را
چگونه میخواست بیرون بکشد؟ خودش هم نمیدانست. با هر
جان کندنی که بود به اتاق حاج کریم رسید و وسایلش را
روی
. میز پرت کرد و خودش را میان مبل فرو برد

رمان بوک
Romanbook.ir

برای اینکه کسی متوجه حال دگرگون شده اش نشود با
. گوشی اش سرگرم شد و بیهدف درون آن چرخید
تازه داشت به خودش میآمد که صدای قدم هایش در راه رو

پیچید. انگار یک لشکر روی دهلیزهایش رژه میرفتند و با هر

. بار کوبیدنِ پاهایشان تکه ای از قلبش به هوا پرتاب میشد

رشاد که به اتاق حاج کریم آمد نگاهش به سمت کبوتر چرخید تفاوت نشان دهد. رشاد لبخند اما کبوتر سعی کرد خودش را بی

پرعمقی روی لبانش نقش بست و به سمتش راه کج کرد. مقابلش

: ایستاد و با چهره ی حق به جانبی طعنه زد

کشف و شهودتون که توو اون گوشی تموم شد... تشریف -

بیارید... من خودم برم اسب رو زین کنم یا صبر کنم با هم بریم؟!... فقط اگر توو راه من رو ریز ریز نمیکنیآ... وگرنه من

. مادرم برام هزار تا آرزو داره

: جمله ی آخر کیسهی زهر کبوتر را پاره کرد و تشر زد

مادرتون رو که خیلی وقته به آرزوهاشون رسوندین... نکنه -

! شش تا شش تا باید اجابت بشه؟!... ماشالله به اشتها

قهقههی رشاد در اتاق پیچید که حاج کریم وارد صحبتشان شد :

دختر من رو اذیت نکن رشاد... زود ببرش خونه... خسته شده . -

کبوتر لبخند عمیقی روی لبانش نقش بست و گوشی را روی میز

رها کرد و به سمت حاج کریم قدم برداشت. از پشتِ صندلی اش

خم شد و بازوانش را دور گردنش حلقه زد :

قربونتون برم من آقا جون... مگر اینکه شما به فکر من باشید... -

بقیه که همه سرشون به کار خودشون گرمه... اونم چه سرگرمیای !

رشاد سوئیچش را میان مشتش بازی داد :

دختر عمو!... کم خودت رو لوس کن... اینجا عمارت نیستا... بدو -

بریم... الآن هما جون زنگ میزنه احضارت میکنه .

به سمت پارکینگ رفتند و سوار اتومبیل رشاد شدند و

. مقصدشان را به سمت عمارت طی کردند

یعنی تلما « : میان صندلی فرو رفته و در افکارش غرق شده بود

هم... یعنی همینجایی که من الآن نشستم... اون هم... وای

». یعنی

بینی اش را بالا کشید و هوای اتومبیل را یک نفس به ریههایش

آره... بوی عطر زنونه میاد... دختره به کل دلش را « : فرستاد

برده... شاید اگر من هم مثل اون موهام طلایی بود رشاد دوستم

داشت... شاید من هم چشمای آبی اون رو داشتم... شاید رشاد

». اون رو به من ترجیح نمیداد

بهتره برم « : نگاهش را به بیرون چرخاند و به تفکراتش ادامه داد

موهام رو طلایی کنم... باید لنز آبی هم بذارم... من چیم از اون

». دختره تلما کمتره؟!... تازه من... من جذابترم

کلافه دست روی صورتش کشید و نفس پرآهی بیرون فرستاد.

سر به سمت رشادی چرخاند که نگاهش به رو به رو مات مانده

اما « : بود. فرصت خوبی داشت که باز هم با خودش اختلاط کند

قبلاً که رشاد من رو دوست داشت همین شکلی بودم... پس چرا

یهو سلیقه اش عوض شد؟... اگر بازم عاشقم بشه به خاطرش

هرکاری میکنم... رنگ موهام و چشمام که چیزی نیست... براش

». میمیرم... میمیرم

: نگاه رشاد به نیمرخش چرخید و لبخند کجی حواله اش کرد

ساکتی کبوتر!... از دانشگاهت بگو... خوب پیش میره؟ -

: کبوتر تکانی به جانش افتاد

. هان!... خوبه خوبه... دانشگاهه دیگه -

رشاد کامل به سمتش سر چرخاند و مجدد نگاهش را به رو به رو

: متمرکز کرد

تابلو فرشت به کجا رسید؟... تمومش کردی؟ -

اسم تابلو فرش همانند سیخی داغ بود که در قلب کبوتر فرو رفت و سوزشی به جان درد کشیدهاش انداخت. سر به زیر شد و

: به آرامی لب زد

تموم که... نه هنوز... رج آخرش مونده... دست و دلم به - بافت

. نمیره... رج آخرش رو نمیتونم بزنم

صدای خنده ی رشاد در گوشه ایش پیچید و دلش را آشوب

: کرد

فقط رج آخرش مونده؟!... خوب اون رو هم بباف بذار تموم - بشه... میخوای رج آخرش رو من بزنم؟... بعد تابلو فرش به اسم

. من تموم میشهها... کار را که کرد آنکه تمام کرد

نفس کبوتر میرفت برای این شوخی کردنهایش. دلش آب میشد از صدای خندههایش. قلبش به کوبش می افتاد از تن

صدای دورگهاش. کلاً این رشاد آفریده شده بود تا کبوتر را دیوانهوار اسیر جذابیت مردانه ی خودش کند .

لبش را فرو برد و بزاقش را بلعید و به سختی خودش را مقابل

رشاد عادی نشان داد :

مهم رج آخرشه... حتماً باید خودم ببافم... حالا یه کاریش - میکنم .

وای!... کشت « : به دلش که وقت و بیوقت بی تابی میکرد تشر زد

من رو... کشت... آخه من چیکار کنم که اینطور به هم نریزم از

دست تو رشاد؟... چیکار کنم؟... تلما هم همینطور اسیرت شده...

آره؟!... فرق من و تلما در اینه که من رشاد رو دوست دارم اما

رشاد من رو دوست نداره... اما تلما رشاد رو دوست داره و رشاد

عاشق تلماس... وای این فاجعهس کبوتر... عشقِ یکطرفه...!

کبوتر رشاد عاشقت نیست... تو رو نخواست که رفت سراغ تلما... وگرنه چرا باید کسی رو جایگزین تو میکرد... رشاد فقط

«. تلما رو میبینه... فقط تلما رو میخواد

رشاد سر به تأیید تکان داد و صدایش کبوتر را از افکارش بیرون

: آورد

- تو از پس هر کاری بر میای... مطمئنم تابلو فرشت هم عالی

. میشه... منتظرم ببینم چی بافتی کبوتر

: مکثی کرد و نگاهی به نیمرخ کبوتر انداخت

کبوتر در مورد جمشید... نمیخوای رضایت بدی؟... چند وقت

پیش بابا میگفت... انگار گفتی قصاص... آره؟

دلش نمیخواست رشاد از او چیزی بخواهد و او نه بیاورد. کلافه

: لبانش را به هم فشرد و نگاهش را از او گرفت

میشه راجع بهش صحبت نکنیم؟... اون قاتله... قاتله - ...پدرمه

باید اعدام بشه... قانون به من این اجازه رو داده که هر تصمیمی

... دلم میخواد بگیرم... بعد تو

: میان حرفش پرید

تو حق داری هر تصمیمی میخوای بگیری کبوتر جان... اما - اون

به سزای اعمالش رسیده... قضیهی قتل رو هم که برات تعریف

کردم... کبوتر تو دلت بزرگتر از این حرف هاست که با اعدام

. کسی دلت خنک بشه... بیا و از خون عمو اقبال بگذر

:فکر و خیال امانش نمیداد و سر بزنگاه راهش را بند میآورد

از من تعریف نکن رشاد... تو از من تعریف نکن... دلم میره
»

وقتی اینطوری دل من رو بزرگ میبینی... کاش اونقدر برات
ارزش داشتم که قلبت رو... زندگیت رو... عمرت رو... با
من

سهیم میکردی... کاش من رو برای همیشه میخواستی
...رشاد

...کاش میخواستی... من نمیتونم به خواستهی تو اهمیت ندم

اما پدرم... خون پدرم... من رو در شرایطی نذار که بین
«. خواستهی تو و تقاص خون پدرم یکی رو انتخاب کنم

: رشاد تک سرفه ای زد و ادامه داد

کبوتر!... جمشید اعدام هم بشه پدرت زنده نمیشه... تو یه -
خانمی... خوب نیست یه خانم بین بخشش و قصاص... دومی
رو

انتخاب کنه... ثابت کن که هنوز مهربونی در وجودت
...هست

میدونم خیلی زجر کشیدی... اما ببخش... ببخش تا دلت سبک

بشه... ببخش تا کینه در دلت نمونه... ببخش تا روح عمو اقبال

آروم بگیره... ببخش کبوتر... ببخش... با انتقام فقط دلت چرکین

میشه... اما با بخشش رها میشی... ما رهایی هستیم... پس باید

رها باشیم... باید همه رو رها کنیم... هرکس که اسیر ماست رها

کنیم... بیا و از این قصاص رهاش کن... بگذر کبوتر... بگذر .

نفسِ به شماره افتاده اش آرام و قرارش را ربوده بود. دو دستش

کاش میشد « : را روی گلویش پهن کرد و در افکارش فرو رفت

به جای این حرف ها... بهم میگفتی دوستت دارم... کاش از عشق

برام میگفتی... کاش هیچ وقت اون تلمای لعنتی وارد زندگیت

نمیشد... کاش فقط من رو میخواستی رشاد... کاش دوستم

داشتی رشاد... اینجوری میگی من چطور میتونم خواستت رو

نادیده بگیرم؟... چطور میتونم کاری خلاف میل تو انجام بدم؟...

درسته تو من رو دوست نداری... اما من نفسم به نفست وصله...

«. من جونم برات میره... من رو در شرایط سخت قرار نده

رشاد متوجه حال به هم ریختهی کبوتر شد و دیگر ادامه نداد و

: صحبت را عوض کرد

- وای انگار دارم بنزین تموم میکنم... خسته نیستی بریم بنزین

بزنیم بعد بریم خونه؟

: همانطور که میخندید سر به سمت کبوتر چرخاند

- بنزین من تموم نشدهها... بنزین ماشین تموم شده .

کبوتر لبخند کمرنگی روی لبانش پاشید و نیم نگاهی به رشاد انداخت :

چقدر دلم برای ماشینت تنگ شده بود رشاد... از وقتی - اومدم

. ایران این اولین باره که سوارش شدم

: رشاد چشمان گرد شده اش را زل کبوتر کرد

. تو که تجملاتی نبودی کبوتر جان -

: کبوتر بغض حمله کرده پشت گلویش را بلعید و پچ زد

دلم تنگ شده برای اونموقعهایی که دختر گل فروش میومد -

دمِ ماشینت و تو همه ی گل هاش رو میخریدی و بقیهی پولت رو

هم نمیگرفتی... دلم تنگ شده برای وقتهایی که پسر فال

فروش میومد و تو حتماً ازش فال میخریدی و من نیت میکردم

و تو بازش میکردی و جوری تفسیرش میکردی که من تا یهماه

ذوق میکردم... دلم تنگ شده وقتی زن اسپند دود کن با یه

بچه که پشتش بسته بود رو میدیدی... و هنوز اسپند دود

. نکرده پولش رو میدادی و میرفت

- نفس پرآهی بیرون فرستاد :

- دلم تنگ شده برای روزهایی که از کارواش بر میگشتیم...

پشت چراغ قرمز بودیم... پسری میومد که شیشه ی ماشین رو

پاک کنه... تا یه کم دستمال میکشید همه ی پولش رو بهش میدادی و اون هم خوشحال برات دست تکون میداد و

میرفت... دلم تنگ شده رشاد... دلم تنگ شده برای بعد از ظهرای نیمه ی شعبان که همه برای یه لیوان شربت خیابون رو

میبستن و همه از پشت فرمون جیغ و داد میکردن اما تو خونسرد صبر میکردی تا راه باز بشه... دلم تنگه رشاد... دلم

برای ظهر عاشورا تنگه... برای نذریهایی که تا اون سر شهر

میبردیم تنگه .

.

: دست زیر چشمش کشید و اشکش را پاک کرد

- دلم لک زده برای شب عید که یه عالمه گل سنبل میخریدی...

و با همین ماشین میبردیم کهریزک... واسه مامان بزرگ و بابا بزرگ نقلیا... دلم تنگ شده برای موقعهایی که یه پیر زن کنار خیابون زیر بارون میدیدیم... حتی اگر وقت هم نداشتیم سوارش میکردی... و میبردیمش دمِ خونش میرسوندیمش... اونم تمام راه هی میگفت پیرشی مادر... پیرشی... دلم تنگه برای وقتایی که غذا میخریدیم ببریم عمارت بخوریم... یهو چشمت به باغبون کنار خیابون میوفتاد... میزدی رو ترمز و غذای خودت رو میبردی بهش میدادی... من از توو ماشین میدیدم که یه چیزی میگفت و تو میزدی روی شونهاش و سریع بر میگشتی... دلم تنگه رشاد... دلم تنگه برای وقتهایی که کلی اسباب بازی میخریدی و میذاشتی پشت ماشینت و

میرفتیم بهزیستی و همه ی بچه ها دورت جمع میشدن و میگفتن عمو رشاد اومده... دلم برای اونروزها تنگه... دلم برای

این ماشینت و این همه مهربونیات تنگه... کاش هیچوقت سرنوشت من انقدر سیاه نمیشد و اون روزها رو باز هم میدیدم .»

نگاه متحیرانهی رشاد روی کبوتری مانده بود که اشک هایش چونان ابر بهاری روی گونه های اناری اش سر میخوردند و گاهی

نیم نفسی میان یادآوری روزهای قشنگ زندگیاش بالا میکشید .

***

پاسی از شب گذشته بود و جز صدای جیرجیرک ها هیچ آوایی

در عمارت به گوش نمیرسید. ساعتها گذشت و کبوتر همچنان پای دار قالی به طرح بالای دار زل زد و حتی یک گره هم به

فرش نزد. انگار رج آخر این تابلو فرش طلسم شده و خیال

. سرانجام یافتن نداشت

رشاد بیخوابی به سرش زده بود و در باغ عمارت قدم میزد که

چشمانش به نور اتاق کبوتر افتاد. فهمید مشغول بافتن است و

. راهش را به سمت منزل آنها کج کرد

هما هم عادت داشت با کبوتر تا صبح بیدار بماند و همدم

تنهاییاش باشد. با دیدن رشاد لبخندی روی لبانش نشست و به

: استقبالش آمد

. چه عجب!... یادی از ما کردی -

: رشاد لبخند کمرنگی تحویلش داد

دیدم چراغ اتاق کبوتر روشنه... گفتم حتماً بیداره... راستی - زن

عمو... چرا کبوتر رج آخر تابلو فرشش رو نمیبافه؟!... به شما

! چیزی نگفته؟

هما با سینی چای از آشپزخانه برگشت. سینی را روی میز

: گذاشت و مقابل رشاد در مبل جای گرفت

- والا رشاد جان!... چیزی در مورد فرشش به من نمیگه... من هم

. دیگه سؤالی نمیکنم

: جرعه ای از چایش سرکشید

- میشه من برم پیشش؟... ناراحت نمیشه؟

: هما لبخندی حواله اش کرد

- نه!... چرا ناراحت بشه؟!... بذار بهش بگم تو اومدی... حتماً

. خوشحال هم میشه

هما به سمت اتاق کبوتر قدم تند کرد و به او اطلاع داد که رشاد

. میخواهد او را ببیند

اتاق دور سرش چرخید و مقابل چشمانش هالهی سیاهی به گردش در آمد. نفسش در سینه محبوس ماند و زبانش در دهانش قفل شد. به سختی خودش را جمع و جور کرد و مقداری

.آب نوشید شاید آتش زبانه کشیده در وجودش فروکش کند

مشغول مرتب کردن دور و برش بود که با صدای تقه ای که به در

خورد از جایش پرید. بزاقش را بلعید و با صدای لرزانی لب زد :

بفرمایید. -

در به آرامی باز شد و رشاد در حالیکه لبخندی روی لبانش نقش

بسته بود در چهار چوب قد علم کرد :

- باید اسمت رو جزو پرتلاشترین فرد روی کرهی زمین در گینس ثبت کنن... چرا نمیخوابی خوب؟!

گوشه ی لبش رو به بالا کش آمد :

- خوابم نمیاد... خیلی وقته این تابلو پیش نمیره... باید هرجوری

شده تا صبح تمومش کنم.

رشاد نگاهی به اطراف انداخت و خودش را روی مبل رها کرد :

- حالا حتماً باید تا صبح تموم بشه؟!... بگیر بخواب... انقدر

خودت رو اذیت نکن... حالا مشکلش چیه که پیش نمیره؟!... تو

. که اصل کار رو انجام دادی

کبوتر روی نیمکت مقابل دار جای گرفت و دستی روی فرش نیمه کارهاش کشید :

- مشکلی نداره... من نمیتونم رج آخرش رو ببافم... طرحش سخت نیست... فقط ...

با آمدن رشاد به سمت دار قالی نفسش بند آمد و حرفش را نیمه

. کاره رها کرد

رشاد دو دستش را روی میلهی بالای دار خواباند و چانه اش را

روی ساعدش چسباند :

فقط چی؟!... شاید یه نیروی محرکهی قوی احتیاج داری... یه کار

! بلدی مثل من... خیلی روم زیاده نه؟

کبوتر سر به زیر شد و لبخند کمرنگی حواله اش کرد. چیزی

درونش فرو ریخت و بی اختیار سرش را بالا آورد. نگاهش به
چشمان رشاد گیر افتاد و چند ثانیه ماتش شد. چشمهایی که برایش هزاران راز داشتند هزاران حرف، هزاران معنا. دلش نمی آمد از آنها دل بکند. همانطورکه زل رشاد مانده بود زمزمه
کرد :

. چقدر چشمهات شبیه چشمهای بابا اقبالمه رشاد -

رمان بوک
Romanbook.ir

رشاد ابرویی بالا کشید و لب کج کرد :

. ناسلامتی برادرزادهش هستمآ -

کبوتر سری به تأیید تکان داد و لبخند کمرنگی روی لبانش
پاشید :

. رشاد!... خواب بابام رو دیدم -

رشاد چشمانش از حدقه بیرون زد و به ناگاه قامتش راست شد :

- خیره... چی خواب دیدی؟ !

کبوتر بغضش را بلعید و نگاهش را به تابلو فرش دوخت :

- خواب دیدم... از توو آسمون... از لای یه عالمه ابر... بهم نگاه

میکنه و لبخند میزنه... بهم گفت رها کن کبوتر... جمشید رو ببخش تا روح من آروم بگیره... بهم گفت... هفت تا کبوتر رو

آزاد کن... بابا اقبال بهم گفت باید اینکار رو غروب نیمه ی شعبان

انجام بدم... یعنی همین امروز... من از وقتی اون خواب رو دیدم

تصمیم گرفتم تصویری که توو خوابم دیدم رو ببافم... من از قصاص جمشید منصرف شدم رشاد... نمیخوام اعدام بشه...

پدرم ازم خواست اعدام نشه... تو هم ازم خواستی رشاد... تابلو

فرش باید امروز تموم بشه... میخوام به همه نشون بدم و خوابم

. رو تعریف کنم و بگم که رضایت دادم

: رشاد نفسش بند آمد و با دهان نیمه باز مات کبوتر ماند

. کبوتر!... میدونستم رضایت میدی -

کبوتر پارچهای را که هر وقت پای دار قالی نبود روی تابلو میکشید تا دیده نشود، از بالای دار به سمت تابلو پایین آورد و

: به رشاد اشاره زد

میشه بیای اینورِ دار؟!... میخوام تو اولین نفری باشی که تابلو -

. رو میبینی... هرچند هنوز تموم نشده

نفس پرآهی از سینه ی رشاد برخاست که دل کبوتر به لرزه افتاد. قدم های رشاد به سمت دار قالی نزدیکتر شد که پشت کبوتر یخ زد و انگشتان منجمد شده اش بیحرکت روی پاهایش

. ماند

رشاد سمت کبوتر کنار دار قالی قرار گرفت و نگاهش میخکوب

ماند به پارچهای که قرار بود با برداشتنش از تابلو فرش رونمایی

. شود. کبوتر پارچه را بالا کشید و چشمان رشاد گرد شد

تصویر چند تودهی به هم فشردهی ابر در میان آسمان آبی که

هفت کبوتر در آن در حال پرواز بودند و چشمهای عمویش که

میان توده های ابر، نیمه کاره بافته شده بودند. چشمهایی که

. بیشباهت به چشمهای خودش نبودند

رشاد نخهای مربوط به بقیهی کار را روی تابلو انداخت و خیره به

: دستان کبوتر ماند

- شروع کن کبوتر... کار سختی نیست... تو از پسش بر میای...

فقط تصویر چشمش مونده... خودت که میگی شبیه چشمهای

منه... پس الآن چشمهای من رو هم داری تا ازش کمک بگیری .

کبوتر از پشت حریر اشک هایش به نخهای روی دستانش خیره

چشمهای تو مالِ من « : ماند و افکاری در سرش موج برداشت

نیست رشاد... چشمهای تو متعلق به تلماس... تمام تو متعلق به

تلماس... کاش داشتمت... کاش برات خواستنی بودم... کاش

چشمهات رو داشتم تا میتونستم با زل زدن بهشون یاد پدرم

برام زنده بشه... کاش میشد مال من باشی رشاد... کاش

». میشد

طاقت از کف برید و هق هق زنان تار به تار تابلو را گره زد و گوه

بر چله کوبید و تمام دردهایش را بیرون ریخت. با هر گرهای که

به تار و پود فرش زد گرهای از دل پر غمش باز و با هر گوهای که

بر چله کوبید باری از دردهایش کاسته شد. گره زد و کوبید و

Romanbook.ir

کوبید و کوبید. و باز هم گره پشت گره. چشمها شکل گرفتند و

. رج آخر هم زده شد

: سر به سمت رشاد چرخاند و با صدای لرزانش پچ زد

- چشمهاش را از روی چشمهای تو بافتم رشاد... به طرح نگاه

. نکردم... اگر تو نبودی نمیتونستم ببافم

رشاد خم شد و قیچی مخصوص را برداشت و به سمت کبوتر

: گرفت

- خسته نباشی... مبارک باشه... بیا... خودت ریشه رو هم قیچی

. بزن

کبوتر با دستان لرزانش قیچی را گرفت و مقابل دار قالی .ایستاد

دست به سمت ریشه برد اما انگشتانش توان باز کردن قیچی را

. هم نداشتند

رشاد که ضعف رخنه کرده در وجود کبوتر را مشاهده کرد قیچی

را از دستانش گرفت و سمت ریشه سراند. بسم اللهی زیر لب

زمزمه کرد و به محض اینکه دو لبه ی قیچی اطراف ریشه از هم

باز شدند باد شدیدی وزیدن گرفت که پنجره ی نیمه باز پشت

سرشان را با شدت گشود و پرندهای به داخل پرید و روی دار

. قالی نشست

رشاد ریشه را برید و تابلو فرش رفته رفته از دار قالی جدا شد .

ظهر نیمه ی شعبان همه در منزل حاج کریم جمع بودند که کبوتر

خوابش را تعریف کرد و تابلو فرش را به همه نشان داد. در حضور

. جمع اعلام کرد که رضایت میدهد تا جمشید قصاص نشود

رشاد برای غروب همانروز طبق خواستهی کبوتر، هفت کبوتر

تهیه کرد که تمام خاندان رهایی به بالکن طبقهی آخر عمارت رفتند و او یک به یک کبوترهایش را رها کرد. هفت کبوتر به نام
عدد مقدس هفت. هفت آسمان، هفت دریا، هفت زمین و هفت شهر عشق. نوبت به کبوتر هفتم رسید که بعد از رها کردنش کبوتر مجدد به سمتشان بازگشت و بال هایش را بر صورت رشاد
. کوبید

رمان بوک
Romanbook.ir

***

ارزنها را کف بالکن پاشید و میان یاکریمهایی که دورش حلقه
زدند به زانو نشست. سر به اطراف چرخاند و نگاهش را زل دانه

برچیدنشان کرد. انگشتانش روی گردنشان موج برداشتند.
میان
بغضی که چیزی تا سر باز کردنش نمانده بود لبخندی روی
. لبانش نقش بست
: صدای رشاد بود که از پشت سرش او را به خودش آورد
. کم به این جوجوها غذا بده... ترکیدن طفلِ معصومها -
موجِ صدایش که در گوشه ایش پیچید پلک هایش سنگین شد
و
چشم بر هم گذاشت. دستش را روی قفسه ی سینه اش پهن
کرد
و نفس پرآهی بیرون فرستاد. دستانش را روی زانوهایش
تکیه
زد اما قدرت برخاستن را از کف بریده بود. در حالت نشسته
عقب عقب رفت و به نردهها یله داد و سرش را به عقب
. کشید
رشاد لبخند کشداری حواله کرد به یاکریمی که زیر پاهایش
مشغول دانه به نوک کشیدن بود. از یک پا کنارش زانو زد و

انگشت روی بال هایش کشید که سرش را میان مشت رشاد بازی

: داد. لبخندش عمق گرفت و زیر لب پچ زد

بچه هم بودی کبوتر... ظهر که میشد میومدی اینجا... واسه -

. یاکریمها دونه میریختی و ساعتها باهاشون حرف میزدی

بغضِ پشت گلوی کبوتر تا دهانش بالا آمد و لبانش را به لرزه

. انداخت

رشاد نگاهش مات یاکریمی که زیر دستانش دلبری میکرد،

: مانده بود

همیشه با خودم میگفتم... چطور کبوتر با اینها ارتباط - برقرار

میکنه... که ازش نمیترسن؟!... تا اینکه امروز میبینم از من هم

نمیترسن... دیده بودم سگ و گربه خودشون رو لوس کنن... اما

. یاکریمِ طناز ندیده بودم

: نگاهش را به سمت کبوتر سراند

با اینها چیکار کردی که با بقیه کبوترها فرق دارن بق بقو؟ -
!

: بغضش را بلعید و لرزش صدایش دل ناآرامش را لو داد

باهاشون دوست شدم... خودشون هر روز ظهر میان - اینجا... از

. مامان هما هم نمیترسن

رشاد یاکریمی را میان مشتش گرفت و انگشتش را از بالا به

: پایین زیر گلویش کشید

یادته کبوتر بهم میگفتی کله عقابی؟... اگر اینا بفهمن من -

! عقابم فکر میکنی باز هم از من نمیترسن؟

یادآوری هرآنچه از گذشته بود دل کبوتر را به آشوب میکشید

.

سکوت کبوتر، توجه رشاد را به سمتش کشاند. نگاهش روی او

: مات ماند و بعد از مکثی پچ زد

همه چیز که به خیر گذشت... تابلو فرشت رو که تموم -
...کردی

به خواستهی عمو اقبال هم که عمل کردی و رضایت دادی ...جمشید اعدام نشه... وضعیت زندگیت هم که مشخص شده ! دیگه چی شده کبوتر؟!... چرا خوشحال نیستی؟

با جمله ی آخرش دست گذاشت روی نقطهی حساس کبوتر. نگاه از رشاد گرفت و سر به تأسف تکان داد و در خودش فرو رفت:

» تو چه میدونی؟!... چه میدونی رشاد؟!... تو از دل من خبر نداری... اینجوری میای می شینی کنار یاکریمها و تمام احساست رو میپاشی لای ارزنهاشون... بعد انتظار داری من خوشحال باشم؟!... من حتی به اندازه ی یه یاکریم هم برات مهم نیستم رشاد... خوشحال تلماس رشاد... خوشحال تلماس که تمام دلخوشیهاش با تواِ... من هم دلم رو خوش کردم به چند تا دونه کبوتر که با چهار تا دونه ارزن دلشون خوش میشه... عشق رو

ازم گرفتی رشاد... از من گرفتی و سپردی به تلما... دلم رو از

«! ریشه کندی با این کارت... چه انتظاری از من داری؟

: لب برچید و نگاهش را به یاکریمها دوخت

- فکر میکنی مشکل من همینها بود رشاد؟!... یه چیزی هست که تو نمیدونی... یه چیزی که مغزم رو متلاشی کرده... آروم و

. قرارم رو بریده

: ابروهای رشاد به یکدیگر نزدیک شد

- چه چیزی؟!... چرا حرفت رو به من نمیزنی؟!... من نمیدونستم

تو مشکل دیگه ای هم داری... بگو... شاید از دستم کاری بربیاد .

: پوزخندی تحویلش داد

- تو خودِ مشکلی رشاد... خودِ مشکل... خودی که... این نبودی

. رشاد که الآن هستی

رشاد که متوجه حرف های کبوتر نمیشد نیمرخش را سمتش کشید :

- از من ناراحتی کبوتر؟!... کاری کردم که باعث دلخوریت شدم؟!... با اینحال که نمیدونم چیه... اما ازت معذرت میخوام... باور کن هرچی بوده به عمد نبوده... خودت خوب میدونی که نمیتونم ناراحتیت رو ...

میان حرفش پرید و با بغض تشر زد :

- به عمد نبوده؟!... دیگه به چی میگی عمد؟!... نمیتونی ناراحتیم رو ببینی؟!... اتفاقاً خوب هم میتونی ببینی .

نگاهش را از رشاد دزدید و با انگشتش دوایر متحدالمرکزی روی کاشی های کف بالکن کشید .

رشاد مانند کبوتر خودش را روی زمین رها کرد و به ستون تکیه

زد :

- بهتر نیست بگی چی ناراحتت کرده؟!... شاید تونستم توضیح

بدم و قانعت کردم .

: بزاقش را بلعید و حرصی توپید

قانعم کنی؟!... چه قانع کردنی؟!... مگه عشق دروغین قانع -
کردن داره؟!... مگه درِ دلت رو برای هر کس و ناکسی باز
میکنی

! تا واسه خودشون لونه کنن قانع کردن میخواد؟

زانوهایش را به سمت شکمش خم کرد و بازوهایش را
دورشان

: حلقه زد و چانه اش را به زانویش چسباند

رشاد دوستم نداشتی رشاد... از اول هم عاشقم نبودی... منِ -
... احمق رو بگو فکر میکردم

اینبار نوبت رشاد بود که فرصت ادامه ی صحبت را از او
: بگیرد

فکر میکردی؟!... چی فکر میکردی؟!... نمیدونم از چی - حرف

...میزنی... فقط حس میکنم در مورد من داری اشتباه میکنی

به نظرم بهتره یه کم رکتر حرفت رو بزنی تا من هم بفهمم

. چیکار کردم

سرش را بالا فرستاد و زل ماند به چشمهایی که آتش

: میکشیدند به قلب به کوبش افتاده اش

! تلما-

: ابروی رشاد بالا پرید

! خوب!... تلما کیه؟ -

: صدای خنده ی حرصیِ کبوتر در عمارت پیچید

تلما کیه؟!... این رو من باید از تو بپرسم رشاد... تلما کیه - که

اومده توو دلت نشسته؟!... تلما کیه که عاشقش شدی؟!... تلما

کیه که من رو بهش ترجیح دادی؟!... تلما چیش از من بهتره

! رشاد؟!... چیش؟!... چشماش آبیه؟

رشاد خواست از ادامه ی صحبت منعش کند اما موفق نشد و

: کبوتر با صدای بلندتری نق زد

آره!... چشماش آبیه... موهاش طلایی... آره رشاد... تو - اینها رو

میخواستی... بهش رسیدی... امیدوارم خوشبخت بشین... دخترِ

...زیباییه... امیدوارم لیاقتت رو داشته باشه... من که نداشتم

. امیدوارم اون داشته باشه

: رشاد که طاقتش طاق شده بود تشر زد

چی داری میگی کبوتر تلما کیه؟!... از کی داری حرف - میزنی؟!... اینا چیه پشت سر هم ردیف میکنی؟!... کی این حرف ها رو بهت زده؟!

: لبانش را به هم فشرد و نفس نفس زنان غرید

لازم نیست کسی بهم بگه... با چشمای خودم دیدم... هر بار - که

اومدم کارخونه صحبت کردناتون رو دیدم... غش و ضعف

کردنهاتون رو... دیدم رشاد همه رو دیدم... اون خانم تلما... تلما

صعودی خیلی از من بهتره... خیلی از من سر تره... باید هم چشمت رو بگیره .

: نام تلما صعودی لبخند را روی لبان رشاد نشاند

- از دست تو کبوتر... خانم صعودی رو میگی... همش دارم فکر

میکنم تلما کیه... دختر جون!... اون فقط داره اونجا کار میکنه...

کدوم دل و قلوه؟!... کدوم غش و ضعف؟!... اصلاً به من میاد با یه

خانم چنین رفتارهایی داشته باشم؟!... دستت درد نکنه دختر عمو... دستت درد نکنه .

: نیمخیز بلند شد و فریاد کشید

- خودت رو به اون راه نزن... لازم نیست به من دروغ بگی... من

همه چیز رو میدونم .

رشاد لب به دندان گرفت و انگشت سبابهاش را عمودی روی

: بینی اش خواباند

هیش!... داریم آروم باهم صحبت میکنیم کبوتر -

دم... دیگه نیازی به جان... من که به تمام حرف هات گوش می

. صدای بلند نیست

: مکثی کرد و ادامه داد

یه سوء تفاهم بوده کبوتر... خانم تلما فقط همکار ماست... - من

...نمیدونم تو چی دیدی که باعث شده چنین برداشتی بکنی

. خیلی دوست دارم بدونم... شاید بتونم حلش کنم

کبوتر که بغضش خیال آرام گرفتن نداشت هق هق زنان لب زد :

روزی که جلوی دفتر حاج کریم دیدمتون... یادته؟!... اون - خندهها چی بود؟!... اون هرهر کرکرها چی بود؟!... چرا انقدر

! برات خودش رو لوس می کرد؟

: رشاد خنده اش را به سختی در دهانش جمع کرد

- وای کبوتر!... لوس کردن های دیگران به من چه ربطی داره؟!... حالا

شاید یه حرفی پیش اومده یه لبخندی هم زدم... اما هرهر و کرکر نبوده .

: کبوتر جریتر شد

- اونروزی که با هم برگشتیم چی؟!... لای در اتاق باز بود... من

دیدمش... از پشت سر دیدمش... موهای طلاییش... این رو چی

میگی رشاد؟ !

: خنده ی رشاد در فضا پیچید

- کبوتر مگه من مسئول حراستم؟!... یا وظیفه ی ارشاد دیگران

رو دارم... که بهش بگم موهاش رو نریزه بیرون؟!... اینکه اون

حجابش اون مدلیه هم من مقصرم؟ !

: کبوتر کمی در جایش جا به جا شد

رشاد بازی درنیار... شماها باهم در ارتباطین... حس - زنانهام بهم

میگه یه چیزهایی بینتون هست... خیلی عاشقانه نگاهت میکنه... تو هم دیگه مثل قبل اخم نمیکنی... قبلنا اگر یه خانم جلوت از این اطفارا میومد بهش رو نمیدادی... اما با تلما توو اتاق تنها بودین .

خودش را کشان کشان به سمتش رساند :

داشتین چیکار میکردین رشاد؟!... نگفتی یه وقت کسی - میبینه؟!... خجالت نکشیدی رشاد یه وقت من بیام و ببینمت؟!...

رشاد تو عاشق تلما شدی... مشخصه... اون هم دوستت داره .

رشاد خنده اش بلندتر شد و دست بر پیشانی اش کوبید :

Romanbook.ir

چی داری میگی کبوتر؟!... کار داشت اومد توو اتاق... منم - دیگه حال نداشتم بگم خانم در رو نبند... تازه در نیمه باز بوده

که تو داخل اتاق رو تونستی ببینی... اگر هم میبینی دیگه مثل ها اخم نمیکنم... تنها دلیلش اینه که خسته ام... از قبل به خانم این شرایط خسته ام... چون از خودم مطمئنم که دیگه هیچ زنی

به دلم نمی شینه... میدونم که هیچ رفتاری توجهم رو جلب نمیکنه... میدونم که کسی نمیتونه من رو از این غار تنهاییم بیرون بیاره به جز... به جز خودت کبوتر... دیگه مقاومت نمیکنم... برام فرقی نمیکنه چه رفتاری داشته باشه... میخوای

! بگم دیگه از فردا نیاد؟

: کبوتر که خلع سلاح شده بود سر به زیر انداخت

نه!... گناه داره... اما رشاد!... نمیخوام جلوی چشمات - باشه...

... ترسم یه وقتنمیخوام ببینیش... می

رشاد که در دلش ذوقی برپا شده بود. گوشه ی ابرویش را خاراند :

- بهش میگم بره یه بخش دیگه... فقط کبوتر جان!... بقیه خانمها رو چیکار کنم؟!... میخوای برم سربازخونه کار کنم؟...

اونجا همه مردن... دیگه خیالت راحته .

کبوتر اخمی تحویلش داشت و کاسه ی ارزن را به سمتش پرتاب کرد :

- حوصلهی شوخی ندارم... مُردم و زنده شدم... همش فکر میکردم تو تلما رو به من ترجیح دادی .

رشاد سرش را از زیر سر کبوتر که پایین انداخته بود بالا کشید :

- نکنه؟!... کبوتر اگر فقط یه ذره... فقط یه ذره دوستم داشته باشی... یعنی کبوتر... یعنی ...

کبوتر سرش را بالا آورد و زل چشمانش ماند :

یه ذره؟!... رشاد تو یه تیکه از وجود منی... تمام شب و - روزم

تویی... باورت میشه؟!... خودم هم نفهمیدم چی شد انقدر

. عاشقت شدم؟!... اما پای هر رقیبی رو قلم میکنم

: چشمان گرد شده ی رشاد مات کبوتر ماند

. یا ابالفضل!... خشن نبودی کبوتر جان -

: لبخندی حواله اش کرد و ادامه داد

تو نمیدونستی که بعد از رفتنِ تو، به چه روزی افتادم؟!... - تو

...!نمیدونستی بعد از تو، مثل مردهی متحرک شده بودم؟

نمیدونستی کبوتر؟!... نمیدونستی جز تو کسی به دل من ! ننشست؟

اشکی از گوشه ی چشمان کبوتر روی گونه های منجمدش لیز

: خورد

از کجا میدونستم؟!... اونهمه من و مادرم صبر کردیم شاید -

Romanbook.ir

نظرت برگرده و انقدر کارخونه و این دردسرها رو بهانه نکنی...

کبوتر!... من عاشقتم... « : اما تو نیومدی یه کلام به من بگی

کبوتر!... من دوستت دارم... کبوتر!... برام بمون... کبوتر!... دل به

هیچ وقت اینها رو بهم نگفتی... همیشه دلم ». کسی نده کبوتر میخواست از زبون خودت بشنوم...اما!... اما هیچوقت نشنیدم

! رشاد... هیچوقت

: آهی از نهاد رشاد برخاست

حق داری عزیزم... من خیلی نگران تو بودم... خیلی - حواسم

بهت بود... شده بودم بادیگاردت... دلم نمیخواست در اون

. شرایط باهات ازدواج کنم

: کبوتر تشر زد

چه اشکالی داشت؟!... مگه همه بهت نگفتن ماها هم در - همین

شرایط ازدواج کردیم؟!... فکر کردی خودت تافتهی جدا

بافتهای؟!... تو هم مثل بقیه... میومدی ازم خواستگاری میکردی

و میرفتیم زندگیمون رو میکردیم... هر اتفاقی هم برام میوفتاد . ازم مراقبت میکردی

رشاد که جز تأیید حرف هایش چیزی برای گفتن نداشت سری

. تکان داد

: کبوتر نق زدنش تمامی نداشت

- چرا گذاشتی با عرفان ازدواج کنم؟!... چرا وقتی دیدی پای ! کسی در زندگیم باز شده کاری نکردی؟

رشاد که به او حق میداد نگاه مظلومانهاش را به چشمانش

: پاشید

- دیدم دلبستی... گفتم... گفتم شاید... شاید اون انتخاب بهتری ... برات باشه نسبت به من... گفتم

: فغانی از عمق گلویش بیرون زد

- تو بیخود کردی فکر کردی کسی برای من از تو بهتره... چرا سر

خود تصمیم گرفتی؟!... چرا حتی اونموقع هم نگفتی

! عاشقمی؟!... چرا رشاد؟

: چشم بر هم گذاشت و با شرم لب زد

درست میگی کبوتر جان... خودت رو اذیت نکن... اشتباه - من

بود... نباید جای تو تصمیم میگرفتم... باید علاقه ام رو نشون میدادم و میذاشتم خودت انتخاب کنی... نه اینکه پا پس بکشم... اما وقتی برات مشکل پیش اومد... نتونستم دست روی

. دست بذارم

خشمش دامن گیر رشاد شد

: تا کبوتر تمام دق و دلیاش را بر سرش خالی کند

خیلی هنر کردی... اونموقع که تمام پلیس ایران و آلمان -

دست به کار شده بودن؟!... اونموقعی که هرکی به داد آدم میرسه.؟!.. شاید غیرتت رو با اون کارت نشون دادی... شاید مردونگیت رو اثبات کردی... اما اون اثبات عشقت نبود رشاد...

دیگه اونموقع دیر شده بود... اونموقع من شوهر داشتم...

. فایدهای نداشت که تو دوستم داشته باشی یا نه

: گریه امانش را بریده بود و مانند ابر بهاری اشک میریخت

- وقتی نمیدونستم جدا بشم یا نه... مدام من رو به سمت اون عرفان بی همه چیز هل میدادی... حتی یکبار هم نگفتی کبوتر رو دیگه به اون جهنم نفرستم... حتی یکبار هم به فکر خودت و

. عشقت نبودی

: پنجه مشت موهایش فرو برد

- نمیتونستم به فکر خودم باشم... تو دوستش داشتی... اون هم عاشقت بود... نمیتونستم به خاطر علاقه ی خودم زندگیت رو بهم

. بریزم

: پوزخندی تحویلش داد

- طلاق هم گرفتم باز عین کوه یخ بودی باهام... اونموقع چی؟!...

نه از دردسرهای کارخونه خبری بود... نه شوهر داشتم... این

مدت دق کردم رشاد تا توجهی از طرفت ببینم... اما فقط ریخت

نحس اون تلما جلوی چشمام میومد و با خودم میگفتم بهش

. دلبستی و من به چشمت نمیام

: سرش را به ستون تکیه زد

- کبوتر جان!... هیچ چیزی بین من و تلما وجود نداره... اون فقط

اونجا کار میکنه و سبک رفتارش حساست کرده... همین!... بعد

از طلاقت نگران بودم که نکنه مطرح کردن مسائل گذشته بهمت

. بریزه... میخواستم در شرایط مناسبی علاقه ام رو نشون بدم

: حرصی لب به دندان گزید

- تا کِی رشاد؟!... تا کِی؟!... تا کِی میخواستی صبر کنی؟!... تا

وقتی که باز یه مرد دیگه بیاد درِ این خونه رو بزنه و باز تو من رو

از دست بدی؟!... فکر نمیکنی یه کم در مسائل عاطفی شل و ول

و بیعرضهای؟!... فکر نمیکنی یه وقت عشقت رو ازت بگیرن؟!...

که البته یه بار هم گرفتن... یه اشتباه رو چند بار میخوای تکرار

کنی؟!... یه آدم عاقل یه اشتباه رو نهایت یکبار مرتکب میشه . نه بیشتر

: زبان روی لبان خشک شده اش کشید

- حق داری کبوتر جان... کوتاهی از منه... اما دیگه اینسری یه

خواستم حرف دلم کم بیشتر حواسم رو جمع میکنم... دیگه می

. رو بزنم

کبوتر جلوی پای رشاد روی کفپوشهای بالکن چمپاتمه زد

. چانه بالا کشید و مهر

نگاهش را به چشمان معصوم رشاد پاشید و زل عقیق

: سیاهرنگش ماند

- خوب!... حرف دلت رو بزن نوه حاجی... من حاضرم... بزن پسر

عمو... حرف دلت رو بزن... ریز به ریز!... هرچی که هست بگو

رشاد... بگو رشاد رهایی.... هرچی تووی اون دلت تمام عمرت

تلنبار کردی بریز بیرون... فقط دمار از روزگارت در میارم اگر

حتی یه کوچولوش رو بذاری برای بعد... همه الآن!... همه!...

بعدنی وجود نداره رشاد... بگو که من همیشه اینجوری خودم را

. نمیشکونم پسر عمو

رشاد خودش را بیدفاع یافته بود و چارهای جز تسلیم شدن نداشت. چند باری همانند ماهی دهانش را باز و بسته کرد شاید

کلامی از حلقش بیرون بیاد اما دریغ از حتی یک واژه. مات چشمانی که مدام پر و خالی میشدند مانده و زبانش بند آمده بود. نمیخواست فرصت را از دست بدهد، بازدمش را پرآه بیرون

یه چیزی بگو... بیشتر از « : فرستاد و به دل شکسته اش تشر زد

این قلبش رو به درد نیار... بگو رشاد... اونی رو که همیشه گذاشته بودی برای شرایط مناسب بگو پسر... دِ بگو ».

لبانش را به داخل فرو برد که باریکهی اشکی در چشمان کبوتر

رد انداخت

. قدرت را در تارهای صوتیاش جمع کرد و تمام

: عشقش را بر زبانش جاری ساخت

- دوستت دارم کبوتر... همیشه دوستت داشتم... با من ازدواج کن کبوتر... قول میدم خوشبختت کنم .

تحمل این همه هیجان برای کبوتر غیرممکن بود. هالهی سپیدی
مقابل چشمانش چرخید و تا آمد خودش را کنترل کند به سمتش
کشیده شد.
مژگان کبوتر میان هم
سر خوردند و دیگر چیزی نفهمید جز حضور
.رشاد
***
کبوتر جان!... امیدوارم این رشادِ شلخته رو بتونی جمع و -
. جورش کنی... اتاقش عینِ دهنِ گاو میمونه
رشاد همانطور که تمام محتویات درون کشوهایش را بیرون
ریخته بود و به دنبال دکمه سرآستینش میگشت صدای
: خنده اش در اتاق پیچید
خوب مادر من!... من خیلی وقته دیگه عمارت زندگی -
! نمیکنم... چه انتظاری دارین وسایلم پیدا بشه؟
امپریال مجستی « کبوتر در حین گشتن، چشمش به ادکلن «

رشاد که داخل جعبه جاسازی شده بود افتاد. جعبه را میان مشتش گرفت و نگاهش را سمت رشاد سراند و رعنا را مخاطب قرار داد:

. خودم مرتب میکنم زن عمو -

رعنا سر به سمت کبوتر چرخاند و تشر زد:

شماها یهماهه عقد کردین و من مادرشوهرتم... هنوزم به من -

. میگی زن عمو؟!... خوشم نمیادا... گفته باشم

کبوتر مقابلش ایستاد و صورت رعنا را میان دستانش قاب گرفت:

چشم! چشم! حواسم نبود... ببخشید... مادر شوهر به زبونِ -

! شمالیها میشه مردِ مار؟

: قهقههی رشاد گوش فلک را کر کرد

. چقدر بلدی کبوتر... میگم بیا بریم شمال زندگی کنیم -

. رعنا بوسهای بر پیشانی کبوتر نشاند و از اتاق خارج شد

: کبوتر کنار رشاد جا گرفت و به ادکلنش اشاره زد

چرا این رو گذاشتی توو جعبهاش... اون ته مها قایمش -

! کردی؟!... دیگه بوش رو دوست نداری؟

نگاه رشاد روی ادکلنش چرخید و نفس پرآهی بیرون فرستاد
:

راستش... دیگه بعد از تو... نفس تنگی عصبیم عود کرد... -
عطر

...و ادکلن برام بد بود... اما بیشتر چون تو دوستش داشتی

میزدم یاد تو میوفتادم بهم میریختم... همون روز
خواستگاریت

. گم و گورش کردم

چشمانش را به سمت کبوتر چرخاند و برای اینکه جو را
تغییر

: دهد لبخندی روی لبانش نقش بست

. دیگه میزنمش -

: گردنش را مقابل صورت کبوتر چرخاند

. اصلاً بیا خودت بزن عزیزم -

کبوتر جعبه را باز کرد و ادکلن را بیرون آورد. درِ کریستالیاش

را بیرون کشید و چشمهایش را بر هم گذاشت و شیشه را مقابل

بینی اش گرفت. رایحه ی پرتقال ماندارین و دارچین ایتالیاییاش

: هایش فرستاد و لبخند کمرنگی حواله اش کردرا در ریه

هر موقع نفس تنگیت کامل رفع شد بزن... هیچ اجباری نیست -

که الآن بزنی... بعد!... رشاد؟

: نگاه پرسشگر رشاد ماتش ماند

جانِ رشاد؟... اونجوری صدام نکن خب... میدونی که جنبهام -

. پایینه

: به سمت کمدش رفت تا باقی وسایلش را سر و سامان دهد

- مهم نیست... حالا بعد راجع بهش صحبت میکنیم .

رعنا به اتاق بازگشت و لیوانِ قهوه ی کبوتر را مقابلش گرفت :

- بیا قهوه بخور... به رشاد نمیدم براش بده... بذار بره همون جوشونده موشونده های بو گندو رو بخوره... بیا من و تو با هم

- قهوه بخوریم... بهش ندیم... دلش آب بشه .

کبوتر رشاد را برای آوردن لباسش به منزل هما فرستاد و با رعنا تنها شد. کنارش لبه ی تخت نشست و با صدای پربغضش لب زد :

- مامان جون!... دلم شور میزنه .

رعنا سرِ کبوتر را در آغوشش کشید :

- بمیرم برات... نگران نباش... رشاد مثل بچه ها صبح تا شب بالا

پایین میپره از خوشحالی... مطمئن باش پسرم حواسش به زندگیت هست... دلت رو صاف کن مادر .

بغض به صدایش رحم نکرد و لرزه بر تارهای صوتیاش افتاد :

نکنه چون من یه زنِ مطلقهام... رشاد!... یه وقت!... بهم -

سرکوفت بزنه؟ !

پنجه لای موهای ابریشمین کبوتر فرو برد :

غلط میکنه... از این فکرا نکن عزیزم... تو از رشاد - تجربهات

بیشتره... میتونی بهش سرد و گرم زندگی رو یاد بدی... رشاد!...

بچه ام!... باشعوره!... هیچوقت همچین کاری باهات نمیکنه

دخترم .

سرش را از آغوشش بیرون کشید و اشکِ زیر چشمش را پاک

کرد :

نکنه یه وقت چون پدر ندارم... -

رعنا انگشتانش روی گونهی کبوتر موج برداشت :

الهی من بمیرم و این حرف ها رو نشونم... پدرت عزیز - همه ی ما

بود... روحش شاد... تو میتونی به رشاد نشون بدی که اگر یه

روز پدرِ خودش نبود چطور باید زندگی کنه... کبوتر!... تو زجر

کشیدی مادر... روزهای سیاه زندگی رو دیدی... اما رشاد!... اما

رشاد نه!... پس تو از رشاد جلوتری... رشاد در این مسائل شاید

...خام باشه... این قسمتهای زندگی رو خودت مدیریت کن

پسرم حرف گوش کنه... وقتی بدونه به نفعشه... قبول ...میکنه

تو برقِ شادی رو توو چشمای رشاد نشوندی... من ازت ممنونم

کبوتر جان... بعد از ازدواجِ تو... دیگه رشاد زندگی نکرد... شاید

باورت نشه گاهی جرئت نمیکردم حالش رو بپرسم... از بچگیت

آرزوم بود که عروس من بشی... میدونستم زنونگیای که در وجود تو هست... شاید در وجود کمتر دختری باشه... روزگار بهم

. ثابت کرد که انتخابم غلط نبوده

رشاد هن و هن کنان به اتاق بازگشت که کبوتر به سمتش پا تند

: کرد

- چرا همه رو یهو آوردی؟!... نمیگی نفست تنگ میشه؟!... آخه

! من چیکار کنم از دست تو؟

رعنا که نگاهش بین کبوتر و رشاد در گردش بود دستش را

: مشت کرد و در هوا تکان داد

- بزنش... با قاشق چوبی بزنش... قاشق چوبی هم هر وقت خواستی برات از شمال میخرم... همچین بزن پشت دستاش که

حساب کار دستش بیاد... این رهایی ها یه خورده سرشون بوی

قرمهسبزی میده... البته رشاد یه کم سرش بوی باقالا قاتوق هم

. میده... یه کم بیشتر باید روش کار کنی

: رشاد لبه ی تخت ولو شد و دستانش را پشتش ستون کرد

- یه کم بیشتر به عروست خشونت یاد بده... بذار هر شب کبودم

. کنه... بعد بشینین دوتایی بهم بخندین

: به سمت کبوتر سر چرخاند

- شما آمادهای؟!... تا نیم ساعت دیگه باید اونجا باشیم... زودتر

. بریم که به ترافیک نخوریم

کبوتر باقیمانده ی قهوه اش را سرکشید و شالش را روی سرش

. مرتب کرد

چند ساعتی بیرون بودند و کارهای ضروریشان را انجام دادند.

کبوتر صدای پخش اتومبیل را کم کرد و سمت رشاد سر چرخاند :

- آقای داماد!... میبینم که حسابی خوشبخت شدین .

رشاد ابرویی بالا کشید :

- چه جورم... یعنی الآن روی ابرهام .

کبوتر خندهای سر داد :

- حالا له نکنی ابرها رو آقای داماد... حالا یه کوچولو از روی ابرها

. بیا پایین تا بعد عروسی... بعد دوباره برو روی ابرها

رشاد راهنما زد و نگاهش را سمت خیابان چرخاند :

- آخه اون بالا خیلی خوبه... میشه بریم عروسیمون رو هم روی

. ابرها بگیریم؟... خوبهها

صدای قهقههشان با صدای زنگ موبایل رشاد در هم آمیخته شد

: که رشاد سر به سمت گوشی اش چرخاند

پدر شوهرته کبوتر... حتماً میخواد بگه عروسم رو زود - بیارش

. میخوام ببینمش

. کبوتر موهایش را پشت گوشش جمع کرد و ریز خندید

شد صفحه را لمس همانطور که لبخند از روی لبانش محو نمی

: کرد

سلام آقای پدر... به این زودی دلتون برای عروستون تنگ - ...

حرفش را نیمه کاره رها کرد و چشمانش مات رو به رو ماند :

! چی شده بابا؟!... کسی حالش بده؟ -

کبوتر سر به سمت رشاد گرداند و با ایما و اشاره پرسید که چه

. اتفاقی افتاده است

فقط گوش میداد و صدای نفس های به خس خس افتاده اش دل

: کبوتر را به آتش میکشاند

! غیرممکنه!... کِی؟ -

تماس را قطع کرد و همانطور که زیر رگبار سؤالات کبوتر گیر

. افتاده بود اتومبیل را به راست کشاند و ایستاد

چی شده رشاد؟!... نصفه جونم کردی... چرا حرف -
...!نمیزنی؟

. چرا نفست گرفته؟!... رشاد یه چیزی بگو

نمیدانست کبوتر را آرام کند، به خودش مسلط شود یا تصمیم

. درستی بگیرد

هیچ صدایی به گوش نمیرسید جز قژقژ برفپاککن اتومبیل که

. به قطرات رد انداختهی بارانِ روی شیشه سیلی میزد

هایش میکرد، بریده بریده همانطور که با فشار، هوا را وارد ریه

: لب زد

. کبوتر!... باید... باید برگردیم... عمارت -

: کبوتر که از قضیه بی خبر بود سری تکان داد

. باشه... این که ناراحتی نداره... برمیگردیم -

رشاد بدون اینکه کلامی بر زبانش جاری شود استارت زد و به

. سمت عمارت راند

نزدیک عمارت بودند که رشاد باز هم پا روی پدال ترمز گذاشت

و توقف کرد. بزاقش را بلعید و نگاهش زل چشمان کبوتر ماند :

. بهتره قبل از اینکه برسیم عمارت... یه حقیقتی رو بدونی -

. نگرانی اخم را روی پیشانی کبوتر نشاند

: رشاد چشم بر هم گذاشت و سریع باز کرد و ادامه داد

کبوتر!... عرفان برگشته... الآنم عمارته... انگار یه کم جر - و بحث

. کردن و اوضاع بهم ریختهاست

کبوتر ناغافل دستانش را به سمت دهانش کشاند و هعی بلند از

: نهادش برخاست

من نمیام رشاد... چیکار داره؟!... من میترسم رشاد... نریم -
. عمارت

حرف های کبوتر آرامشی به جان رشاد انداخت اما هنوز خیلی
مطمئن نبود که آرامش قبل از توفان است یا نه. لبخندی کمرنگ

: نثارش کرد

باید بریم عمارت عزیزم... فقط!... کبوتر!... تو که... به - اون
! زندگی بر نمیگردی؟

: چشمان متحیر کبوتر مات رشاد ماند

چی داری میگی رشاد؟!... تو شوهرمی... هرجا تو باشی - من هم
همونجام... اون زندگی خیلی وقته سوخته و نابود شده و هیچی
. ازش باقی نمونده

رشاد بزاقش را بلعید و هوای گرفته ی ششهایش را به سختی

: بیرون فرستاد

. میذارم به عهدهی خودت... هر تصمیمی میخوای بگیر -

: کبوتر خودش را به سمتش پرت کرد و صدایش را بالا برد

نه رشاد!... نه!... به من اجازه نده اون رو ببینم... خواهش -

... میکنم... نذار

: میان حرفش پرید

چرا؟!... مگه میترسی ببینیش... فیلت یاد هندستون -
...!بیفته؟

اگر به خودت... به دلت... به تصمیمت مطمئنی... پس روبه رو

. شدن با اون نباید برات مشکل خاصی باشه

خوب میدانست که اینها همه حرف است. دل خودش بی تابتر از این حرف ها بود. در یک لحظه به همه چیز شک کرد به خودش، به کبوتر، به عرفان و به آینده. مغزش یاری فکر کردن

به او نمیداد. استارت زد و بدون هیچ کلامی به سمت عمارت

. حرکت کرد

به عمارت رسیده بودند که بعد از مکثی در باز شد و اتومبیل را
به داخل هدایت کرد. مقابل سنگچین ایستاد و نفس پرصدایی
بالا کشید و به آرامی درِ اتومبیل را گشود. سر به سمت کبوتر
چرخاند :
- تا بهت نگفتم از ماشین پیاده نشو .

رمان بوک
Romanbook.ir

کبوتر با ناخن هایش به جان انگشتانش افتاده و منقبض و
بیحرف زیر بال هایش کز کرده بود .
اسحاق با دیدن آنها از آلاچیق باغ عمارت بیرون آمد و به سمت
رشاد پا تند کرد .
- چرا کبوتر پیاده نمیشه؟!... بهش بگو بیاد .

اسحاق راهش را به سمت اتومبیل کج کرد که مچش میان
: پنجه ی رشاد گیر افتاد
نه بابا!... خواهش میکنم... اینبار دیگه نه... به کبوتر گفتم -
خودش تصمیم بگیره... اما دلم راضی نیست... اون شرعاً و
قانوناً
از عرفان جدا شده... و شرعی و قانونی همسرِ من شده...
پس
. کسی نمیتونه هیچ ادعایی بکنه
اسحاق نگاهی به مچ دستش انداخت و نگاه بعدی را به
چشمان
: پسرش دوخت
کبوتر غیابی جدا شده... عرفان یه ادعاهایی داره... خود -
کبوتر
باید بیاد جواب بده... رشاد!... پسرم!... مرگ یه بار شیون
هم یه
بار... بذار هر اتفاقی قراره بیفته زودتر بیفته... تا کِی تنِ هر
دو
! تون بلرزه؟

: رشاد مشتی بر درخت انگور کوبید و صدایش را بالا برد

هر اتفاقی؟!... اجازه نمیدم پدر من... اینبار دیگه باید از - روی

جنازه ی من رد بشه اگر بخواد برگرده به اون زندگی... ایندفعه

دیگه باید هفت خان رستم رو طی کنه تا بتونه از من بکنه و

بره... نمیذارم بابا... نمیذارم... حتی نباید چشمشون به هم بیفته .

اسحاق دست انداخت و شانه ی رشاد را به سمتش کشید و تشر

: زد

...با این قایمباشک بازیها... هم خودت رو زجر کش میکنی -

. هم اون دخترِ طفلِ معصوم رو

به سمت اتومبیل رشاد قدم برداشت و درِ سمت کبوتر را : گشود

. پیاده شو عمو جان -

کبوتر چون بید سرما زده میلرزید و اشک روی صورتش رد

انداخته بود. نگاه مبهوتش را به اسحاق دوخت و لبانش به لرزه

. افتاد

- نترس عمو... ما هستیم... چیزی نمیشه... بیا حرفات رو بزن .

کبوتر با ترس و لرز از اتومبیل پیاده شد و همانطور که دستش

.در دست اسحاق قفل شده بود به سمت آلاچیق قدم برداشت

: کنار رشاد که رسید مکثی کرد و هق هق زنان لب زد

- من... رشاد!...

از پشت حریر اشک هایش زل کبوتر ماند و سری به تأسف تکان

.داد. اسحاق دستش را کشید و به سمت آلاچیق راه کج کرد

چند قدمی بیشتر دور نشده بودند که اسحاق سر به سمت رشاد

. چرخاند و با اشاره ی سر به او فهماند که پشت سرشان بیاد

عرفان تا چشمش به کبوتر افتاد لبانش را به داخل فرو برد و به

سمتش چند قدمی نزدیک شد. مقابلش ایستاد و با صدای

: لرزانی گفت

گفتم بهت برمیگردم کبوتر... گفتم منتظرم بمون... گفتم یا -

...

نگاهش به رشادی که از پشت سر اسحاق وارد آلاچیق شد گیر

افتاد و زهر چشمانش را به چشمانش پاشید و به سمتش حمله

: ور شد

قرارمون این بود؟!... مگه نگفتم نذار کبوتر تصمیم بدی -

بگیره؟!... مگه ازت نخواستم نذار کبوتر طلاق بگیره؟!... خامش

! کردی که آخرش خودت تصاحبش کنی؟

: یقه ی پیراهنش را میان مشتش کشید و به جلو هل داد

آره؟!... بیشعور؟!!... فکر کردی -

میتونی زن من رو از من دور کنی؟!... من که میدونم از اولش

هم بهش علاقه داشتی... چشمات دراومد بهت محل نداد و زن من

! شد؟!... آخرش زهر خودت رو ریختی نامرد؟

رشاد لام تا کام حرفی نزد و حتی در مقابل فشاری که به گلویش

. میداد اعتراضی نکرد

حاج کریم صدایش را بالا برد که عرفان سر جایش میخکوب شد :

- زنت رو میخوای؟!... پس چرا یقه ی یه هم جنسِ خودت رو

! گرفتی سیروس؟

نام سیروس، پنجه هایش را شل کرد و سر به سمت جمعیتی که

با دهان نیمه باز مات او مانده بودند چرخاند و مقابل کبوتر قامت

راست کرد :

- هر کاری در نبود من کردی... از من غیابی طلاق گرفتی... با هر

کی عقد کردی... ندید میگیرم... برو وسایلت رو جمع کن بریم .

Romanbook.ir

کبوتر که وحشت تا مغز استخوانش رسوخ کرده بود سر به سمت

رشاد چرخاند اما حتی نیم نگاهی هم از او عایدش نشد. مجدد نگاهش را به سمت سیروس انداخت و با صدای لرزانش هق زد :

- من با تو نمیام... من با تو هیچ جا نمیام... تو دیگه شوهر من

نیستی که بهم امر و نهی کنی... من خودم خواستم ازت جدا بشم... ربطی به رشاد و بقیه نداره... اونی که یقه اش رو چسبیدی

و تو دهنت نزد... شوهر منه... کسی که خودم انتخابش کردم...

کسی که مثل تو زبون نریخت تا خامم کنه... کسی که هیچ حربه ای به کار نبرد که بهش وابسته بشم... کسی که از دست

وحشی بازی های تو و اون نصرت یه چشم نجاتم داد... مگه من

رو نمیخواستی تا رضایت بدم بابات اعدام نشه؟!... منم رضایت

دادم... از خون پدرم گذشتم... اما به اون جهنمی که تو برام

. ساختی محاله برگردم

شنیدن کلمه ی رضایت چشمان سیروس را از حدقه بیرون .آورد

انگار از قضیه خبر نداشت و تازه در جریان قرار گرفته بود

.

سر به سمت حاج کریم چرخاند و با صدای ماتم زده اش پچ : زد

حاجی!... میدونم شوهر خوبی براش نبودم... میدونم بهش - بد

کردم... میدونم بزرگی کردین و رضایت دادین... اما به جدت

. قسم دوستش دارم... جبران میکنم حاجی... اینبار قول میدم

حاج کریم نگاهش را به طرح چوب زیر پایش میخکوب کرد و

: استغفراللهی زیر لب گفت

...دیگه دیر شده... دیگه هیچ کس بهت اعتمادی نداره -

سابقهات سیاهه سیروس... سیاه... بهتره زودتر از اینجا بری و

مزاحم زندگی کبوتر نشی... کبوتر قانونی ازت جدا شده و قانونی

به عقد رشاد در اومده... هر دو هم با اختیار کامل خودش بوده...

بدون هیچ اجباری... برو... از اینجا برو... از جلوی چشم من برو...

برو که وقتی میبینمت، یاد اقبال و مغز متلاشی شده اش میوفتم... برو که وقتی میبینمت، یاد جمشید و نصرت میوفتم...

برو و بیشتر از این داغ ما رو تازه نکن... برو تا پلیس خبر نکردم .

سیروس کتش را روی شانه اش انداخت و قدم های سنگینش را

روی سنگچین عمارت کشید و از عمارت خارج شد .

رشاد به زانو روی زمین افتاد و پنجه ی هر دو دستش را تا نهایت

امکان از هم گشود و روی گلویش پهن کرد. طناب حلقه زده دور

گردنش خیال باز شدن نداشت. سرفه های متوالی زد شاید کمی

. هوا وارد ریه هایش شود اما ظاهراً تلاشش بیفایده بود

صورتش کبود شد و نفسش با صدای خس خس از سینه اش

بیرون آمد. همه به سمتش دویدند و هریک به نحوی سعی

. کردند کاری برایش انجام دهند

کبوتر خودش را به سمتش پرت کرد و اسپری را از جیب کتش

: بیرون آورد و در دهانش گذاشت و به ضجه افتاد

رشاد!... رشاد خوبی؟!... رشاد!... نفس بکش عزیزم... - نفس

. بکش

نای باز نگهداشتن چشمهایش را هم نداشت. به زحمت نفس

کوتاهی از سینه اش بالا آمد و میان راه ایستاد. ظاهراً اسپری

. کارساز نبود

: رعنا فریاد میکشید و بر صورتش میکوبید

! مادر بمیره برات رشاد... صدام رو میشنوی؟ -

: صدای ناله های مامان زیور دل سنگ را به درد میآورد

نفس بکش مادر... چی بگم که نفس کشیدن هم برات -

. غیرممکن شده... چی بگم... نفس بکش پسرم

. اسحاق با اورژانس تماس گرفت و وضعیتش را شرح داد

: حاج کریم پشت رشاد نشست و کمرش را راست نگهداشت

. رشاد بابا... نفس بکش... نفس بکش پسرم -

اسحاق کت رشاد را از تنش بیرون آورد و میان هق زدن هایش

: چند کلامی از گلویش بیرون آمد

. پسرم!.. نفس بکش... رشاد... بابا چشمهات رو باز کن -

هما دوان دوان خودش را به منزل رساند و اسپری دیگری آورد

. اما آن هم جوابگو نبود

رعنا کپسول اکسیژن کوچکی که برای همین روزها داشتند و

فقط کمی اکسیژن در آن مانده بود را کنارش گذاشت.
ماسکش

را روی دهان و بینی اش پهن کرد و از او خواست که
اکسیژن

هایش بفرستد. اما جز چند ثانیهای تغییر، کپسول را به ریه

. اتفاق خاصی برایش نیفتاد

هما پنکهای را آورد و پره هایش را مقابل صورت رشاد
تنظیم کرد

اما ظاهراً هیچ راهی برای ورود اکسیژن به ششهایش وجود

. نداشت

. صدای جیغ و ضجه های کبوتر در عمارت پیچید

مامان زیور کبوتر را از کنار رشاد دور کرد و دلداریاش داد
اما

. خودش دست کمی از او نداشت

. کسی از پس بیقراریهای کبوتر برنمی آمد

اورژانس رسید و حین گرفتن فشار خون و ضربان قلبش و

پرسیدن یکسری سؤالات، کپسول اکسیژنی را به رشاد وصل

: کرد. کبوتر جلوی پاهایش به زانو افتاد و فریاد زد

. نفس بکش رشاد خواهش میکنم... رشاد... نفس بکش -

کبوتر چنگ انداخت و پیراهن رشاد را درید و از تنش بیرون کشید. بدن کبود و سیاهش وحشت به جان همه انداخت. رعنا

. جیغ میکشید و مامان زیور بر سر و رویش میکوبید

مسئول اورژانس از اسحاق خواست تا دور و بر رشاد را خلوت

کنند شاید بهتر بتواند نفس بکشد. همه به سختی پذیرفتند و

کمی از او فاصله گرفتند اما باز هم کبوتر مقاومت کرد و همچنان

: فریاد میکشید

میخوام پیشش باشم... رشاد!... خواهش میکنم رشاد... به -

. خاطر من... نفس بکش رشاد... نفس بکش

: شیونهای کبوتر امدادگر را به ستوه آورد و توپید

. خانم برید اونور... یکی این خانم رو از اینجا ببره -

حاج کریم همانطور که اشک هایش از چشمانش سر ریز میشد

: بازوی کبوتر را گرفت و با صدای لرزانش لب زد

. پاشو بابا... آروم باش... پاشو -

کبوتر نپذیرفت و نگاه ملتمسانه اش را به رشادی که نفس برایش

. نمانده بود میخکوب کرد

امدادگر نگاهی به فشارِ اکسیژن و وضعیت رشاد انداخت و با

: تکان سر نظر نهاییاش را اعلام کرد

بیفایدهاس... بهتره بیشتر از این اذیتش نکنیم... بذارین - راحت

. تموم کنه

.

کبوتر خودش را به رشاد نزدیک کرد و چند جیغ پشت سر

: هم کشید و به ضجه افتاد

. نه!... نمیذارم... نباید کم بیاره... باید نفس بکشه... نه -

چند نفر به سمت کبوتر رفتند تا شاید بتوانند او را از آنجا ببرند .

امدادگر دست سمت شیر اکسیژن سراند تا قطعش کند که کبوتر یک دستش را روی کپسول پرت کرد و ضجه زد : خواهش میکنم... خواهش میکنم قطعش نکنید... خواهش میکنم یه کم دیگه صبر کنید .

و باز هم جیغ و جیغ و جیغ .

چیزی شبیه معجزه بود که بعد از جیغهای پیاپی کبوتر، رشاد کم کم چشمهایش را از هم گشود و راحتتر نفس کشید .

اشک شوق بود که از چشمان خاندان رهایی بارید و نور امید بود

که در عمارت درخشیدن گرفت .

***

بعد از مدتی حال رشاد رو به راه شد و توانست فعالیتهای روزمرهاش را انجام دهد .

کبوتر میز شام را چید و همانطور که داشت شمعها را روشن میکرد رشاد را مخاطب قرار داد :

- خوب ما رو ترسوندیها... قشنگ ده کیلویی وزن کم کردم .

- در حالیکه به ظرف سالاد ناخنک میزد صدای خنده اش بلند شد :

- چقدر بودی که ده کیلوت کم شد؟!... مگه یه کبوتر چقدر وزن داره؟!

: آهی از نهادش برخواست و لبخند روی لبانش خشک شد

- جیغهای تو من رو برگردوند کبوتر... وگرنه داشتم میرفتم .

: کبوتر ابروهایش به هم نزدیک شد و توپید

- بدون من؟!... مگه قرار نبود دیگه هیچ جایی بی هم نریم؟!

***

در یک روز بهاری مراسم عروسی کبوتر و رشاد برگزار شد.

زمانی که آنها را به عمارت میرساندند عرفان از پشت درختی

مقابل ساختمان عمارت نظاره گر وصلت ان با رقیبش

شد و زیر رگبار بارانی که بیرحمانه به سر و صورتش ضربه
مینواخت اندام خسته و ناتوانش را به جلو هل داد و کشان
. کشان از منطقه دور شد

پایان

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های خارجی و ایرانی در گوگل با سرچ کردن:

دانلود رمان عاشقانه

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک بر روی ادرس(/http://www.romanbook.ir)
وارد سایت شوید.